

الهی نامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از : انی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>
Ancient.ir



فهرست

9	بسم الله الرحمن الرحيم
12	در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم
13	در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
14	حکایت
15	در فضیلت صدیق رضی الله عنه
15	در فضیلت فاروق رضی الله عنه
16	در فضیلت ذی النورین رضی الله عنه
17	در فضیلت مرتضی رضی الله عنه
17	آغاز کتاب
18	المقالة الاولى
19	جواب پدر
19	(1) حکایت زن صالحه که شوهرش بسفر رفته بود
25	المقالة الثانية
26	جواب پدر
26	(1) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شد
27	(2) حکایت علوی و عالم و مخنث که در روم اسیر شدند
27	(3) حکایت سلیمان داود علیهما السلام با مور عاشق
28	(4) حکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بامور
28	(5) حکایت نوشروان عادل با پیر بازیار
29	(6) حکایت خواجه جندی با سگ
29	(7) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار
29	(8) مناظره شیخ ابوسعید با صوفی و سگ
30	(9) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع
30	المقالة الثالثة
30	جواب پدر
30	(1) سؤال ابراهیم ادهم از مرد درویش
31	(2) حکایت شیخ گرگانی با گربه
31	(3) حکایت ترسا بچه
32	(4) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت
32	(5) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام
33	(6) حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام
34	(7) حکایت جوان گناه کار و ملائکه عذاب که برو موکلند
35	(8) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقای حق تعالی
35	(9) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندیست
35	(10) حکایت آن مجنون که تب داشت
36	المقالة الرابعة
36	(1) حکایت سرپاتک هندی
38	(2) حکایت وزیر که پسر صاحب جمال داشت
39	(3) حکایت پادشاه که از سپاه بگریخت



39	(4) حکایت شه زاده که مرد سر هنگ بر وی عاشق شد
41	(5) حکایت پیرمرد هیزم فروش و سلطان محمود
42	المقالة الخامسة
42	جواب پدر
42	(1) حکایت شبلی با مرد نانوا
43	(2) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ
44	(3) مناظره عیسی علیه السلام با دنیا
44	(4) حکایت رهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی
45	(5) حکایت مرد ترسا که مسلمان شد
45	(6) حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
45	(7) حکایت گبر که پُل ساخت
46	(8) سؤال مرد درویش از جعفر صادق
47	(9) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد
47	(10) حکایت دیوانه و نماز جمعه
47	المقالة السادسة
47	جواب پدر
47	(1) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد
48	(2) حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجیق بیفتاد
49	(3) حکایت دیوانه بشهر مصر
49	(4) حکایت فخرالدین گرگانی و غلام سلطان
50	(5) حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار
50	(6) حکایت غلبه عشق مجنون بر لیلی
51	(7) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر
51	(8) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه الله
52	(9) حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی
52	المقالة السابعة
52	جواب پدر
52	(1) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست
53	(2) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود
53	(3) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید
54	(4) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می زد
54	(5) حکایت ایوب علیه السلام
54	(6) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة
54	(7) حکایت زلیخا
54	(8) تمثیل
55	(9) حکایت ابوبکر سقاه
55	(10) حکایت سلطان محمود با دیوانه
55	(11) حکایت درخت بریده
55	(12) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما
56	(13) حکایت موسی علیه السلام
56	(14) حکایت دیوانه خاموش
56	(15) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی
57	(16) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه
57	(17) حکایت شیخ ابوسعید رحمة الله علیه
57	(18) حکایت سلطان محمود با ایاز
58	المقالة الثامنة
58	جواب پدر



58	(1) حکایت بچه ابلیس با آدم و حوا علیه السلام
59	(2) حکایت ابلیس و زاری کردن او
59	(3) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین
60	(4) حکایت سلطان محمود با ایاز
60	(5) حکایت پسر صاحب جمالو عاشق شوریده حال
61	(6) حکایت سلطان محمود و ایاز در حالت وفات
61	(7) حکایت آن دزد که دستش بریدند
61	(8) حکایت ماه و رشک او بر خورشید
62	(9) سؤال کردن مردی از مجنون
62	(10) حکایت ابلیس
62	(11) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان
62	(12) حکایت شبلی رحمة الله علیه
63	(13) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس
63	المقالة التاسعة
63	جواب پدر
64	(1) حکایت سلطان محمود با پیرزن
64	(2) حکایت بهلول و گورستان
65	(3) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست
65	(4) حکایت
65	(5) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکل
66	(6) حکایت دیوانه که از حق کرباس می خواست
66	(7) حکایت دیوانه که اشک می ریخت
66	(8) حکایت شیخ ابوبکر واسطی با دیوانه
67	(9) حکایت پیر زال سوخته دل
67	(10) حکایت آتش و سوخته
68	(11) حکایت ابوعلی فارمدی
68	(12) حکایت گناه کار روز محشر
68	(13) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه
69	المقالة العاشرة
69	جواب پدر
69	(1) حکایت سلطان سنجر با عباسه طوسی
69	(2) مناجات موسی با حق تعالی و در خواستن او یکی از اولیا
70	(3) حکایت درحال ارواح پیش از آفریدن اجسام
71	(4) حکایت زنان پیغامبر
71	(5) حکایت رابعه رحمها الله
72	(6) حکایت بهلول
73	(7) حکایت لیث بوسنجه
73	(8) حکایت موسی و مرد عابد
74	(9) حکایت پیر بخاری و مخنث
74	(10) حکایت غزالی و ملحد
74	(11) حکایت دعاگوی و دیوانه
75	(12) حکایت دیوانه که می گریست
75	(13) مناجاة دیوانه با حق تعالی
75	(14) گفتار شیخ در درآمدن دولت
75	المقالة الحادی عشر
75	جواب پدر
75	(1) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید می کرد



76	(2) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید
76	(3) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد
76	(4) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما
77	(5) حکایت شبلی با سائل رحمه الله
77	(6) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه
77	(7) حکایت شیخ بایزید و آن قلّاش که او را حدّ می‌زدند
78	(8) حکایت عبدالله مبارک با غلام
78	(9) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد
79	(10) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر نیافت
79	(11) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او
79	(12) حکایت دیوانه
80	(13) حکایت حسن بصری و شمعون
81	المقالة الثانی عشر
81	جواب پدر
81	(1) حکایت کیخسرو و جام جم
82	(2) حکایت سنگ و کلوخ
82	(3) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه
83	(4) حکایت شوریده دل بر سر گور
83	(5) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت
84	(6) حکایت سلطان ملک‌شاه با پاسبان
84	(7) حکایت شیخ ابوسعید با معشوق خویش
85	(8) حکایت ایاز با سلطان
85	(9) حکایت ماه و شوق او با آفتاب
85	(10) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید
86	(11) سؤال آن درویش از شبلی
86	(12) حکایت ابراهیم ادهم
86	المقالة الثالث عشر
87	جواب پدر
87	(1) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه
88	(2) حکایت
88	(3) حکایت قحط و جواب دادن طاوس
88	(4) حکایت پیمبر در شب معراج
88	(5) حکایت مرد حریص و ملک الموت
89	(6) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم
89	(7) موعظه
89	(8) حکایت بزرجمهر با انوشیروان
90	(9) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد
91	(10) حکایت بهلول و حلوا و بریان
91	(11) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی
91	(12) پند کسری
91	(13) مناجات آن بزرگ با حق تعالی
91	(14) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه گرفته بود
92	(15) حکایت زنبور با مور
92	(16) حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی
93	(17) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد
93	(18) حکایت بهلول
93	(19) حکایت مرد مجنون و رعنايان



93		المقالة الرابع عشر
93		جواب پدر
93		(1) سکندر و وفات او
95		(2) حکایت نمرود
95		(3) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می‌داد
96		(4) حکایت لقمه حلال
96		(5) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او
96		(6) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق
96		(7) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد
97		(8) حکایت پیر عاشق با جوان گازر
98		(9) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد
98		(10) حکایت روباه که در دام افتاد
98		(11) حکایت سلطان محمود با ایاز
99		(12) حکایت محمد عیسی با دیوانه
99		(13) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست
99		(14) حکایت دیوانه که گلیم فروخت
100		(15) حکایت آن زن که طواف کعبه می‌کرد و مردی که نظر برو کرد
100		(16) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر
101		(17) حکایت محمود و شمار کردن پیلان
101		(18) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان
101		(19) حکایت آن دزد که گرفتار شد
102		(20) حکایت دیوانه چوب سوار
102		(21) حکایت سپهدار که قلعه کرد با دیوانه
102		(22) حکایت سلطان محمود با مظلوم
102		(23) حکایت مجنون
103		(24) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد
104		المقالة الخامس عشر
104		جواب پدر
105		(1) حکایت سلطان محمود در شکار کردن
105		(2) حکایت شیخ و مرغ همای
105		(3) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر
106		(4) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همنام او بود
106		(5) حکایت سلطان محمود و گازر
107		(6) حکایت حکیم با ذوالقرنین
107		(7) حکایت پادشاه و انگشتی
107		(8) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام
108		(9) حکایت محمود با درویش بر سر راه
108		(10) حکایت سنجر که پیش رکن الدین اکاف رفت
108		(11) حکایت آن مرد که صرّه در میان درمنه یافت
109		(12) حکایت سلطان محمود با پیرزن
109		المقالة السادس عشر
109		جواب پدر
109		(1) حکایت پسر هارون الرشید
112		(2) حکایت هارون با بهلول
112		(3) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه
113		(4) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد
113		(5) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

113	المقالة السابع عشر
114	جواب پدر
114	(1) حکایت گوسفندان و قصّاب
114	(2) حکایت باز با مرغ خانگی
115	(3) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می‌داد
115	(4) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان
115	(5) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی
115	(6) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها
117	(7) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست
117	(8) حکایت آن درویش با ابوبکر و رّاق
117	(9) حکایت آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند
118	(10) حکایت سفیان ثوری رحمه الله
118	(11) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او
119	المقالة الثامن عشر
119	جواب پدر
119	(1) حکایت بلقیّا و عقّان
120	(2) حکایت سلیمان علیه السلام و شادروانش
120	(3) حکایت مأمون خلیفه با غلام
121	(4) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی
122	(5) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام
122	(6) حکایت پیر خالو سرخسی
123	(7) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله
123	(8) حکایت شیخ علی رودباری
124	(9) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک باز
125	(10) حکایت شیخ ابوسعید با قمار باز
125	(11) حکایت مجنون و لیلی
125	المقالة التاسع عشر
125	جواب پدر
126	(1) حکایت آن حیوان که آن را هَلُوع خوانند
126	(2) حکایت عیسی علیه السلام
127	(3) حکایت نوشروان عادل
127	(4) حکایت در ذمّ دنیا
127	(5) حکایت در ذمّ دنیا
127	(6) گفتار عبّاسه طوسی در دنیا
127	(7) گفتار جعفر صادق
128	(8) حکایت یحیی معاذ رازی
128	(9) حکایت در ذمّ دنیا
128	(10) حکایت شاهزاده و عروس
129	(11) حکایت ابرهیم علیه السلام
130	(12) حکایت حلاج با پسر
130	(13) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است
130	(14) سخن گفتن آن مرد در غیبت
131	المقالة العشرون
131	جواب پدر
131	(1) حکایت شیخ با ترسا
131	(2) گفتار بزرگی در شتاختن حق
131	(3) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد



132	(4) حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور
133	(5) حکایت ایاز و درد چشم او
134	(6) حکایت جرجیس علیه السلام
134	(7) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام
134	(8) حکایت ابراهیم ادهم در بادیه
135	(9) حکایت شعیب علیه السلام
135	(10) حکایت در اهل دوزخ
136	(11) حکایت سلطان محمود و ایاز
136	(12) حکایت مجنون و لیلی
136	المقالة الحادی و العشرون
136	جواب پدر
136	(1) حکایت امیر بلخ و عاشق شدن دختر او
145	المقالة الثانی و العشرون
145	جواب پدر
145	(1) حکایت افلاطون و اسکندر
146	(2) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی
146	(3) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست
147	(4) حکایت آن طفل که با مادر ببازار آمد و گم شد
147	(5) حکایت یوسف علیه السلام و نظر کردن اودر آینه
148	(6) حکایت احمد غزالی
148	(7) حکایت ابوعلی فارمدی
148	(8) سؤال کردن سائل از مجنون
148	(9) حکایت بایزید با مرد مسافر
149	(10) حکایت محمود با شیخ خرقانی
149	(11) حکایت آهو که مشک از وی حاصل می‌شود
150	خاتمة کتاب
150	(1) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد
151	(2) گفتار مرد خدای پرست
151	(3) حکایت آن مرد که از او پرس سؤال کرد
152	(4) حکایت وفات اسکندر رومی
153	(5) حکایت مرد خاک بیز
153	(6) حکایت ایوب پیغامبر
154	(7) حکایت اعرابی در حضرت نبوت
154	(8) حکایت آن زن در حضرت رسالت
154	(9) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات
155	(10) حکایت بایزید و زنار بستن او
155	(11) مناجات ابراهیم ادهم
156	(12) حکایت رندی که ازدکانی چیزی می‌خواست
156	(13) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک
157	(14) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بمشک بیالود
157	پایان
158	ابیات برگزیده از روایت دوم دیباجة الهی نامه از روی نسخه‌های دیگر
160	در آغاز آلهی نامه
162	فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم



بسم الله الرحمن الرحيم

که پیدا کرد آدم از کفی خاک
 خرد در وصف ذاتش گنگ و لالست
 نمود جسم و جان از اوست پیدا
 فلک بالا زمین در پستی اوست
 خرد انگشت در دندان بمانده
 هر آن وصفی که گوئی بیش از انست
 درون جانها در گفت و گو یست
 بجز دیدار او چیزی دگر نیست
 ز ناپیدائی او جمله پیدا
 صفات از ذات او پیوسته روشن
 ز دودی زینت پرگار کرد او
 زوی هر لحظه صد پاسخ شنوده
 خود اندر دید آدم کرده دیدار
 یکی ذاتست در هر دوجهان بس
 درون بگرفته و بیرون حقیقت
 دهد آن را که خواهد دوست توفیق
 همان دم حاجتش آرد پدیدار
 دمامد محو گشسته از وصالش
 گهی در تحت و گاه اندر ثریا
 ز فضلش قوت روح و روانست
 ازان در عز و تمکین اوفتاده
 بمانده واله و حیران و بی دل
 ازان پیوسته او گوهر فشانست
 درونش عرش و فرش و هفت افلاک
 بسوی ذات کرده رهنمونش
 نموده علم او بر جمله دانا
 بعالم یافته بد رفعت او
 ازو این شور با غوغا نموده
 که خواندند خداوندان خداوند
 توئی باطن توئی ظاهر تعالی
 کمال ذره زین راه نشناخت
 قتاد اندر پی گفت و شنیدت
 بتو بینا حقیقت عین بینش
 درون جانی و بی جان بمانده
 توئی مغز و حقیقت جملگی پوست
 ازان پیدائی و پنهان جمله
 صفات خود در آنجا رهنمونی
 از آنی اول و آخر در اینجا
 بتو بیننده عقل و تو عیان نه
 ز نور ذات خود عکسی نمودی
 نماند او تو مانی جاودانه
 همه جانها توئی جانی نداری
 حقیقت ذات پاکت قل هو الله
 همه عالم طلسمند و تو گنجی
 تو گفتی کنت کزاً هم تو دانی
 همی گوئی دمامد سر پنهان

زوالست

بنام کردگار هفت افلاک
 خداوندی که ذاتش بی
 زمین و آسمان از اوست پیدا
 مه و خورشید نور هستی اوست
 زو صفش جانها حیران بمانده
 صفات لایزالش کس ندانست
 دو عالم قدره بیچون اویست
 ز گنه ذات او کس را خبر نیست
 طلب گارش حقیقت جمله اشیا
 جهانی از نور ذات او مزین
 ز خاکی این همه اظهار کرد او
 ز صنعش آدم از گل رخ نموده
 ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار
 نه کس زو زاده نه او زاده از کس
 ز یکتائی خود بیچون حقیقت
 حقیقت علم کلّ اوراست تحقیق
 بداند حاجت موری در اسرار
 شده آتش طلب گار جلالش
 ز حکمش باد سرگردان بهر جا
 ز لطفش آب هر جائی روانست
 ز دیدش خاک مسکین اوفتاده
 ز شوقش کوه رفته پای در گل
 ز ذوقش بحر در جوش و فغانست
 نموده صنع خود در پاره خاک
 نهاده گنج معنی در درونش
 همه پیغمبران زو کرده پیدا
 که بود آدم کمال قدرت او
 دو عالم را درو پیدا نموده
 تعالی الله یکی بی
 توئی اول توئی آخر تعالی
 هزاران قرن عقل پیر در تاخت
 بسی کردت طلب اما ندیدت
 تو نوری در تمام آفرینش
 عجب پیدائی و پنهان بمانده
 همه جانها ز تو پیداست ای دوست
 تو مغزی در درون جان جمله
 ازان مغزی که دایم در درونی
 ندیدت هیچکس ظاهر در اینجا
 جهان پر نام تو وز تو نشان نه
 نهان از عقل و پیدا در وجودی
 ز دیدت یافته صورت نشانه
 یکی ذاتی که پیشانی نداری
 دوئی را نیست در نزدیک تو راه
 مکان و کون را موئی نسنجی
 توئی در جان و دل گنج نهانی
 دو عالم از تو پیدا و تو در جان

مثل و مانند



به آخر ماند با جانی پُر از درد
 فکنده نور خود بر هفت گردون
 توئی هم آشکارا هم نهانم
 ترا در اندرون پرده دیده
 ز عکس ذات تو آدم مصوّر
 جمال خویش را هم خود طلب گار
 تو جوهر می ندانم کز چه کانی
 همه جانها به سوی تو نظاره
 بجزو و کل یکی رخسار بنمای
 ازان از پرده بیرونست از تو
 درون جمله از عشق گویا
 خروشی در نهاد آدم انداخت
 که آدم بود از تو صاحب درد
 ورا گفתי بخود سرّ دمامم
 ز نورت یافت اینجا روشنائی
 گهی پیدا شوی گاهی نهانی
 گهی پنهان شوی در قربت خود
 گهی پنهان شوی در سوی ذاتت
 گهی پنهان شوی در عشق جاوید
 گهی پنهان شوی در هفت خرگاه
 ز پنهائی خود یکسان بمانی
 ز هر نقشی که می خواهی نمائی
 همان در پرده ات پنهان حقیقت
 چو دم دم می دهی مان پاسخ خویش
 همی گشتی بگرد کرّه خاک
 ازان در جزو و کل جاویدی ای جان
 ز نورت ماه و انجم می شود گم
 درون جان و دل دردی و دارو
 وجود عاشقان خود بسوزی
 ازان پیدا و پنهان وجودی
 بسوزانی ز غیرت هفت پرگار
 نمود اولیا و اصفیائی
 حقیقت روشنی هر روانی
 ز شرم خویش نادان مانده اینجا
 حقیقت پرده برداری ز رخسار
 عجایب نقشها سازی سوی خاک
 ز رویت جوش گل غوغا نماید
 از آتش رنگهای بی شمارست
 فشانی بر سر او زابر گوهر
 فکنده سر ببر از شوق راهت
 ازان افراخت سر سوی جهانست
 از این ماندست دل پُر خون و رخ زرد
 به سوی خاک تو ریزان در آیند
 یقین دانم که بی شک جان جانی
 بجز ذات ترا یکتا ندانم
 ندیدم جز تو در گوئین پیوست
 مرا یا رب توانی کرد واصل

حقیقت عقل وصف تو بسی کرد
 ز هی بنموده رخ از کاف و از نون
 ز هی گویا ز تو کام و ز بانم
 ز هی بینا ز تونور دو دیده
 ز هی از نور تو عالم منوّر
 ز هی در جان و دل بنموده دیدار
 تو نور مجمع کون و مکانی
 تو ذاتی در صفاتی آشکاره
 بر افکن برقع و دیدار بنمای
 دل عشاق پر خونست از تو
 همه جویای تو تو نیز جویا
 جمالت پرتوی در علام انداخت
 از اوّل آدمت اینجا طلب کرد
 چو بنمودی جمال خود به آدم
 کرامت دادیش در آشنائی
 که داند سرّ تو چون هم تودانی
 گهی پیدا شوی در رفعت خود
 گهی پیدا شوی اندر صفاتت
 گهی پیدا شوی چون نور خورشید
 گهی پیدا شوی از عشق چون ماه
 ز پیدائی خود پنهان بمانی
 بهر کسوة که می خواهی برائی
 تو جان جانی ای در جان حقیقت
 چه چیزی تو که ننمائی رخ خویش
 تو آن نوری که اندر هفت افلاک
 تو آن نوری که در خورشیدی ای جان
 تو آن نوری که در ماهی وانجم
 تو آن نوری که لم تمسسه نار
 تو آن نوری که از غیرت فروزی
 تو آن نوری که اعیان وجودی
 تو آن نوری که چون آئی پدیدار
 تو آن نوری که جان انبیائی
 تو آن نوری که شمع ره روانی
 ز نورت عقل حیران مانده اینجا
 چو در وقت بهار آئی پدیدار
 فروغ رویت اندازی سوی خاک
 بهار و نسترن پیدا نماید
 گل از شوق تو خندان در بهارست
 نهی بر فرق نرگس تاجی از زر
 بنفشه خرّقه پوش خانقاهت
 چو سوسن شکر گفت از هر زیانت
 ز عشقت لاله هر دم خون دل خورد
 همه از شوق تو حیران بر آیند
 هر آن وصفی که گویم بیش ازانی
 توئی چیزی دگر اینجا ندانم
 همه جانا توئی چه نیست چه هست
 ز تو بیدارم و از خویش غافل



منم از درد عشقت زار و مجروح
 منم حیران و سرگردان ذاتت
 منم در وصال را طلب گار
 درین دریا بماندم ناگهی من
 رهم بنمای تا در وصال
 توئی گوهر درون بحر بی شک
 همه از بود تست ای جوهر ذات
 همه از عشق تو حیران و زارند
 نهان و آشکارائی تودر دل
 دل اینجا خانه ذات تو آمد
 دل اینجا خانه راز تو باشد
 تو گنجی در دل عشاق جانا
 نصیبی ده ز گنج خود گذارا
 گدای گنج عشق تست عطار
 تو می خواهد ز تو ای جان حقیقت
 تو می خواهد ز تو هر دم بزاری
 تو می خواهد ز تو در شادمانی
 تو می خواهد ز تو در هر دو عالم
 تو می خواهد ز تو تارخ نمائی
 تو می خواهد ز تو اینجا حقیقت
 تو می خواهد ز تو تا راز ببند
 تو می خواهد ز تو در کوی دنیا
 تو می خواهد ز تو در کل اسرار
 تو می خواهد ز تو ای ذات بیچون
 چنان در مانده ام در حضرت تو
 شب و روزم ز عشقت زار مانده
 طلب گار توام در جان و در دل
 تو درجانی همیشه حاضر ای دوست
 دل عطار پر خون شد درین راه
 کنون چون در یقینم راه دادی
 بجز وصف نخواهم کرد ای جان
 اگر کامم نخواهی داد اینجا
 مرا هم داده امید فصلت
 همان وصل تو می خواهم من از تو
 تو خورشیدی و من چون سایه باشم
 نه، آخر سایه خود محو آری
 دلم خون گشت در دریای امید
 بوصل خود دمی بخشایشم ده
 تو امید منی درگاه و بیگاه
 تو امید منی در عین طاعت
 تو امید منی اندر قیامت
 تو امید منی اندر صراطم
 تو امید منی در پای میزان
 چنان در دست نفسم باز مانده
 مرا این نفس سرکش خوار کردست
 مرا زین سگ امانی ده درین راه
 غم عشق تو خوردم هم تودانی

توئی جانا حقیقت قوه روح
 فرو مانده به دریای صفات
 درین دریا بماندستم گرفتار
 ندارم جز بسوی تو رهی من
 بدست آرم ز دریای جلالت
 توئی در عشق لطف و قهر بی شک
 که رخ بنموده در جمله ذرات
 بجز تو در همه عالم ندارند
 همه جائی و بی جائی تو در دل
 نمود جمله ذرات تو آمد
 ازان در سوز و در ساز تو باشد
 همه بر گنج تو مشتاق جانا
 نوائی ده بلطف بی نوارا
 تو بخشیدی مر او را گنج اسرار
 که در خویشش کنی پنهان حقیقت
 سزد گر کار او اینجا بر آری
 که سیر آمد دلش زین زندگانی
 ز تو گوید بتو راز او دمام
 ورا از جان و دل پساخ نمائی
 که بنمائی بدو پیدا حقیقت
 ترا در گنج جان او باز ببند
 که ببند روی تو در سوی دنیا
 که بنمائی در انجامش تو دیدار
 که ببند ذاتت ای جان بی چه و چون
 ندارم تاب دید قربت تو
 بگرد خویش چون پرگار مانده
 نباشم یک دم از یاد تو غافل
 توئی مغز و منم اینجا یگه پوست
 که تا شد از وصال دوست آگاه
 مرا اینجا دلی آگاه دادی
 که تا مانم به عشقت فرد ای جان
 ز دست تو کنم فریاد اینجا
 که بنمائی مرا در عشق وصلت
 که گردانم دل و جان روشن از تو
 در اینجا با تو من همسایه باشم
 چو نور جاودانی را تو داری
 بماندم زار و ناپروای امید
 ز دردم یک نفس آسایشم ده
 کنون از کردها استغفر الله
 مرا بخشا ز نور خود سعادت
 ندارم گرچه جز درد و ندامت
 بفضل خویشش بخشی نجاتم
 بلطف خویش بخشی جرم و عصیان
 چو گنجشکی بدست باز مانده
 شب و روزم بغم افگار کردست
 ز دید خویشش گردانش آگاه
 شب و روز اندرین دردم تودانی



ز درد عشق تو زار و زبونم
دوایی چاره کن زین درد ما را
در آن دم کین دم از جان برآید
مرا دیدار خود آن لحظه بنمای
بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم
چراغی پیش دارم آن زمان تو
تو می دانی که جز تو کس ندارم
توئی بس زین جهان و آن جهانم
الهی بر همه دانای رازی
الهی جز درت جایی نداریم
الهی من کیم اینجا، گدائی
الهی این گدا بس ناتوانست
الهی جان عطارست حیران
دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی
فنای ما بقای تست آخر
تو باشی من نباشم جاودانی

بمانده اندرین غرقاب خونم
ز لطف خود مگردان فرد ما را
مرا آن لحظه دیدار تو باید
گره یکبارگیم از کار بگشای
درین سیر باش یا رب دستگیرم
که خواهی بُردم از روی جهان تو
بجز ذات تو ای جان بس ندارم
توئی مقصود کئی زین و آنم
نیازی بفضل خود ز جمله بی
کجا تازیم چون پائی نداریم
میان دوستان آشنائی
بدرگاه تو مشتی استخوانست
عجب در آتش مهر تو سوزان
مرا فانی کن و باقی تو دانی
توئی بر جزو و کل پیوسته ناظر
نمانم من در آخر هم تو مانی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

ثنائی گو بر ارباب بینش
محمد آنکه نور جسم و جانست
حبیب خالق بیچون اکبر
ز نورش ذره خورشید و ماهست
فلک یک خرقة پوش خانقاهش
تمامت انبیا را پیشوا اوست
ز نور اوست اصل عرش و کرسی
طفیل اوست دنیا و آخرت هم
شده در نور پاکش عقل و جان گم
حقیقت خاتم پیغمبرانست
ز بود آفرینش اوست مقصود
ز عکس ذات او دان آفرینش
هزار آدم طفیل اوست آنجا
طفیل خنده او آفتابست
مه از شرم رخس هر مه گذارد
ندیده چشم عالم همچو او باز
ز هی مثل ترا نادیده عالم
چو تو شاهی بگرد کره خاک
طفیل خاک پای تست دنیا
توئی صاحب قران عین هستی
ازین سان دعوت کل کرده تو
تمام انبیا این عز ندیدند
تو اصل جوهری در اصل فطرت
ز ذات خویش دیده لامکانست
زدی دم از عیان لامکانی
حقیقت واصل دو جهان تو باشی
خرد در راه تو طفلی بشیرست
که دارد ز هره تا گوید سخن باز
در کئی گشادستی به تحقیق
ز هی مهتر که شاه انبیائی

سزای صدر و بدر آفرینش
گزین و مهتر پیغامبرانست
درون جزو و کل او شاه و سرور
همه ذرات را پشت و پناهست
بسر گردان شده در خاک راهش
حقیقت عاشقان را رهنما اوست
چه کربوبی چه روحانی چه قدسی
جهان از نور ذات اوست خرم
ز عکس ذات او هر دو جهان گم
ز نورش ذره کون و مکانست
ز لا در عین اوست موجود
حقیقت اوست نور عین بینش
بمانده سوی خیل اوست آنجا
حقیقت ذره او ماهتابست
چو در راهش گذارد سر فرازد
از آن آمد یقین شاه سرافراز
نداده کس نشان از عهد آدم
که آمد سایه بانست هفت افلاک
حقیقت را نه جای تست دنیا
که بت با بتکده در هم شکستی
غم امت دمامد خورده تو
ز تو گفتند کل وز تو شنیدند
ترا دادست ایزد جاه و حرمت
در آنجا بود کل عین العیانت
یکی دیدی که گفتی من رآنی
همه جانند و جان جان تو باشی
ز حکم شرع تو زار و اسیرست
ز سرّ شریعت ای شاه سرافراز
درین ره داد دادستی بتحقیق
پناه اولیا و اصفیائی



چو جبریل آمد ای جان چاکر تو
 طریق مصطفی گیر و دگر نه
 حقیقت جان پاکش راه بین دان
 نباشد سایه را خورشید هرگز
 چو یک بین شد شب معراج در ذات
 دمدام کشف اسرارش عیان بود
 بمعجز کرد ماه آسمان شق
 گهی در دست بد سنگش سخن گو
 گهی از سنگ نخلی کرد پیدا
 بوصف اندر نیاید معجزاتش
 حقیقت گشت موسی امت او
 اگر نه او بدی عالم نبود
 زمین و آسمان معدوم بود
 چو نور پاک اوست از پرتو ذات
 ز نورش گشت پیدا کرسی و عرش
 طلب می کرد ذات خویش آن نور
 ز هی صاحب قرآن دور گردون
 یقین دانم که مغز کایناتی
 جمالت پرتوی در عالم انداخت
 کسی کو با تو اینجا آشنا شد
 توئی واصل زوصل جاودانی
 شب معراج دیدی حق عیان تو

در معراج حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

شرف دارد ز نور گوهر تو
 حقیقت را بجز او راهبر نه
 دل پُر نور او بحر یقین دان
 ولی خورشید او دارد چنین عز
 ازان بر سر نهادش تاج از ذات
 برون از کون جایش لامکان بود
 نمود از ذات بیچون سرّ مطلق
 گهی زنه از وی خواست آهو
 که آن در حال بار آورد خرما
 به شرح اندر نیاید وصف ذاتش
 چو در توریت دیدش قربت او
 ملایک نامدی آدم نبود
 ز رحمت دوجهان محروم بود
 نظر افکند سوی جمله ذرات
 یقین هم لوح و جنت نیز و هم فرش
 چو شد مطلوب شد در جمله مشهور
 توئی نور دو عالم بی چه و چون
 عیان اندر صفات نور ذاتی
 خروشی در نهاد آدم انداخت
 در آخر بی شکی مرد خدا شد
 ترا زبید یقین صاحب قرانی
 رسیدی در خداوند جهان تو

شبی آمد برش جبریل خرم
 ازین تاریکدان خیز و گذر کن
 بسوی لامکان امشب قدم زن
 جهانی بهرت امشب در خروشدند
 ستاده انبیا و مرسلینند
 بهشت و آسمان در برگشادست
 در امشب آنچه مقصودست ازو خواه
 غم امت در امشب خور که دانی
 براقی بود چون برق آوریده
 سرا پایش ز نور حق بُد آباد
 نبی بر وی سوار اندر زمان شد
 فتاده غلغلی در عرش اعظم
 ملایک با طبقهای نثارش
 تمام انبیا را دیده در راه
 نمود آدم ز اوّل کل جمالش
 دگر نوحش بکرد از کل خبردار
 ز ابرهیم دید او خلّت کل
 چو اسمعیل او را تربیت کرد
 دگر یعقوب کردش از غم آزاد
 دگر یوسف بصدقی راز گفتش
 چو موسی بودش از انوار مشتاق
 دگر داود بس راز نهان گفت
 دگر عیسی چو دیدش ذات والا
 یکایک انبیا را دست جودش

که هان آگاه باش ای صدر عالم
 بدار الملک ربّانی سفر کن
 بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
 همه کروبیان حلقه به گوشند
 که تا امشب جمالت را به بینند
 بسی دلها ز دیدار تو شادست
 که خواهی دید بی شک امشب الله
 حقیقت جمله اسرار نهانی
 که حق از نور پاکش آفریده
 ز تیزی خود سبق می بردی از باد
 مکان بگذاشت سوی لامکان شد
 که آمد صدر و بدر هر دو عالم
 ستاده جمله از جان دوستدارش
 مر او را کرده از اسرار آگاه
 حقیقت خلعتی داد ازوصالش
 که تا شد از عیانش صاحب اسرار
 که تا بر وی عیان شد قربت کل
 دگر اسحاقش از جان تقویت کرد
 که تا شد ذات او از عشق آباد
 ز شوق دوست شرحی باز گفتش
 مر او را کرد اندر عشق کل طاق
 سلیمانش بسی شرح و بیان گفت
 مر او را کرد اندر فقر یکتا
 یقین تشریف داد و ره نمودش



گذر کرد او به سوی حضرت دوست
 ز ذات دوست سرّ افراخت احمد
 که یک پر ز آسمانش تا زمین بود
 به سوی قرب ذات پادشا شد
 چرا ماندی قدم نه اندرین راه
 اجازت بیش ازینم نیست رفتار
 ترا باید شدن ای شاه عالم
 پرّم سوزد پرّم نور تجلی
 ترا زبید که داری قربت یار
 دل خود را ز دون حق جدا کرد
 برش جبریل گنجشکی نمود او
 و رای پرده غیبی نظر کرد
 نه عرش و فرش و نه هم کرّه خاک
 در آنجاخوشتن را او نهان دید
 چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد
 ندای کل شنید از یار پیغام
 رها کن جسم و جان بی جسم و جان آی
 نظر کن ذات ما را با لقا تو
 محمد از محمد گشت بیزار
 لقای خالق کون و مکان دید
 عیان عین لقا بود اندر آنجا
 تو چونی گفت بی چونم درین دم
 چو تو هستی حقیقه من چه باشم
 توئی عقل و توئی قلب و توئی جان
 امان جمله و سود همه تو
 چه می خواهی بخواه ای عین بینش
 توئی سرّ درون و راز بیرون
 که بهر امت خود با نیازم
 ولی از فضل تو جمله خبردار
 چه باشد گر کنی بر جمله رحمت
 که بخشیدم سراسر ای مطهر
 که هست از جرم ایشان فضل ما بیش
 ز مخلوقات ما را با تو کارست
 ترا بگزیدم و کردم ترا طاق
 توئی مر جمله را چون چشم بینش
 سه باره سی هزارش سر عیان کرد
 ازین سه سی هزاران دُرّ مکنون
 دگر سی خواه گو خواه مگو آن
 وگرنه در درون خود نهان کن
 به سوی عالم سفلی روان او
 هنوزش گرم بود آن جامه خواب

حکایت

ز معراج نبی رمزی بگو باز
 بگفت او هم درون و هم برون بود
 یقین می دید او معبود آنجا
 چرا کاندرا عیان او جان جان بود
 شد او خاموش و دم زد از شریعت

چو گشت آگاه او از قربت دوست
 چو سوی سدره بیرون تاخت احمد
 رفیقش آنکه جبریل امین بود
 در آنجا باز ماند و مصطفی شد
 سؤالی کرد از جبریل آن شاه
 جوابش داد کای سلطان اسرار
 مجالم بیشتر زین نیست یک دم
 سر موئی اگر برتر باعلی
 ترا باید شدن تا حضرت یار
 روان شد سید و او را رها کرد
 بشد چندان که چون دید از فرود او
 همی شد تا ازین نیز او گذر کرد
 نه جا دید و جهت نه عقل و ادراک
 عیان لامکان بی جسم و جان دید
 زتن بگذشت و ز جان هم سفر کرد
 چو در آغاز دید اعیان انحام
 ندا آمد ز ذات کل که فان آی
 درآ ای مقصد و مقصود ما تو
 دران دهشت زبانش رفت از کار
 محمد خود ندید و جان جان دید
 نبود احمد خدا بود اندر آنجا
 خطابش کرد کای صدر دو عالم
 تو بی چونی من اینجا خود که باشم
 توئی و جز تو چیزی نیست اعیان
 خطاب آمد که ای بود همه تو
 توئی مقصود ما در آفرینش
 محمد گفت ای دانای بی چون
 تو می دانی حقیقت سرّ رازم
 حقیقت امتی دارم گنه گار
 خبردارند از دریای فضل
 خطاب آمد ز حضرت بار دیگر
 مخور غم از برای امت خویش
 حقیقت رحمت ما بی شمارست
 مرا با تست کار از کل آفاق
 توئی یکتا میان آفرینش
 پس آنکه سرّ کل با او بیان کرد
 خطابش کرد کای محبوب بی چون
 بگو سی و مگو سی پیش یاران
 بهر کو مصلحت دانی عیان کن
 چو رفت این بازگشت از لامکان او
 چو باز آمد از آن حضرة با شتاب

باکافی یکی گفت ای سرافراز
 بیان کن سرّ معراجش که چون بود
 یکی بد ذات او در بود آنجا
 مکانش در حقیقت لامکان بود
 همه او بود لیکن در حقیقت



تو هم گر واقف اسرار گردی
 بقدر خود توانی دید جانان
 قدم از شرع او بیرون منه باز
 ولی بر قدر هر کس راز باید
 زهی عطار کز نور محمد
 ازو در جان و در دل مغز داری
 زبان تو ازو آمد گهردار
 یقین کز خدمت او کام یابی
 رسولاً رهبر عطار از تست
 ز تو دارد گهرهای معانی
 یقین کز شاعرانم نشمیری تو
 تو میدانی، چه گویم بیش ازین من
 چو دیدم حضرت پاک تو اینجا
 قبولم کن که تو از حق قبولی
 مران از حضرت پاکم حقیقت
 چه باشد گر نهی پائی بدین خاک
 منور کن دل عطار از خویش
 بحق چار یار برگزیده

در فضیلت صدیق رضی الله عنه

ز شرعش لایق دیدار گردی
 یکی گردی تو با توحید خوانان
 کزو گردی مگر تو صاحب راز
 نمودن تا دری او را گشاید
 شدی مسعود و منصور و مؤید
 از ان این دُرّهای نغز داری
 ز قعر بحر جان هر دم گهر بار
 وزو در هر دو عالم نام یابی
 ز سرّ عشق بر خوردار از تست
 بجز تو کس ندارد وین تو دانی
 بچشم شاعرانم ننگری تو
 ترا می جستم اینجا پیش ازین من
 شدم از عجز من خاک تو اینجا
 تو در سرّ یقین صاحب وصولی
 که من در حضرتت خاکم حقیقت
 که بر سر داری از حق تاج لولاک
 مر او را کن تو بر خوردار از خویش
 که دورم مفکن ای نور دو دیده

سر مردان دین صدیق اکبر
 مهین رحمت مهدات او بود
 شب خلوت قرین و یار غارست
 بدین بوبکر چون کردست آغاز
 از ان ایمان او در اصل خلقت
 مگر او درد دندان داشت ده سال
 چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق
 چرا با من نکردی این حکایت
 کسی کو دین حق زین سان نگه داشت
 همیشه بود سنگی در دهانش
 میان سنگ در گوهر شنیدم
 چنان مستغرق حق بود جانش
 چو جانش بود مشغول اندر آیه
 سزد عالم اگر هجده هزارست
 حدیث او چو اصل عالم افتاد
 ببین تا او چه عقل و چه بصر داشت
 چو نابینای عاجز را دعا کرد
 نفس هرگز در افزونی نمی
 چو هنگام وفات آمد فرازش
 ز صدیق آن کلید عالم راز
 ز شوقش قفل چون زنجیر بگسست
 کسی کاهن بصدقش مومن آید
 چو شد قفل از سر صدقش سرانداز
 چو اصحاب اندر آن مشهد رسیدند
 کسی کو در گزید مار یارست
 چو پیغامبر ابوبکر و عمر را
 نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند

زد

زد

امام صادق و سالار سرور
 که در دین سابق خیرات او بود
 نثار راهش اوّل چل هزارست
 بدو گردد همه اجر جهان باز
 همی چربد بر ایمانها ز سبقت
 پیمبر را نکرد آگه از ان حال
 بدو گفت ای جهان حلم صدیق
 ز حق گفتا نکو نبود شکایت
 بسرّ جان او جز حق که ره داشت
 که تاگوهر نیفشاند زبانش
 ولی سنگی بگوهر در ندیدم
 که کم رفتی حدیثی بر زبانش
 ازو هجده حدیث آمد روایه
 که آن هجده حدیثش یادگارست
 براهین حدوثش محکم افتاد
 که از آبستن و طفلی خبر داشت
 به بینائیش حق حاجت روا کرد
 که دم جز در اقیلونی نمی
 به پیش مصطفی بردند بازش
 درش بگشاد و قفل از پرده شد باز
 باستقبال او پرده برون جست
 دل خصمش چرا چون آهن آید
 چرا قفل دل خصمش نشد باز
 فرو برده یکی خاکش بدیدند
 توان گفتن که این کس یار غارست
 بصر خواند این یک و سمع آن دگر را
 کسی کین دو ندارد کور و کر ماند

در فضیلت فاروق رضی الله عنه



امام مطلق و شمع دو عالم
 چو حق را وفق نام او کلامست
 دلش چون دید حق را در حرماگاه
 چو عین عدل و دل افتاد با هم
 چو در در بست جاویدان ستم را
 عرب از وی قوی شد اول کار
 چو آهن گشت از صلبی او موم
 دو پیراهن چنان خصم تنش بود
 چو در دین آمد او یک پیرهن داشت
 ز بس کو پاره بر آن پیرهن دوخت
 ز بار هفده او را آشکاره
 چو شد هجده هزارش گرد بر پاس
 چو آن یک پیرهن سامان اوداشت
 نکیر و منکر از مردی و زورش
 چو باشد محتسب فاروق عالی
 چو باشد محتسب در امر معروف
 پیمبر چشم خود خواندش زهی قدر
 چراغش کرده شرق و غرب روشن
 چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه
 اگر نبود ترا چشم و چراغی
 ترا پیوسته چشم خویش باید
 که گر نبود چراغ و چشم در راه
 تو بی این هر دو گر در راه افتی
 چو او از مصطفی چشمی چنان یافت
 گر از کوران نه تو هوش می
 کسی کان نور نبود در دماغش
 چراغ چرخ خورشید منیرست
 ز نفخ صور فردا جاودانی
 ولیکن این چراغ جنت افروز

دار

امیر المؤمنین فاروق اعظم
 ز فرقانست فاروق این تمامست
 بدل پیوست عین عدل آنگاه
 ز عدلش موج زن شد هر دو عالم
 گشاد از عدل خود ملک عجم را
 همه خلق عجم زو گشت دین دار
 گشاده کرد قفل رومی روم
 که در اسلام یک پیراهنش بود
 چو آن یک برکشید این یک کفن داشت
 رسید آنجا که دلق هفده من دوخت
 رسد هجده هزارش پاره پاره
 چرا از هفده من پوشید کرباس
 حلاوة لاجرم ایمان او داشت
 نیارستند گشتن کرد گورش
 نگرده هیچ منکر در حوالی
 به نهی منکر آید نیز موصوف
 چراغ خلد هم گفتش زهی صدر
 که نه شرقیست و نه غربیست روغن
 تو بی چشم و چراغش چون روی راه
 ز گلخن فرق نتوان کرد باغی
 چراغی نیز دایم پیش باید
 ندانی چاه از ره راه از چاه
 ز کوری عقابت در چاه افتی
 ز بانس نطق جبار جهان یافت
 چین چشم و زبان را گوش می
 بهشتی گر بود نبود چراغش
 چراغ خلد فاروق کبیرست
 فرو میرد چراغ آسمانی
 بود رخشنده تر از نور هر روز

دار

در فضیلت ذی النورین رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهادست
 فلک از بحر علم او بخاری
 جهان معرفت جان مصور
 چه می گویم سه مغز آمد ز انوار
 کسی کو در حریم این سه نورست
 که گر خورشید نقد عین دارد
 جز او کس را بنودست این تمامی
 چو بر اندوه نازل گشت قرآن
 که بر اندوه از دنیا شود دور
 کسی کو این کرامت از خدا یافت
 چو ذوالنورین هم از خانه دان بود
 کسی کز آسمانش این دو نورست
 دم از بغضش گر از دل می بر آری
 عصای او بزانو آنکه بشکست
 عصائی را که در معنی چنان شد
 گر او را دشمنی در کون باشد
 چنین گفت او که در بیعت مرا دست

امیر المؤمنین عثمان نهادست
 زمین از کوه حلم او غباری
 دو مغز آنگه ز دو نور پیمبر
 از آن دو نور و از قرآن زهی کار
 گرش روشن نه بیند خصم کورست
 مدد از نور ذوالنورین دارد
 ز پیغامبر در فرزند گرامی
 کسی را کاهل آنست اینست برهان
 چنین بودست آن خورشید ذوالنور
 که دو چشم و چراغ مصطفی یافت
 چگونه منکر صدقش توان بود
 مه و خورشید با او در حضورست
 مه و خورشید را گل می بر آری
 خوره در زانوی افتاد پیوست
 که ثعبان وار خصم دشمنان شد
 که باشد، نایب فرعون باشد
 چو با دست نبی الله پیوست



ز بهر حرمت دستش از آنگاه
دلش دریای اعظم بود از علم
حقیقت جامع قرآن دلش بود
ز جامع بود جمعیت مدامش
چو در قرآن امام خاص و عامست
همه عمر او نخفتی و نخوردی
دران غوغا غلامانش بیکبار
بدیشان گفت هر بنده که امروز
چو شاهد بود قرآنش همیشه
شهید قرب شاهد گشت آخر
چو قرآن بود معشوقش ز آفاق
اگرچه شمع جنت بود فاروق

در فضیلت مرتضی رضی الله عنه

ز مشرق تا به مغرب گر امامست
گرفته این جهان زخم سنانش
چو در سر عطا اخلاص او راست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید
ترا گر تیر باران بر دوامست
پیمبر گفتش ای نور دو دیده
چنان در شهر دانش باب آمد
چنان مطلق شد اودر فقر و فاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه گردد
چنین نقلست کورا جوشنی بود
ازان چون روی بودش پشت جوشن
چنین گفت او که گر منبر نهندم
میان خلق عالم جاودانه
چو هر چ او گفت از بهر یقین گفت
که لو کشف الغطا دادست دستم
زهی چشم و زهی علم و زهی کار
دم شیر خدا می رفت تا چین
ازین گفتند مرد داد و دین شو
اسد کو ناف خانه آفتابست
خطا گفتم که از مشک خطایست
اگر علمش شدی بحری مصور
چو هیچش طاقت منت نبودی
کسی گفتش چرا کردی، بر آشفت
لَنَقُلَّ الصَّخْرَ مِنْ قُلَلِ الْجِبَالِ
يقول الناس لي في الكسب عار
همیشه چار رکن عالم آباد

آغاز کتاب

که هستی نایب دارالخلافة
سریر ملک روحانی تو داری
فضای قدس دارالملک پاکست
زمین و آسمان پیوسته تست
ز دیده دور و اندر عین دیده
همه از بهر نامت یک علامت

الا ای مشک جان بگشای نافه
چو روح امر ربّانی توداری
جهان هر دو بهم یک مشت خاکست
همه عالم به کلی بسته تست
توئی پیوسته و از ما بریده
بهشت و دوزخ و روز قیامت



ملایک را بر مزی معرفت بخش
 تو چون صد آفتابی گر بتابی
 چو نور آفتابت در مزیدست
 چه نقشی، خاص قیومی همیشه
 عجب مرغی نمی دانم که چونی
 چو نه در آسمان نه در زمینی
 همه چیزی توئی و هیچ هم تو
 برآر از دل دمی مشکین باخلاص
 توئی شاه و خلیفه جاودانه
 پسر هر یک ترا صاحب قرانیست
 یکی نفسست و در محسوس جایش
 یکی عقلست و معقولات گوید
 یکی فقرست و معدومات خواهد
 چو این هر شش بفرمان راه یابند
 چو دایم تالاب هستی خلیفه
 سیه پوش خلافت شو چو آدم
 قدم چون خضر نه در راه مردان
 مکانست کشتی نوحست ای صدر
 سلیمان وش به مسند باز نه پشت
 جمال یوسفی را جلوه گر باش
 چو داود نبی این پرده بنواز
 چو همدستی تو با موسی عمران
 دو پر در سایه سیمرخ کن باز
 چو کردی جد و جهد بی عدد تو
 چو در دین حاصل آمد این کمالت
 به چشم خرد منگر در سخن هیچ
 اساس هر دو عالم جز سخن نیست
 سخن از حق تعالی مُنزل آمد
 اگر موسی کلیم روزگارست
 اگر عیسی نبودی کلمه حق
 محمد نیز کو مقصود کن بود
 سخن نقد دو عالم بیش و کم هست
 بوقت عرض دُرّیات عشاق
 اگر مبصر و گرمسموع جوئی
 اگر ملموس و گر موهوم گیری
 و گر قسمیست فکرت یا خیالت
 همه محدود باشد جز که ملفوظ
 اگر موجود و گر معدوم باشد
 ازین هر قسم در ذوق و اشارت
 ازین حجت شود بر عقل پیدا
 چو اصل آمد سخن اکنون تو می

خلایق را بصد صورت صفت بخش
 کند هر ذره ات صد آفتابی
 ز ذراتت یکی عرش مجیدست
 چه گویم من که معلومی همیشه
 که از اثبات و نفی ما برونی
 کجائی، نزد رب العالمینی
 چه گویم راستی و پیچ هم تو
 که شد عمر از دم تو مجمر خاص
 پسر داری شش و هر یک یگانه
 که اندر فن خود هر یک جهانیست
 یکی شیطان و درموهوم رایش
 یکی علمست و معلومات جوید
 یکی توحید و کل یک ذات خواهد
 حضور جاودان آنگاه یابند
 ز لطفت گشت عالم پر لطیفه
 سفر در سینه خود کن چو عالم
 که گردت در نیابد چرخ گردان
 زمانت والضّحی ولیّ القدر
 ولی انگشترین کرده در انگشت
 چو ابرهیم هفت اعضا بصر باش
 چو عیسی زن نفّس در عشق دمساز
 همی از جام جان خور آب حیوان
 بر ادريس بنشین کیمیا ساز
 ز نور مصطفی یابی مدد تو
 سخن گفتن کنون باشد حالات
 که خالی نیست دو گیتی ز کن هیچ
 که از کن هست گشت از لاتکن نیست
 که فخر انبیای مرسل آمد
 کلیم او کلام کردگارست
 کجا بودی ز عزّت روح مطلق
 شب معراج سلطان سخن بود
 نکاحست و طلاق و بیع هم هست
 سخن بودست اصل عهد و میثاق
 و گر محسوس و گر معقول گوئی
 و گر محسوس و گر معلوم گیری
 و گر چیزیست ممکن یا محالت
 محیط از لفظ آمد لوح محفوظ
 در انگشت سخن چون موم باشد
 بصد گونه توان کردن عبارت
 که او کل سخن آمد ز اسما
 سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

المقالة الاولى

سراسیمه دلی آشفته گاری
 که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
 ز سر گردن کشی ننهاده بودند
 همه بودند در هر یک یگانه
 چو هر یک در دو عالم آدمی بود

جهان گر دیده گم کرده یاری
 خبر داد از کسی کان کس خبر داشت
 همه همت بلند افتاده بودند
 بهر علمی که باشد در زمانه
 چو هر یک ذوفنون عالمی بود



پدر بنشاندشان یک روز با هم
 خلیفه زاده اید و پادشاهید
 اگر صد آرزو دارید و گر یک
 چو از هر یک بدانم اعتقادش
 بنطق آورد اول یک پسر راز
 که دارد شاه پریان دختری بکر
 به زیبایی عقل و لطف جانست
 اگر این آرزو یابم تمامت
 کسی با این چنین صاحب جمالی
 کسی کو قربت خورشید دارد
 مراد اینست و گر اینم نباشد

که هر یک واقفید از علم عالم
 شما هر یک ز عالم می چه خواهید
 مرا فی الجمله برگزینید هر یک
 بسازم کار هر یک بر مرادش
 که نقلست از بزرگان سرافراز
 که نتوان کرد مثلش ماه را ذکر
 نکو روی زمین و آسمانست
 مرادم بس بود این تا قیامت
 و رای این کجا جوید کمالی
 بقرب ذره کی امید دارد
 بجز دیوانگی دینم نباشد

جواب پدر

پدر گفتش ز هی شهوت پرستی
 دل مردی که قید فرج باشد
 ولی هر زن که او مردانه آمد
 چنان کان زن که از شوهر جدا شد

که از شهوت پرستی مست مستی
 همه نقد وجودش خرج باشد
 ازین شهوت بکل بیگانه آمد
 سر مردان درگاه خدا شد

(1) حکایت زن صالحه که شوهرش بسفر رفته بود

زنی بودست با حسن و جمالی
 خوشی و خوبی بسیار بودش
 بخوبی در همه عالم علم بود
 بهر مویی که در زلف آن صنم داشت
 چو چشم و ابروی او صاد و نون بود
 چو بگشادی عقیق در فشان را
 صدف گوئی لب خندان او بود
 چو مروارید زیر لعل خندان
 ز خندان چو سیمین سبب بودی
 فلک از نقش روی او چنان بود
 کسانی کز سخن دری فشانند
 زنی بودی که دور چرخ گردان
 مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه
 یکی کهتر برادر داشت آن مرد
 وصیت کرد از بهر عیالش
 بحج شد عاقبت چون این سخن گفت
 برای حکم او بنهاد تن را
 شبانروزی بکار او در استاد
 نگاهی سوی آن زن کرد یک روز
 دلش از دست رفت و سرنگون شد
 چنان در دام آندلدار افتاد
 بسی با عقل خود زیر و زبر شد
 چو کار او ز زن می بر نیامد
 چو غالب گشت عشق و شد خرد زود
 بخود خواندش بزور و زر و زاری
 بدو گفتا نداری از خدا شرم
 ترا دین و دیانت داری اینست
 برو توبه گزین و با خدا گرد
 بزنی آن مرد گفت این نیست سودت
 وگر نه، روی تابم از غم تو

شب و روز از رخ و زلفش مثالی
 صلاح و زهد با آن یار بودش
 ملاحظت داشت شیرینش هم بود
 خم از بجه فزون و شست هم داشت
 دلایلش نصّ قاطع نه که نون بود
 به آب خضر گشتی سرکشان را
 که مرداریدش از دندان او بود
 گهر داری نمودی در دندان
 ز سبیش قسم خلق آسیب بودی
 که سرگردان چو عشاقش بجان بود
 بنام او را همی «مرحومه» خواندند
 شمردیش از شمار شیر مردان
 برای حج روانه گشت در راه
 ولیکن بود مردی ناجوانمرد
 که تا تیمار می
 برادر آنچه فرمودش پذیرفت
 بسی تیمارداری کرد زن را
 بنوهر ساعتش چیزی فرستاد
 بدید از پرده روی آن دلفروز
 غلط کردم چه گویم من که چون شد
 که صد عمرش بیک دم کار افتاد
 ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد
 دمی با خویشتن می بر نیامد
 گشاده کرد با زن کار خود زود
 برون راند آن زن از پیشش بخواری
 برادر را چنین می
 برادر را امانت داری اینست
 وزین اندیشه فاسد جدا گرد
 مرا خشنود باید کرد زودت
 ترا رسوا کنم گیرم کم تو

داری آزر



بکاری سهمناک اندازمت من
 هلاک این جهان به زان هلاکم
 که بر گوید برادر را زن آن حال
 بزر بگرفت حالی چارتن را
 که کردست از زنا این زن تباهی
 معین کرد حالی سنگسارش
 روان کردند سنگ از چارسوگاه
 گمان افتادشان کز زن روان شد
 رها کردند آنجا هم چناناش
 میان خاک غرق خون بمانده
 زن آمد وقت صبح اندک بخود باز
 ز نرگس ارغوان پر لاله می کرد
 مگر آن روز می آمد ز راهی
 فرود آمد ز آشتی سوی زن شد
 که همچون مرده می زیستی تو
 عربی گفت من تیمار دارم
 بسوی خانه خود کرد تحویل
 که تا با حال خود شد آن دلفروز
 ز سر در همدم و همراه افتاد
 ز سر در حلقه زد زنار مویش
 چنان آمد که لعل از سنگ خارا
 بخون خویش حکم او روان دید
 ز دردش پیرهن بر تن کفن شد
 که مُردم، زنده گردان از وصال
 چگونه شوی دیگر روی باشد
 بخود خواند آخر آن زن را نهانی
 نمی ترسی ز خشم دادگر تو
 کنون فرمان دیو خوار بُردی
 خلل در کعبه ایمان میاور
 بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
 نمی دانی که من چون پاک دینم
 نیاید در تن پاکیزه نقصم
 مخر جان را عذاب جاودانی
 گرفت آن مرد اعرابیش خواهر
 که کار دیو بود آن پیشه کردن
 درآمد آن سیه ناگه ز راهی
 دل و جاننش بسوخت و تن فرو داد
 ولیکن می نشد آن آرزو راست
 چرا با من بهم بودن نخواهی
 که از من خواجه تو این بسی خواست
 کجا یابی تو آخر ای سیه روی
 ز من نرهی تو تا نرهانیم باز
 که حالی زین وثاق آواره گردی
 که نندیشم اگر قسم هلاکست
 ز مهر او چنان بوده چنین شد
 زن خواجه یکی طفل نکو داشت
 پس آنکه برد آن خونین کتاره

هم اکنون در هلاک اندازمت من
 زنش گفت از هلاکت نیست باکم
 مگر ترسید آن مرد بد افعال
 برفت آن شوم و دفع خویشتن را
 که تا دادند آن شومان گواهی
 چو قاضی را قبول افتاد کارش
 ببرندش به صحرا بر سر راه
 چو سنگ بی عدد بر زن روان شد
 برای عبرت خلق جهاناش
 زن بی چاره بر هامون بمانده
 چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز
 بزاری و نزاری ناله می کرد
 یک اعرابی بر آشتی صبح گاهی
 شنود آن ناله و بی خویشتن شد
 بپرسیدش که ای زن کیستی تو
 زنش گفتا که من بیمار و زارم
 نشاندش بر شتر بردش بتعجیل
 تعهد کرد بسیاری شب و روز
 دگر ره دلبریش آغاز افتاد
 دگر ره تازه شد گلنار رویش
 ز زیر سنگسار او آشکارا
 عربی چون جمال او چنان دید
 ز عشق روی او بی خویشتن شد
 بزنی گفتا که شو جفت حلالم
 زنش گفتا مرا چون شوی باشد
 چو از حد درگذشت آن مهربانی
 زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو
 مرا از بهر حق تیمار بردی
 چو خیری کرده بزبان میاور
 که چون این را اجابت می نکردم
 کنون تو نیز می خوانی بدینم
 اگر پاره کنی صد باره شخصم
 برو از بهر یک شهوة که رانی
 ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
 پشیمان گشت از آن اندیشه کردن
 غلامی داشت اعرابی سیاهی
 چو دید او روی زن دل را بدو داد
 دلش را وصل آن زن آرزو خاست
 بزنی گفتا شیم من تو چو ماهی
 زنش گفت این نگرده هرگزت راست
 چو او وصل نیافت آنگاه مه روی
 غلامش گفت می گردانیم باز
 وگر نه حیلتی سازم به مردی
 زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست
 غلام از وی بغایت خشمگین شد
 شبی برخاست از کینی که اوداشت
 بگشت آن طفل را در گاهواره



بزیر بالَش آن زن نهان کرد سحرگه مادر آن گشته زار بدید آن طفل را بُریده سر باز فغانی و خروشی در جهان بست طلب کردند تاخود آن که کردست ز زیر بالَش زن آشکاره همه گفتند زن کردست این کار غلام و مادر طفل آن جوان را عرابی آمد و گفت ای زن آخر که کشتی کودکی مانند ماهی زنش گفت این که در عالم نشان داد که تا عقل و خرد را کار بندی ببین از چشم عقل ای پاک دامن گرفته خواهر از بهر خدایم مکافات تو این باشد ببندیش عرابی چون خردمند جهان بود یقینش شد که آن زن بی گناهست بزن گفتا چو افتاد این چنین کار زنم چون تهمت این بر تو افگند بهر ساعت غم او تازه گردد ترا بد گوید و نیکو ندارد ترا زینجا ببايد رفت آزاد که این را نفقه کن در راه بر خویش چو لختی رفت آن غم دیده در راه کنار راه داری دید بر پای جوانی را دلی پر خون جگرسوز بپرسید آن زن از مردی که این کیست بدو گفتند ده خاص امیریست درین ده عادت آنست ای ممیز کند بردارش این ظالم نگوئسار زن او را گفت خود چندش خراجست بدو گفتند کین هر ساله پیداست بدل می گفت زن چون مهربانی چو تو جستی بجان از سنگ وز دار بدیشان گفت اگر من بدهم این مال بایشان داد آن سیصد درم زود درم چون داد زن حالی روان شد چو روی زن بدید از دور، جانش سراسیمه شد و فریاد می کرد که گر جان دادمی بر دارناگاه بسی با زن بگفت و سود کی داشت بسی با زن برفت و کرد زاری زنش گفتا مراعات من اینست جوان گفتش دلم بُردی و جانی زنش گفتا گر از من سر نتابی بسی رفتند و گفتند و شنیدند بدان ساحل یکی کشتی گران بود	که یعنی خون زن نامهربان کرد ز بهر شیردادن گشت بیدار برآورد از دل پر درد آواز دو گیسو را بریده بر میان بست چنین بیچاره را بیجان که کردست برون آمد یکی خونین کتاره بگشت این نابکار او را چنین زار نه چندان زد که بتوان گفت آن را چه بد کردم بجای تو من آخر نترسیدی ز خون بی گناهی خدایت ای برادر عقل ازان داد که تا از عقل یابی بهره مندی تو چندینی نکوئی کرده با من بسی انعامها کرده بجایم ازین گشتن چه گردد حرمتم بیش بدان گفتار زن هم داستان بود ولی آنجا مقامش نه ز راهست ترا دیدن بدل کرهست ازین بار ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند مصیبت نیز بی اندازه گردد وگر من دارم نیک او ندارد نهان سیصد درم حالی بوی داد درم بستد زن و آورد ره پیش پدید آمد دهی از دور ناگاه برو گرد آمده مردم زهر جای مگر بر دار می کردند آن روز مرا آگاه کن تا جُرم او چیست که در بیداد کردن بی نظیر است که هر کو از خراجی گشت عاجز کنون خواهد کشیدش بر سر دار که این ساعت بدانش احتیاجست خراج او بود سیصد درم راست که او را باز خر اکنون بجانی بجان از دار شو او را خریدار فروشدش بمن، گفتند در حال که تا شد آن جوان فارغ ز غم زود چو تیری از پی او آن جوان شد بلب آمد بگردون شد فغانش که از دارم چرا آزاد می کرد نبودی هرگرم چون عشق این ماه که زن آتش نبود آن دود کی داشت نیاوردش ازان جز شرمساری من این کردم مکافات من اینست چگونه از تو سر تا بم زمانی سر موئی ز وصل من نیابی که تا هر دو بدریائی رسیدند همه پُر رخت و پُر بازارگان بود
--	--



چون از زن آن جوان نومید در ماند
 که دارم یک کنیزک همچو ماهی
 ندیدم کس بنافرمانی او
 اگر چه نیست کس مثلش پدیدار
 بسی کوشیده ام تا چند کوشم
 بدان بازارگان ن گفت زنهار
 که شوهر دارم و آزادم آخر
 سخن بازارگان نشنید از وی
 بصد سختیش در کشتی نشانندند
 خرنده چون بدید آن قد و دیدار
 دران دریا دلش در شور آمد
 بزَن نزدیک شد آن زن بیفتاد
 مسلمانید و من هستم مسلمان
 من آزادم مرا شوهر بجایست
 شما را مادر و خواهر بود نیز
 کسی این بدگر اندیشد بر ایشان
 چو نپسندید ایشان را درین کار
 غریب و عور و درویش و خوارم
 مرنجانید این جان سوز را بیش
 چو بود آن زن نکوگوی و نکو دل
 بیکبار اهل کشتی یار گشتند
 ولی هر کس که روی او بدیدی
 بآخر اهل آن کشتی بیکبار
 بسی با یک دگر گفتند از وی
 چو هر دل را بدو بود اشتیاقی
 که آن زن را فرو گیرند ناگاه
 چو زن از حال آن شومان خبر یافت
 زیان بگشاد کای دانای اسرار
 ندارم از دو عالم جز تو کس را
 اگر روزی کنی مرگم توانی
 خلاصی ده مرا یا مرگ امروز
 مرا تا چند گردانی بخون در
 چو گفت این قصه و بی خویشتن شد
 برآمد آتشی زان آب سوزان
 بیک دم اهل کشتی را بیکبار
 همه خاکستری گشتند در حال
 یکی بادی درآمد از کرانه
 زن آن خاکستر از کشتی بینداخت
 که تا برهد ز دست عشق بازی
 بسی خلق آمدند از شهر در راه
 بتهائی دران کشتی نشسته
 بپرسیدند ازان خورشید رخ حال
 بدیشان گفت تا شه نایم پیش
 خبر دادند ازو شه را که امروز
 بتهائی یکی کشتی پر از مال
 ترا می خواهد او تا حال گوید
 تعجب کرد شاه و شد روانه

یکی بازارگان را پیش خود خواند
 ندارد جز سرافرازی گناهی
 مرا تا کی ز سرگردانی او
 نیم خوی بدش را من خریدار
 کنونش گر تو خواهی می
 مرا از وی مشو هرگز خریدار
 رسید از دست او فریادم آخر
 بدیناری صدش بخريد از وی
 وزانجا در زمان کشتی برانندند
 بزیر پرده از جان شد خریدار
 نهنگ شهوتش در زور آمد
 که فریادم رسید ای خلق فریاد
 بر ایمانید و من هستم برایمان
 گواه صادق این دم خداست
 بزیر پرده در دختر بود نیز
 شود حال شما بی شک پریشان
 مرا از چه پسندید این چنین بار
 ضعیف و عاجز و زار و نزارم
 که فدائیت مر امروز را پیش
 بسوخت آن اهل کشتی را بدو دل
 نگه دار زن غمخوار گشتند
 بصد دل عشق روی او خریدی
 شدند القصه بر وی عاشق زار
 بسی آن عشق بنهفتند از وی
 بیک ره جمله کردند اتفاقی
 برآرند آرزوی خود باکراه
 همه دریا زخون دل جگر یافت
 مرا از شر این شومان نگه دار
 ازین سرها برون بر این هوس را
 که مردن به بود زین زندگانی
 که من طاقت ندارم اندرین سوز
 نخواهی یافت از من سرنگون تر
 ازان زن آب دریا موج زن شد
 که دریاگشت چون دوزخ فروزان
 بگردانید در آتش نگوینسار
 ولیکن ماند باقی جمله را مال
 به شهری کرد کشتی را روانه
 چو مردان خویشتن را جامه ساخت
 کند بر شکل مردان سرافرازی
 غلامی را همی دیدند چون ماه
 جهانی مال با وی تنگ بسته
 که تنها آمدی با این همه مال
 نگویم با دگر کس قصه خویش
 غلامی در رسید الحق دلفروز
 بیاورده نمی گوید دگر حال
 حدیث کشتی و آن مال گوید
 بیامد پیش آن ماه زمانه



تفحص کرد حالش شاه هُشیار	چنین گفت او که ما بودیم بسیار
به کشتی در نشستیم و بسی راه	بیمودیم دایم گاه و بیگاه
چو بیکاران آن کشتیم دیدند	بشهوة جمله مهر من گزیدند
ز حق درخواستم تا حق چنان کرد	که دفع شرّ مُشتی بد گمان کرد
در آمد آتشی و جمله را سوخت	مرا برهاند و جانم را بر افروخت
ببین اینک یکی بر جایگاهست	که مردم نیست انگشت سیاهست
مرا زین عبرتی آمد پدیدار	نیم من مال دنیا را خریدار
همه برگیر مال بی	ولی یک حاجتم از تو بکارست
که سازی بر لب این بحر امروز	عبادت را یکی معبد دلفروز
بکویی کز پلید و پاک دامن	نباشد هیچ کس را کار با من
که تا چون داد دست اینجا نشستم	شبانروزی خدا را می
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند	گرامات و مقاماتش بدیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر	که از حکمش نه پیچیدند یک سر
چنانش معبدی کردند بر پای	که گفتی خانه کعبه
در آنجا رفت و شد مشغول طاعت	بسر می برد عمری در قناعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه	وزیران و سپه را خواند آنگاه
بدیشان گفت آن آید صوابم	که چون من روی از دنیا بتابم
شما را این جوان زاهد آنگاه	بود بر جای من فرمان ده و شاه
که تا آسوده گردد زو رعیت	بجای آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و بر آمد جان پاکش	فرو برد این زمین در زیر خاکش
بیکبار آن وزیران جمع گشتند	ر عابا و امیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند	ز شاهش آن وصیت باز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی	توانی چون تراست این پادشاهی
نکرد البته زن رغبت بدان کار	که زاهد کی تواند شد جهاندار
بدو گفتند ای عابد نشانه	جهاندارای گزین چند از بهانه
بدیشان گفت زن چون نیست چاره	مرا باید زنی چون ماه پاره
یکی دختر بود جفت حلالم	که می آید ز تنهائی ملالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه	ز ما هر کس که خواهی دختری خواه
بدیشان گفت صد دختر فرستید	ولیکن جمله با مادر فرستید
که تا من نیز هر یک را ببینم	ز جمله آنک خواهم بر گزینم
بزرگانش بعشق دل همان روز	فرستادند صد دختر دلفروز
همه با مادر خود پیش رفتند	ز شرم خویش بس بی خویش رفتند
نمود آن زن بدیشان خویشان را	که شاهی چون بود شایسته زن را
بگوئید این سخن با شوهران باز	رهانیدم ازین بار گران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند	بزرگان را ازان آگاه کردند
که و مه هرکسی کان می	ز حال زن تعجب می نمودند
فرستادند پیش او زنی باز	که چون هستی ولی عهد سرافراز
کسی را بر سر ما شاه گردان	وگر نه پادشاهی کن چو مردان
کسی را برگزید از جمله مقبول	وزان پس شد بکار خویش مشغول
بدست خویش شاهی کرد بر پای	نجنبید از برای ملک از جای
تو باشی ای پسر از بهر نانی	کنی زیر و زبر حال جهانی
نجنبید از برای ملک یک زن	ز مردان این چنین بنمای یک تن
شنید آوازه آن زن جهانی	که هست اندر فلان جائی فلانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست	زنی کو را ز مردان هم نفس نیست
بسی مفلوج از انفاسش چنان شد	که با راه آمد و پایش روان شد
بسی شد در جهان آوازه او	نمی دانست کس اندازه او
چو از حج باز آمد شوی آن زن	ندید از هیچ سوئی روی آن زن

شمارست

شنودند



بیک ره کدخدائی دید ویران
 بر او نه دست می جنبید نه پای
 شب و روزش غم آن زن گرفته
 گه از حق برادر جاننش می سوخت
 برادر حال زن پرسید ازو باز
 که کرد آن زن زنا با یک سپاهی
 چو بشنید این سخن زان قوم قاضی
 بزاری سنگ ساراش کرد آنگاه
 چو بشنید این سخن آن مرد مهجور
 چو هم بگریست هم بر خویشتن زد
 برادر را چو می دید آنچنان زار
 بدو گفتا که ای بی دست و بی پای
 زنی مشهور همچون آفتابست
 بسی کور از دعایش دیده ور شد
 اگر خواهی برم آنجایگاهت
 دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب
 مگر آن مرد نیک القصّه خر داشت
 رسیدند از قضا روزی دران راه
 چو بود آن مرد اعرابی جوان مرد
 درآمد مرد اعرابی بگفتن
 بدو گفتا شنیدم ماجرائی
 که نابینا بسی و مبتلا هم
 مرا نیز این برادر گشت بیمار
 برآن زن برم او را، مگر باز
 بدو گفت آنکه اعرابی که یک چند
 غلام من برد او را بزوری
 کنون او را بیارم با شما نیز
 شدند آخر بسی منزل بریدند
 که می کردند بر دار آن جوان را
 وثاقی لایق آن کاروان بود
 جوان بود ای عجب بر جای مانده
 بهم گفتند حال ما هم اینست
 چو هم این نقد ما را حاصل آمد
 جوان را نیز مادر بود بر جای
 ز رنج و مبتلائی شان خبر خواست
 بسی بگریست آن مادر که من نیز
 بیایم با شما، بر جست او هم
 بهم هر سه روان گشتند در راه
 سحرگاهی نفس زد صبح دولت
 بدید از دور شوی خویشتن را
 بسی بگریست زن گفتا کنون من
 چه سازم یا چه گویم شوی خود را
 چو از پس تر نگه کرد آن سه تن دید
 بدل گفت او که اینم بس که شوهر
 بدین هر سه که بس صاحب گناهند
 چو چشم هر سه می بینم چه خواهم
 زن آمد بس نظر بر شوی انداخت

برادر گشته نابینا و حیران
 که مقعد گشته بود و مانده بر جای
 عذاب دوزخش دامن گرفته
 گهی از درد بی درمانش می سوخت
 سخن پیش برادر کرد آغاز
 بدادند ای عجب قومی گواهی
 بحکم سنگ ساراش گشت راضی
 تو باقی مان که او برخاست از راه
 شد از مرگ و فسادش سخت رنجور
 بگنجی رفت و ماتم کرد و تن زد
 نکردش هیچ عضو الا زبان کار
 شنیدم من که این ساعت فلان جای
 که پیش حق دعایش مستجابست
 بسی مفلوج عاجز ره سپر شد
 مگر باز آورد آن زن براهت
 شدم از دست اگر خواهیم دریاب
 بران خر بست او را راه برداشت
 بر آن مرد اعرابی شبانگاه
 دران شب هر دو تن را میهمان کرد
 کز اینجا تا کجا خواهید رفتن
 که می گوید زنی زاهد دعائی
 ازو به شد بتعوید و دعا هم
 به مفلوجی و کوری شد گرفتار
 رونده گردد و صاحب بصر باز
 زنی افتاد اینجا بس خردمند
 ازان شومی شد او مفلوج و کوری
 مگر به گردد او هم زان دعا نیز
 دران ده سوی آن منزل رسیدند
 وثاقی بود بگرفتند آن را
 که ملک آن جفایبشه جوان بود
 نه بینائی نه دست و پای مانده
 که ما را این متاعست و غم اینست
 سزد کین جای ما را منزل آمد
 چو دید القصّه دو بی دست و بی پای
 فرو گفتند حالی آن خبر راست
 پسر دارم یکی چون این دو تن نیز
 پسر را بر ستوری بست محکم
 که تا رفتند پیش زن سحرگاه
 برون آمد زن زاهد ز خلوت
 ز شادی سجده آمد کار زن را
 ز خجلت چون توانم شد برون من
 که نتوانم نمودن روی خود را
 سه خصم خون جان خویشتن دید
 گوا با خویش آوردست همبر
 دو دست و پای این هر سه گواهند
 چه می گویم گواهم بس الهم
 ولیکن برقی بر روی انداخت



جوابش داد آن مرد الهی
 که دارم کور چشمی مبتلائی
 اگر آرد گناه خود باقرار
 و گرنه کور ماند مبتلا باز
 که چون درمانده و پُر احتیاجی
 و گرنه جفت غم پیوسته گردی
 مرا بهتر ازین بر گفتن حال
 ز سر تا پای کرد آن حال تقریر
 کنون خواهی بگش خواهی ببخشای
 اگر چه آن برو افتاد سختی
 برادر را شوم باری خریدار
 بیک ساعت ز صد رنجش رها کرد
 ز سر دو چشم او بیننده شد باز
 که برگوید گناه خویشان راست
 نیارم گفت جرم خویشان باز
 که امروز از من این خوف تو برخاست
 چه می ترسی چه می آری بهانه
 که طفلت گشتم اندر گاهواره
 ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
 همش بیننده هم حاجت روا کرد
 بگفت آن مرد جرم خویشان نیز
 که ناگاهی خرید از دار بازم
 منش بفروختم شد قصه کوتاه
 بیک دم دیده ور گشت و روان نیز
 به شوهر گفت تا آنجا بایستاد
 بزد یک نعره شویش تا خبر داشت
 زن نیکو دلش در پیش آمد
 شدی نعره زنان افتاده در راه
 ترا این لحظه او پنداشتم من
 که نتوان گفت مونی درمیانست
 بدیدار و به بالا و برفتار
 زن خود خواندیت این مرد غمناک
 که آن زن نه خطا و نه زنا کرد
 نگشتم کشته از سنگ و نه مردم
 بفضل خود بدین گنج رسانید
 که این دیدار روزی کرد ما را
 زبان بگشاد کای دارنده پاک
 که نیست آن حد دل یا حد جانم
 بگفت آن قصه و آن نیک و بد را
 برآمد تا فلک از هر زبانی
 خجل گشتند اما شادمان نیز
 به آخر مال شان داد و بدل کرد
 باغرابی وزارت داد آنگاه
 هم آنجا گشت مشغول عبادت

المقالة الثانية

میان شوی و زن خلوة نباشد
 نماند در همه گیتی نظامی

بشوهر گفت بر گو خود چه خواهی
 که اینجا آمدم بهر دعائی
 زنش گفتا که مردیست این گنه کار
 خلاصی باشدش زین رنج ناساز
 بپرسید از برادر مرد حاجی
 گناه خود بگو تا رسته گردی
 برادر گفت درد و رنج صد سال
 بسی گفتند تا آخر به تشویر
 منم زین جرم گفتا مانده برجای
 برادر چون براندیشید لختی
 بدل گفتا چو زن شد ناپدیدار
 ببخشید آخرش تا زن دعا کرد
 رونده گشت و پس گیرنده شد باز
 پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست
 غلامش گفت اگر قتل کنی ساز
 پس اعرابی بدو گفتا بگو راست
 ترا من عفو کردم جاودانه
 بگفت القصه آن راز آشکاره
 نبود آن زن دران کشتن گنه کار
 چو صدقش دید زن حالی دعا کرد
 پسر را پیش برد آن پیرزن نیز
 بدو گفتا زنی شد چاره سازم
 خریده زن بجانم باز وانگاه
 دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز
 از آن پس جمله را بیرون فرستاد
 به پیش او نقاب از روی برداشت
 برفت از خویش چون با خویش آمد
 بدو گفتا چه افتادت که ناگاه
 بدو گفتا یکی زن داشتم من
 ز تو تا او همه اعضا چنانست
 بعینه آن زنی گوئی بگفتار
 اگر او نیستی ریزیده در خاک
 زنش گفتا بشارت بادت ای مرد
 منم آن زن که در دین ره سپردم
 خداوند از بسی رنجم رهانید
 کنون هر لحظه صد منت خدا را
 به سجده اوفتاد آن مرد در خاک
 چگونه شکر تو گوید زبانه
 برفت و خواند همراهان خود را
 علی الجملة خروشی و فغانی
 غلام و آن برادر و آن جوان نیز
 چو اول آن زن ایشان را خجل کرد
 چو گردانید شوی خویش را شاه
 چو بنهاد آن اساس بر سعادت

پسر گفتش گر این شهوت نباشد
 نباشد خلق عالم را دوامی



اگر این حکمت و ترکیب نبود
یکی باید هزار و یک تن آراست
بحکمت کارفرمایان این راه
زمین از کف فلک تابد ز دودی
اگر شهوة نبودی در میانه
تو شهوة می براندازی ز مردان

جواب پدر

بساط ملک را ترتیب نبود
که تا یک لقمه بنهی در دهان راست
ز ماهی کار می رانند تا ماه
که گر چیزی نبایستی نبودی
نه تو بودی و نه من در زمانه
دل را سر این معلوم گردان

پدر گفتش تو زنهار این میندیش
ولی چون تو ز عالم این گزیدی
بدان مانست کز صد عالم اسرار
منت زان این سخن گفتم بخلوت
چو با عیسی توان هم راز بودن
چرا با خر شریک آئی به شهوت
چو یک دم بیش نیست این شهوة آخر
چودایم می کند باقیست خلوت
ز شهوة نیست خلوة هیچ مطلوب
ولیکن چون رسد شهوة بغایت
ولی چون عشق گردد سخت بسیار
محبت چون بحد خود رسد نیز
ز شهوة درگذر چون نیست مطلوب
اگر گشته شوی در راه او زار

که برگیرم خیال شهوة از پیش
هم این گفتمی و هم این را شنیدی
نه تو جز ز یک شهوة خبردار
که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
که خواهد با خری انباز بودن
چو با عیسی توان بودن بخلوت
ازان به جاودانی خلوة آخر
زمانی در گذر یعنی ز شهوت
کسی کین سر ندارد هست معیوب
ز شهوة عشق زاید بی نهایت
محبت از میان آید پدیدار
شود جان تو در محبوب ناچیز
که اصل جمله محبوبست محبوب
بسی به زانکه در شهوة گرفتار

(1) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شد

شهی را سیمبر شهزاده بود
ندیدی هیچ مردم روی آن شاه
چنان أعجوبه آفاق بودی
دو ابرویش که هم شکل کمان بود
چو چشمی تیر مژگانش بدیدی
که دیدی ابروی آن دلستان را
دهانش سی گهر پیوند کرده
خطش فتوی ده عشاق بوده
زنخدانش سر مردان فگنده
زنی در عشق آن بت سرنگون شد
چو هجرش دست برد خویش بنمود
بزیر خویش خاکستر فرو کرد
همه شب نوحه آن ماه کردی
اگر روزی به صحرا رفتی آن ماه
چو گوئی پیش اسپش می
نگه می کردی از پس روی آن ماه
ز صد چاوش پیایی چوب خوردی
به نظاره جهانی خلق بودی
همه مردان ازو حیران بمانده
به آخر چون ز حد بگذشت این کار
پدر را گفت تا کی زین گدائی
چنین فرمود آنکه شاه عالی
به پای کره در بندید مویش
که تا آن شوم گرد پاره پاره
کشد چون پیل مستش اسپ در راه

ز زلفش مه بدام افتاده بود
که روی دل نکردی سوی آن ماه
که آفاقش همه عشاق بودی
دو حاجب بر در سلطان جان بود
دلش قربان شدی کیشش گزیدی
که دل قربان نکردی آن کمان را
ز دو لعل خوشابش بند کرده
به زیبایی چو ابرو طاق بوده
بمردی گوی در میدان فگنده
دلش بسیار کرد افغان و خون شد
ازان سرگشته و دلریش بنمود
چو آتش بود مأواکه ازو کرد
گاهی خون ریختی گه آه کردی
دوان گشتی زن بیچاره در راه
دو گیسو چون دو چوگان می کشیدی
چو باران می فشانندی اشک بر راه نمودی
که نه فریاد و نه آشوب کردی
که آن زن را به مردان می نمودی
زن بیچاره سرگردان بمانده
دل شهزاده غمگین گشت ازین بار
مرا از ننگ این زن ده رهائی
که در میدان برید آن کره حالی
بتازید اسپ تیز از چارسویش
وزین کارش جهان گیرد کناره
پیاده رخ نیارد نیز در شاه



جهانی خلق بودند ایستاده
وزان خون خاک چون گلنار گشته
که تا مویش به پای اسپ بندند
به حاجت خواستن در راه افتاد
مرا یک حاجتست آخر برآری
که جان بخشم بتو خود قصد جانست
بجز در پای اسپت خون نرانم
زمانی نیست ممکن بی امانی
زمانی نیز روی او نه بینی
زمانی نیز امان زان می
مکش در پای اسپم سرنگونسار
برون زین چار حاجت حاجتی هست
شهش گفتا بگو آخر کدامست
جزین چیزی که می
بزیر پای اسپم می
که موی من به پای اسپ او بند
بزیر پای اسپم او گشت زار
همیشه زنده این راه گردم
ز نور عشق بر عیوق باشم
دل خون گشت گوئی جان ندارم
برآور این قدر حاجت که سهلست
چه می گویم ز اشکش خاک گل شد
چو نو جانی بجانانش فرستاد
در آموز از زنی عشق حقیقی
کم از حیزی نه این قصه بنیوش

خواهم

خواهی بیابی
گشی زار

به میدان رفت شاه و شاهزاده
همه از درد زن خون بار گشته
چو لشکر خویش را بر هم فگندند
زن سرگشته پیش شاه افتاد
که چون بکشیم و آنکه بزاری
شهش گفتا ترا گر حاجت آنست
وگر گوئی مکن گیسو کشانم
وگر گوئی امانم ده زمانی
ور از شهزاده خواهی همنشینی
زنش گفتا که من جان می
نمی گویم که ای شاه نکوکار
مر اگر شاه عالم می
مرا جاوید آن حاجت تمامست
که گر زین چار حاجت سر بتابی
زنش گفتا اگر امروز ناچار
مرا آنست حاجت ای خداوند
که تا چون اسپ تازد بهر آن کار
که چون من گشته آن ماه گردم
بلی گر گشته معشوق باشم
زنی ام مردنی چندان ندارم
چنین وقتی چو من زن را که اهلست
ز صدق و سوز او شه نرم دل شد
ببخشید و بابوانش فرستاد
بیا ای مرد اگر با ما رفیقی
وگر کم از زنانی سر فرو پوش

خواهم

دهد دست

(2) حکایت علوی و مخنث که در روم اسیر شدند

بسوی روم می بردند هر چیز
بخواری پیش بت بردند ناگاه
که بت را سجده باید کرد ناچار
امان ندهیم بل کاکنون بریزیم
که ما را یک شبی باید امان داد
که شاید بت پرستی پیشه کردن
که تا بینند هر یک خویشان را
به پیش بت بباید بست زئار
کند در حق من فردا شفاعت
نیارم گفت ترک جان و تن نیز
برانگیزم شفیع از علم دین من
که بی عون شفاعت خواه ماندم
ز من این سجده کردن پس روا نیست
نیارم سجده بت کان هلاکست
ورم خود سر زتن بُرد بی باک
چنین جانی مخنث مرد آمد
مخنث راست در مردی ستایش
هزبران در پناه مور آیند
نه آخر ز موری کم درین راه

یکی علوی یکی عالم یکی حیز
گرفتند این سه تن را کافران راه
بدان هر سه چنین گفتند گُزار
وگر نه هر سه تن را خون بریزیم
بدان گُزار گفتند آن سه استاد
که خواهیم امشب اندیشه کردن
امان دادند یک شب آن سه تن را
زبان بگشاد علوی گفت ناچار
که از جدم تمامست استطاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز
که گر بت را نهم سر بر زمین من
مخنث گفت من گمراه ماندم
شما را چون شفیعیت و مرا نیست
چو شمع می گر بُردم سر چه باکست
نیارم سر به پیش بت فرو خاک
چو جان آن هر دو را درخورد آمد
عجب کارا که وقت آزمایش
چو قارونان درین ره عور آیند
ز حیزی گر کمی در عشق دلخواه

(3) حکایت سلیمان داود علیهما السلام با مور عاشق

بخیلی مور بگذشت از کناری

سلیمان با چنان کاری و باری



بی‌یک ساعت هزاران بیش رفتند
 که تلی خاک پیش خانه بودش
 برون می برد تا آن تل شود پاک
 چو می بینم ترا بی طاقت و زور
 بدست آری نگرده کار تو خوب
 ز تو این تل نگرده ناپدیدار
 بهمت می توان رفتن درین راه
 نگه کن در کمال همت من
 بدام عشق خویشم در کشیدست
 ازینجا بفرگنی وره کنی پاک
 براندازم نشینم با تو آنگاه
 بجز این خاک بردن می ندانم
 توانم گشت وصلش را خریدار
 نباشم مدعی باری و کذاب
 چنین بینائی از کوری بیاموز
 ولیکن از کرداران راهست
 که او را نیز در دل هست شوری
 که شیری را ز موری گوشمالست

(4) حکایت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بامور

رسید آسیب او بر مور راهی
 ز عجزش در علی آمد شکستی
 چنان شیری ز موری منقلب شد
 که تا آن مور باز آمد برفتار
 بدو گفت ای علی در راه مشتتاب
 ز تو بود آسمانها پُر متایم
 که موری را کنی ازرده در راه
 همه ذکر خدایش کار بودست
 ز موری شیر حق در دام افتاد
 که پیش حق شفیع شد همان مور
 اگر خصمی بمن بود این زمان نیست
 که با موری چنان شیری چنین بود
 که دیدی بسته بر فتراک موری
 قدم بر امر حق بنهاد و برداشت
 گدای مطلق و از ملوکی
 که نتوان بی نظر در ره قدم زد
 نگویند ساریت بار آرد سرانجام
 نه ممتازی بعقل از دیگران تو
 که بشمرده ست از مه تا به ماهی
 بسی دردت رسد بی هیچ درمان
 نباید رفت در گورت جهانی
 همان انگار کانا صد جهان رفت
 ولی آنجایکه صد عالم افتد
 نباید رفت صد فرسنگ در خاک
 که گر بینی دمی ننشینی از کار
 ز حضرت تحفه یابی دلفروز
 چرا از کاهلی باید زیان کرد

(5) حکایت نوشروان عادل با پیر بازاریار

همه موران بخدمت پیش رفتند
 مگر موری نیامد پیش زودش
 چو باد آن مور یک یک ذره خاک
 سلیمانش بخواند و گفت ای مور
 اگر تو عمر نوح و صبر ایوب
 به بازوی چو تو کس نیست این کار
 زبان بگشاد مور و گفت ای شاه
 تو منگر در نهاد و نیبت من
 یکی مورست کز من ناپدیدست
 بمن گفتست گر تو این تل خاک
 من این خرسنگ هجران تو از راه
 کنون این کار را بسته میانم
 اگر این خاک گردد ناپدیدار
 وگر از من برآید جان درین باب
 عزیزا عشق از موری بیاموز
 کلیم مور اگرچه بس سیاهست
 بچشم خرد منگر سوی موری
 درین ره می ندانم کین چه حالست

علی می رفت روزی گرمگاهی
 مگر آن مور می زد پا و دستی
 بترسید و بغایت مضطرب شد
 بسی بگریست و حیل کرد بسیار
 شبانگه مصطفی را دید در خواب
 که دو روز از پی یک مور دایم
 نباشی از سلوک خویش آگاه
 چنان موری که معنی دار بودست
 علی را لرزه بر اندام افتاد
 پیمبر گفت خوش باش و مکن شور
 که یارب قصد حیدر در میان نیست
 جوانمردا بدان کز درد دین بود
 چو حیدر در شجاعت شیر زوری
 خنک جانی که او از حق خبر داشت
 تو گر بر جهل مطلق در سلوکی
 نظر باید فگند آنگه قدم زد
 اگر تو بی نظر در ره زنی گام
 چو بر عمیا روی همچون خران تو
 قدم بشمرده نه گر مرد راهی
 اگر گامی نهی بی هیچ فرمان
 گر اینجا گام برگیری زمانی
 همی هر کس که اینجا یک زمان رفت
 اگرچه حیرت اینجا یک دم افتد
 اگر امروز گامی می نهی پاک
 دریغا می نبینی سود بسیار
 بهر گامی که برگیری تو امروز
 چنین سودی چو هر دم می توان کرد



فرس می راند نوشروان چو تیری
درختی چند می بنشاند آن پیر
چو روزی چند را باقی نمایی
بشاه آن پیر گفتا حجت بس
که تا امروز از اینجا بهره داریم
بوسع خود ببايد رفت گامی
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز
چه گر شد عمر من افزون ز هفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم
چو شه را خوشتر آمد این جوابش
ترا امروز باید کرد کاری
قدم در راه دین باید نهادن
اگر مردی محاسن همچو مردان
نداری شرم با این زور بازو
تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را

بره در چون کمائی دید پیری
شهب گشتا چو کردی موی چون شیر
درخت اینجا چرا در می نشانی
چو گشتند از برای ما بسی کس
برای دیگران ما هم بکاریم
که در هر گام می باید نظامی
کفی پر کرد زر گفتا که این گیر
درخت من ببار آمد هم امروز
ازین گشتم تو دانی بد نیفتاد
که هم امروز زر آورد بارم
زمین وده بدو بخشید و آبش
که بی کارت نخواهد بود باری
رعونت بر زمین باید نهادن
طهارت جای را جاروب گردان
نهادن سنگ خود را در ترازو
گر از سگ بیش دانی خوشتن را

(6) حکایت خواجه جندی با سگ

یکی از خواجه جندی پیرسید
مريدانش دويدند آشکاره
بيک ره منع کرد آن جمله را پير
نشد معلوم ای جان پدر حال
گر از اوباش راه ایمان برم من
وگر ایمان نخواهم بُرد از اوباش
چو پرده بر نیفتادست از پیش
که گر سگ را میان خاک راهست

که تو به یا سگی وز کس نترسید
که تا آنجا کنندش پاره پاره
بدو گفتا نيم آگه ز تقدیر
جوابت چون توان آورد در قال
توانم گفت کز سگ بهترم من
چو موئی بود می از سگ من ای کاش
منه بر سگ بموئی منت از خویش
وليکن با تو از یک جایگاهست

(7) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار

مگر معشوق طوسی گرمگاهی
یکی سگ پیش او آمد دران راه
سواری سبزجامه دید از دور
بزد یک تازیانه سخت بروی
نمی دانی که بر که می زنی سنگ
نه از یک قالبی با او بهم تو
چو سگ از قالب قدره جدا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست
که سگ گرچه بصورت ناپسندست
بسی اسرار با سگ در میانست

چو بی خویشی برون می شد براهی
ز بی خویشی بزد سنگیش ناگاه
درآمد از پیش روئی همه نور
بدو گفتا که هان ای بیخبر هی
که با او نیستی در اصل همرنگ
چرا از خویش می داریش کم تو
فزونی کردنت بر سگ روا نیست
ببین گر پاک مغزی بیش ازین پوست
وليکن در صفت جانش بلندست
وليکن ظاهر او سد آنست

(8) مناظره شیخ ابوسعید با صوفی و سگ

یکی صوفی گذر می کرد ناگاه
چو زخمی سخت بر دست سگ افتاد
به پیش بوسعید آمد خروشان
چو دست خود بدو بنمود برخاست
بصوفی گفت شیخ ای بی وفا مرد
شکستی دست او تا پست افتاد
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر
چو کرد او جامه من نانمازی
کجا سگ می گرفت آرام آنجا

عصا را بر سگی زد در سر راه
سگ آمد در خروش و در تگ افتاد
بخاک افتاد دل از کینه جوشان
ازان صوفی غافل داد می خواست
کسی با بی زبانی این جفا کرد
چنین عاجز شد و از دست افتاد
نبود از من که از سگ بود تقصیر
عصائی خورد از من نه بیبازی
فغان می کرد و می زد گام آنجا



بسگ گفت آنگه آن شیخ یگانه
 بجان من می کشم آنرا غرامت
 وگر خواهی که من بدهم جوابش
 نخواهم من که خشم آلود گردی
 سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه
 شدم ایمن کزو نبود گزندم
 اگر بودی قباپوشی درین راه
 چو دیدم جامه اهل سلامت
 عقوبت گر کنی او را کنون کن
 که تا از شر او ایمن توان بود
 بکش زو خرقة اهل سلامت
 چو سگ را در ره او این مقامست
 اگر تو خویش از سگ بیش دانی
 چو افگندند در خاکت چنین زار
 که تا تو سرکشی در پیش داری
 ز مُشتی خاک چندین چیست لافت
 همی هر کس که اینجا خاک تر بود
 چو مردان خویشتن را خاک کردند
 سرافرازان این ره زان بلندند

که تو از هر چه کردی شادمانه
 بکن حکم و میفکن با قیامت
 کنم از بهر تو اینجا عقابش
 چنان خواهم که تو خشنود گردی
 چو دیدم جامه او صوفیانه
 چه دانستم که سوزد بند بندم
 مرا زو احترازی بودی آنگاه
 شدم ایمن ندانستم تمامت
 وزو این جامه مردان برون کن
 که از رندان ندیدم این زیان بود
 تمامست این عقوبت تا قیامت
 فزونی جُستنت بر سگ حرامست
 یقین دان کز سگی خویش دانی
 بباید اوقاتدن سر نگون سار
 بلاشک سرنگونی بیش داری
 که بهر خاک می بُرند نافت
 یقین می دان که آنجا پاکتر بود
 بمردی جان و تن را پاک کردند
 که کلی سرکشی از سرفگندند

(9) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد
 چو برهد یوسف جان تو از چاه
 زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار
 که باشد همچو من صد بی سر و پای
 بدو گفتند ای نیکو دل پاک
 زبان بگشاد با جانی همه شور
 که آنجا هم خراباتی بسی هست
 مقامر نیز بسیارند آنجا
 کنیدم دفن هم در جای ایشان
 که من درخورد ایشانم همیشه
 میان این گنه گارانت کارم
 چه گر این قوم بس تاریک باشند
 چو جائی تشنگی باشد بغایت
 که هر جائی که عجزی پیش آید

یکی گفتش که ای شرع از تو آباد
 فلان جائی کنیمت دفن آنگاه
 که آن جای بزرگانست و ابرار
 که خود را گور خواهد در چنان جای
 کجا خواهی که آنجا باشدت خاک
 که بر بالای آن تل بایدم گور
 هم از دزدان بی حاصل کسی هست
 همی جمله گنه گارند آنجا
 نهید آنگه سرم بر پای ایشان
 که در معنی چو دزدانم همیشه
 که با آن کاملان طاقت ندارم
 بنور رحمتش نزدیک باشند
 کشد در خویشتن آبی نهایت
 نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

پسر گفتش که زن زانست مقصود
 که چون کس راست فرزند یگانه
 اگر فرزند من آگاه باشد
 چو فرزند خلف آید پدیدار
 همه کس را چنین فرزند باید

که فرزندی شود شایسته موجود
 بماند ذکر خیرش جاودانه
 مرا فردا شفاعت خواه باشد
 بصد جاننش توان گشتن خریدار
 به فرزندم چنین پیوند شاید

جواب پدر

پدر گفتش که فرزندست مطلوب
 کسی کو مبتدی باشد درین کار
 شود معیوب و پس مفعول گردد
 ترا گر دین ابراهیم باشد

ولی وقتی که نبود مرد معیوب
 گر آید هیچ فرزندش پدیدار
 ز سر معرفت معزول گردد
 بقربان پسر تعلیم باشد

(1) سؤال ابراهیم ادهم از مرد درویش



مگر یک روز ابراهیم ادهم
که بودی با زن و فرزند هرگز
بدو درویش گفت ای مرد مردان
چنین گفت آنگه ابراهیم کای مرد
بکشتی در نشست او بی خور و خواب
دل از فرزند چون در بندت افتاد
اگرچه در ادب صاحب قرانی
اگرچه زاهدی باشی گرامی

بپرسید از یکی درویش پُر غم
چنین گفت او که نه، گفتا زهی عز
چراگوئی، مرا آگاه گردان
هر آن درویش در مانده که زن کرد
وگر فرزندش آمد گشت غرقاب
که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
چو فرزندت پدید آمد نه آنی
چو فرزند آمدت رندی تمامی

(2) حکایت شیخ گرگانی با گربه

جهان صدق شیخ گورگانی
یکی گربه بدی در خانقاهش
مگر در دست و در پای از ادیمش
که تا چون می رود هر لحظه از جای
زمانی در کنار شیخ رفتی
چو بودی ساعتی در دادی آواز
بدست خود ببستی دستوانش
بمطبخ بود مأواکه گرفته
نُردی هیچ چیز از پخته و خام
امین خانقاه و سفره بودی
مگر یک روز در مطبخ شبانگاه
به آخر خادم او را چون طلب کرد
بیامد گربه پیش شیخ دیگر
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه
بخواند آن گربه را شیخ وفادار
مگر آن گربه بود آبستن آنگاه
به پیش شیخشان بنهاد بر خاک
ز خشم خادم آنجا رفت و بنشست
چو شیخ آن دید از خادم برآشت
که گربه معذور بودست
ازو این که ترک ادب بود
کسی را در ضرورت گر مقامست
برای بچه کم از عنکبوتی
ز گربه آنچه کرد او نه غریبست
ترا تا بچه ظاهر نگرود
بخادم گفت شیخ کار دیده
ز چشم تو باستادست بر شاخ
همی خادم ز سر دستار بنهاد
نه استغفار او را هیچ اثر بود
به آخر شیخ شد حرفی برو خواند
فرود آمد ز بالا گربه ناگاه
خروشی از میان جمع برخاست
همه از گربه هم رنگ گشتند
اگر صد عالمیت پیوند باشد
کسی کو فارغ از فرزند آمد

که قطب وقت خود بود از معانی
که دیدی شیخ روزی چند راهش
غلافی کرده بودندی مقیمش
نه دست او شود آلوده نه پای
زمانی بر سر سجاده خفتی
که تا خادم بر او آمدی باز
وز آنجا آن زمان کردی روانش
نبودی گوشتی از وی نهفته
مگر چیزی که دادندی بهنگام
ندیدی کس که چیزی در ربودی
زتابه گوشتی بر بود ناگاه
بسی گوشش بمالید و ادب کرد
نشست از خشم در گنجی مجاور
بگفتش خادم آنچه افتاد در راه
بدو گفتا چرا کردی چنین کار
شد و آورد سه بچه به سه راه
درختی دید آنجا سخت غمناک
نظر بگشاد و لب از بانگ در بست
تعجب کرد شیخ و خویش را گفت
ز خورد خویشتن بس دور بودست
ولی از احتیاجش این طلب بود
شود حالی مباحث گر حرامست
برآرد از دهان شیر قوتی
که پیوند بچه کاری عجیبست
غم یک بچه در خاطر نگرود
که هست این بی زبان تیمار دیده
باستغفار گردد با تو گستاخ
بر گربه باستغفار استاد
نه در وی گربه را روی نظر بود
شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند
به پای شیخ می غلطید در راه
ز هر دل آتشی چون شمع برخاست
به شکر آن شکر هم تنگ گشتند
نه چون پیوند یک فرزند باشد
خدای پاک بی مانند آمد

(3) حکایت ترسا بچه

یکی ترسای تاجر بود پر سیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود

که او را خواجگی بودی در اقلیم
که آن ترسا بچه شمع جهان بود



بنفشه زلف مشک افشان ازو یافت
نقابش چون ز رخ باز اوفتادی
چو شصت زلف مشکین تار بستی
ز بس کژی که زلف او نمودش
چو کردی حرب مژگانش بحربه
چو ابرویش بزه کردی کمان را
شکر پاشیدن از لب مذهبش بود
کنار عاشقان از لعل خندان
مگر بیمار شد آن زندگانی
پدر از درد او می گشت خود را
به آخر چون بشُست و کرد پاکش
چنین گفت او که گشت امروز ما را
که البته خدا را نیست فرزند
که گر او را یکی فرزند بودی
بدانستم که جز بی علّتی نیست

گل نازک لب خندان ازو یافت
بشب در روز آغاز اوفتادی
همه عشاق را ز نثار بستی
سر یک راستی هرگز نبودش
فرو دادی دو گیتی را دو ضربه
ز تیرش بیم جان بودی جهان را
که دارالملک شیرینی لبش بود
چو دریائی شده از دُرّ دندان
بمُرد القصّه در روز جوانی
بدر افکند هم جان هم خرد را
مسلمان گشت و بُرد آنگه بخاکش
ز مرگ این پسر دین آشکارا
مبراست از زن و از خویش و پیوند
بداغ من کجا خُرسند بودی
کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست

(4) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت
پدر کو را چنان پنداشته بود
به آخر مرد و جان آن پدر سوخت
پدر بی خود پی تابوت می شد
چو خاک افشاند بسیار و فغان کرد
چنین گفت ای که پیوندت نبودست
فراغت داری از درد من آنگه
گر استغفار بی پایان ندیدی
پسر را چاه و زندانست آنجا
اگر همچون تو پیوندش نبودی
پسر را با پدر چل سال پیوست
اگر خطی بود آن جز خطا نیست

که با روی نکو خُلق و هنر داشت
حساب از وی بسی برداشته بود
چه می گویم جگر کو صد جگر سوخت
که هم حیران و هم مبهوت می شد
دلی پُر درد سر بر آسمان کرد
تو معذوری که فرزندت نبودست
که هستی از پس پرده منزّه
حدیث کلبه احزان شنیدی
پدر را بیت الاحزانست اینجا
نبودی شک که مانندش نبودی
چرا سعی بدو ندهد دمی دست
وگر حرفی بود آن هم روا نیست

(5) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السلام

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار
پدر گفتش که ای چشم و چراغ
مرا در کلبه احزان نشاندی
بچندین گاه خوش دم درکشیدی
چرا کردی چنین بیدادی آخر
پدر در درد چندین گاه از تو
بخادم گفت یوسف ای تناور
شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ
نوشته جمله بسم الله بر سر
پدر را گفت ای شمع بهشتم
ز شرح حال و احوال سلامت
بجز نام خدا بالای نامه
همه نامه برنگ برف گشتی
رسیدی جبرئیل آنگه ز جبار
که گر نامه فرستی سوی آن پیر
کنون عذر من مشتاق این بود
اگرچه خواستم من حق نمی
اگر مهر پسر حاصل کنی تو

بهم دیگر رسیدند آخر کار
چو از گریه بپالودی دماغ
جهانی آتشم در جان فشاندی
تو گوئی هرگز روزی ندیدی
بمن یک نامه نفرستادی آخر
دلت می داد، بی آگاه از تو
برو آن نامها نزد من آور
هزاران نامه بیش آورد یکرنگ
ولی چون برف آن باقی دیگر
من این جمله بسوی تو نوشتم
چو من بنوشتمی جمله تمامت
نماندی خط ز سر تا پای نامه
که بی خط ماندی و بی حرف گشتی
که نفرستی بدو یک نامه ز نهار
شود خط چو قیر نامه چون شیر
که نامه نافرستادن چنین بود
ازان کاری بدست من نشد راست
چگر خوردن بسی در دل کنی تو

خواست



پسر گرچه چو یوسف خوب باشد
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف
پدر هرگز نباشد همچو یعقوب
اگر هستی پسر جاننت پدر سوخت
ترا حجت درین گنه ولایت

(6) حکایت یوسف و ابن یامین علیهما السلام

چو پیش یوسف آمد ابن یامین
نشسته بود یوسف در نقابی
چه می دانست هرگز ابن یامین
گمان برد او که سلطان عزیزست
اگر او در عزیزی جان نبودی
چه گر یوسف نشاندش در بر خویش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا
یکی نامه بزیر پرده در داد
چو یوسف نامه بستند نام زد شد
چه گویم نامه بگشادند آخر
دران جمع اوفتاد از شوق جوشی
بسی خوابه حسرت فشاندند
بآخر یوسف آنجا باز آمد
زمانی بود و خلقی در رسیدند
چنین فرمود یوسف شاه محبوب
ولی هر یک یکی را برگزینند
چنان کو گفت بنشستند با هم
چو تنها ماند آنجا ابن یامین
بسی بگریست از اندوه یوسف
ازو پرسید یوسف شاه احرار
چنین گفت او که چون تنها بماندم
که بودست ای عزیزم یک برادر
کنون او گم شدست از دیرگاهی
اگر او نیز با این خسته بودی
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش
نچندانی گریست از اشک دیده
چو یوسف آنچنان گریان بدیدش
بدو گفتا که مگوی ای جوان تو
که تا هم کاسه باشم من عزیزت
زبان بگشاد خوانسالار آنگاه
بگو کین اشک خونین چون خوری تو
چنین گفت آنکه یوسف که خاموش
دلم گوئی ازین خون قوت جان یافت
یتیمست او و جان می پرورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب
نداند هیچ آداب ملوک او
ازان ترسیم ما و جای آنست
چنین آمد جواب از یوسف خوب
کسی کو را پدر یعقوب باشد
پس آنکه گفت هان ای ابن یامین
چنین گفت او که یوسف در فراقم

ترا غم خوردن یعقوب باشد
بسی یعقوب خورد از وی تأسف
بسی خون خورد بی آن یوسف خوب
و گر هستی پدر چشمت پسر دوخت
تمامست ای پسر این یک حکایت

نشاندش هم نفس بر تخت زرین
که نتوانی نهفتن آفتابی
که دارد در بر خود جان شیرین
چه می دانست کو جان عزیزست
عزیز مصر جاویدان نبودی
ز حرمت بر نیلورد او سر خویش
خبر پرسید از یعقوب آنجا
ز سوز جان یعقوبش خبر داد
وز آنجا پیش فرزندان خود شد
بسی بر چشم بنهادند آخر
برآمد از میان بانگ و خروشی
وزان حسرت بصد حیرت بماندند
بتخت خود بصد اعزاز آمد
میان صُقه خوانی برکشیدند
که جمع آیند فرزندان یعقوب
بیک خوان دو برادر در نشینند
نشاندند ابن یامین را بمام
ز یوسف یادش آمد گشت غمگین
بسی خورد از فراق او تأسف
که ای کودک چرا گری چنین زار
ازین اندوه خون باید فشاندم
من و او هم پدر بودیم و مادر
بسوی او کسی را نیست راهی
بخوان با من بهم بنشسته بودی
همه پر آب کرد از دیده خویش
که هرگز دیده بود آن اشک دیده
چو جان خود دلی بریان بدیدش
مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
ز من هم کاسه بهتر چه چیزت
که این کاسه پر اشک اوست ای شاه
روا داری که نان با خون خوری تو
که خون من ازین غم می زند جوش
چنین خونی بخون خوردن توان یافت
اگر خونی یتیمی می خورم من
که خردست او اگرچه هست محبوب
بخدمت چون کند زیبا سلوک او
که خردی پیش شاه خرده دانست
که شایسته بود فرزند یعقوب
ازو هرچیز کآید خوب باشد
چرا زردست روی تو بگو هین
بکشت وزرد کرد از اشتیاقم



بدو گفتا که گر شد زرد رویت
 چنین گفت او که چون مادر ندارم
 پس آگه گفت چون دیدی پدر را
 چنین گفت او که نابینا بماندست
 جهانی آتشش بر جان نشسته
 ز بس کز دیده او خوناب رانده
 چو از یوسف فرا اندیش گیرد
 چگویم من که آن ساعت بزاری
 اگر حاضر بود آن روز سنگی
 چو از یعقوب یوسف را خبر شد
 نهان می کرد آن اشک از تأسف
 که رخ بنمای چندی رنجه داری
 چو از اشک آن نقاب او بر آغشت
 چو القصه بدیدش این یامین
 چو دریائی دلش در جوش افتاد
 بصد حیلۀ چو باهوش آمد آنگاه
 چه افتادت که بیهوش او فتادی
 چنین گفت او ندانم تو چه چیزی
 بجای یوسفت بگزیده
 به یوسف مانی از بهر خدا تو
 من بی کس ندارم این پر و بال
 کسی کین قصه ام افسانه خواند
 ترا در پرده جان آشناییست
 اگر بازش شناسی یک دمی تو
 وگر با او دلی بیگانه داری
 دل تو گر ندارد آشنائی
 کسی کز آشنائی بوی دارد
 چو او با حق بود حق نیز جاوید

ام من

پشولیده چرا شد مشک مویت
 پشولیدست موی و روزگارم
 که می گویند گم کرد او پسر را
 چو یوسف نیست او تنها بماندست
 میان کلبه احزان نشسته
 ز خون و آب در گرداب مانده
 دران ساعت مرا در پیش گیرد
 چگونه گرید او از بیقراری
 شود در حال خونی بی درنگی
 بیکره برقش از اشک تر شد
 که آمد پیگ حضرت پیش یوسف
 که شیرین گوئی و سر پنجه داری
 ز روی خود نقاب آخر فرو هشت
 جدا شد زو تو گفتی جان شیرین
 بزد یک نعره و بیهوش افتاد
 ازو پرسید یوسف کای نکو خواه
 بیفسردی و در جوش او فتادی
 که گوئی یوسفی گر چه غریزی
 تو گوئی پیش ازینت دیده
 اگر هستی چه رنجانی مرا تو
 نمی دانم تو می دانی بگو حال
 خرد او را ز خود بیگانه داند
 که با او پیش ازینت ماجرائیست
 سبق بردی ز خلق عالمی تو
 یقین طور مرا افسانه داری
 نگیرد هیچ کارت روشنائی
 همو با قرب حضرت خوی دارد
 ازان سایه ندارد دور خورشید

ام من

(7) حکایت جوان گناه کار و ملایکه عذاب که برو موکلند

چنین خواندم که در محشر جوانی
 بغایت جرم او بسیار باشد
 ملایک می کنند آنجا شتابش
 همی حالی خطاب آید ز درگاه
 چنین گویند می تازیم او را
 خطاب آید دگر اما معما
 ششما را این نمی باید شنودن
 ملایک این سخن نشنیده باشند
 ازین هیبت همه خاموش گردند
 خطاب آید جوان را کای پریشان
 جوان گوید خدایا در چنین جای
 کجا یارم شدن از رستخیزی
 خطاب آید که ای در عین مستی
 جوان گوید مرا این یارگی نیست
 مگر تو فضل خود در کار آری
 خداوندش بپوشد از کرامت
 بدولت جای اسرارش رساند
 ملایک چون بهوش آیند آنگاه

درآید وز خدا خواهد امانی
 ولی قاضی فضلش یار باشد
 که پیش آرند در دوزخ عذابش
 که از چه می کشید او را درین راه
 که تا در دوزخ اندازیم او را
 که هستیم ای عجب با او بهم ما
 که ما هر دو بهم خواهیم بودن
 نه هرگز این کرامت دیده باشند
 بلرزند آنکهی بیهوش گردند
 چه می پائی هلا بگریز ازیشان
 که نه سر دارد این وادی ونه پای
 که نیست این جایگه راه گریزی
 بیا در ما گریز از جمله رستی
 که نقد من بجز بیچارگی نیست
 مرا در پرده اسرار آری
 کند پنهانش از خلق قیامت
 بخلوتگاه دیدارش رساند
 نه بینند آن جوان را بر سر راه



بجویندش بسی امّا نیابند
 بحق گویند خصم ما کجا شد
 بهشت و دوزخ این ساعت بجُستیم
 تو میدانی الهی کو کجا شد
 خطاب آید که این از حکمت ماست
 چو او را هست پیش ما قراری
 کنون او داند و ما جاودانه
 عنایت چون ز پیشان یار باشد
 ولی اوّل نبی را در هدایت
 عنایت گر ترا با خاص گیرد
 کند دیدار خویش آشکاره

بهر سوئی بمردی می
 مگر در عالم باقی فنا شد
 نمی بینم و از وی دست شستیم
 اگر با ما نگوئی جان ما شد
 که در پرده سرای عصمت ماست
 شما را نیست با او هیچ کاری
 شما را رفت باید از میانه
 کجا اندر میان اغیار باشد
 نماید آفتابی در عنایت
 همه نقصان تو اخلاص گیرد
 که تا کارت نباشد جز نظاره

(8) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقای حق تعالی

چنین نقلست در اخبار کان روز
 جوانی در میان آید مزین
 ز هر سو راه می جویند آنگاه
 بخازن پس خطاب آید ز جبار
 دران قصرش فرود آرند دلشاد
 دریچه باشد آن قصر نکو را
 بهر درکان جوان می بنگرد راست
 هزاران درکشاید هر زمانی
 ولی در هر جهان از مرد و زن او
 دو عالم را تمنای وصالست
 نه هر کس را رسد بوئی از آنجا
 دلی باید ز حق ترسان و بریان
 ترا گر با توئی آنست پیشه
 نهادت جمله این اندیشه گیرد
 که تا یک لحظه بوی آن توان برد
 ترا عمر حقیقی آن زمانست
 وگر عمر تو بیرون زین حسابست

که برخیزد قیامت وان همه سوز
 بگرد او هزاران مقررعه زن
 جهانی می دهند از بهر او راه
 که او را در فلان قصری فرود آر
 همه حوران ز شوق او بفریاد
 هزار و دو هزار از هر سو او را
 خدای خویش را ببند که آنجاست
 ز هر دو ظاهرش گردد جهانی
 نه ببند جز خدای خویشان او
 ولیک آن جمله سودای محالست
 نه هر چوگان زند گوئی از آنجا
 زبانی از رهش پُرسان و ترسان
 که می ترسی و می پُرسی همیشه
 همه شهر دلت این پیشه گیرد
 ولیکن از مشام جان توان برد
 که جانت در حضور دلستانست
 بهر دم در حسابت صد حجابست

(9) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست

مگر پرسید درویشی ز مجنون
 جوابش داد آن شوریده احوال
 بدو گفتا چه می گوئی تو غافل
 پس او گفتا بسی سر وقت بودست
 چل عمر منست و این زیانست
 چو این چل سال من با خویش بودم
 ولی آن یک زمان سالی هزارست
 هزاران سال یک دم باشد آنجا
 چو دریابد وجود بی نهایت
 ببین ای دوست تا این چه وجودست
 وجودست آنکه نه بیش و نه کم شد
 ز هی عالی وجودی کین وجودات
 چو مرد آنجایکه نابود گردد
 اگر دست آورد خلق جهانی
 چو نه این کس بود نه دامن او

که چندست ای پسر سن تو اکنون
 که سن من هزارست و چهل سال
 مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل
 که لیلی یک نفس رویم نمودست
 ولی عمر هزاران آن زمانست
 ز نقد عمر خود درویش بودم
 که با لیلی مرا خود بی شمارست
 چه می گویم کزین کم باشد آنجا
 دو عالم را عدم ماند ولایت
 که یک یک ذره آن را در سجودست
 درو خواهد همه چیزی عدم شد
 درو معدوم خواهد شد بلدات
 زیانش جمله آنجا سود گردد
 یکی بر دامنش نرسد زمانی
 که گردد یک زمان پیرامن او

(10) حکایت آن مجنون که تب داشت



یکی پرسید از آن مجنون که تب داشت
جوابش داد آن شوریده مجنون

که تب می گیردت مجنون عجب داشت
که گر میرم کراگیرد تب اکنون

المقالة الرابعة

پسر گفتش دلم حیران بماندست
چو آن دختر محیا و عزیزست
که من نادیده او را در فراقش
پدر گفت این حکایه پیش او باز

که بی شه زاده پریان بماندست
بگو باری بمن تا آن چه چیزست
چو شمع جان بلب پُر اشتیاقش
عروسی جلوه داد از پرده راز

(1) حکایت سرپاتک هندی

بهندستان یکی را کودکی بود
ز هر علمی بسی تحصیل بودش
اگرچه بود در هر علم سرکش
در آنجا وصف شاه چینیان بود
بیک ره فتنه آن دلستان شد
حکیمی بود در شهری دگر دور
ندادی در سرا کس را رهی باز
از آن تنها نشستی تا دگر کس
پدر را گفت آن کودک که یک روز
که می گویند می آید بر او
دلم را آرزوی دیدن اوست
که تا گردم ز هر علمی خبردار
پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند
که او ره باز می ندهد کسی را
که می ترسد که گر یابد کسی راه
پسر گفتا که آنجا برنهام
پسر شد با پدر القصه در راه
که پیش آن حکیم هندوان شو
بدو گو کودکی دارم کر و لال
برای آخرت بپذیرش از من
که تا در خدمت تو روزگاری
گهت آتش کند گه آورد آب
اگر بیرون روی در بسته دارد
بغایت زیرکست اما کر و لال
چنین کس گر کسی بُر هان نماید
پدر پیش حکیم آمد بسی گفت
حکیمش امتحانی کرد در حال
مگر داروی بیهوشی بدو داد
طبیعی را ز در بیرون شد استاد
بدانست او که هست آن امتحانش
بگرد خانه همچون باد می
از آن می گشت وزان بود آن شتابش
چو آمد اوستاد و کرد در باز
میان خواب بانگ خفته می
چو استاد آمد و بنشست بر جای
بجست از جای کودک پس بیفتاد
چو بیرون آمدی بانگ از دهانش
میان بانگ ازو پرسید استاد
نداد البته آن کودک جوابش

که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
از آن بر هر کسی تفضیل بودش
ز جمله علم تنجیم آمدش خوش
ز حسن دخترش آنجا نشان بود
که آسان بر پری عاشق توان شد
که در تنجیم و در طب بود مشهور
نبودی هرگز در خانه دمساز
نداند علم او او داند و بس
مرا بر پیش آن پیر دلفروز
شه پریان و آنکه دختر او
بود کانجا به بینم چهره دوست
نمیرم همچو دنیادار مردار
بدو هستند خلق آرزومند
چو تو بود آرزوی وی بسی را
ز علم و حکمت وی گردد آگاه
که من خود حیلت این کار دانم
پسر کردش ز مکر خویش آگاه
ز دل کینه برون کن مهربان شو
ندارم نعمتی هستم مقل حال
چنین بار گران بر گیر از من
کند چونانکه فرمائیش کاری
بیندازد بحرمت جامه خواب
سر صد خدمت پیوسته دارد
مگردان ناامیدم از همه حال
وجودش با عدم یکسان نماید
که تا آخر حکیمش در پذیرفت
که بشناسد که تا هست او کر و لال
چو کودک خورد حالی تن فرو داد
بجست از جای آن کودک بایستاد
که مست خواب خواهد کرد جانش
بکار خویشتن استاد می
کز آن دارو نگیرد بو که خوابش
هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز
نه خود را مست و نه آشفته می
فرو بردش در فشی سخت در پای
بزاری همچو گنگان کرد فریاد
نشان دادی ز گنگی زبانش
که ای کودک نگوئی تا چه افتاد
برفت از زیرکی کاری صوابش

گشت

کرد

گشت

کرد



چو کرد آن امتحان استاد محتال
 چه گویم روز و شب ده سال پیوست
 اگر بیرون شدی از خانه استاد
 وگر استاد اندر خانه بودی
 گرفتی یاد کودک آن سخنها
 بهر علمی چنان استاد شد او
 یکی صندوق بودی قفل کرده
 نه مهرش برگرفتی نه گشادی
 بدل می گفت آن کودک که پیداست
 ولی زهره نبود آن در گشادن
 مگر شد شاه زاد شهر رنجور
 که چیزی در سر این شاه زادست
 چو حیوانی بجنبد گاه گاهی
 اگر دریابدش استاد پیروز
 از آن علت نبود آن کودک آگاه
 روان شد کودک و چادر برافکند
 چو رفت القصه پیش شاه استاد
 در آن پرده که شه بیرون سر داشت
 همه مویش بچید و پرده بشکافت
 فرو برده بدیگر پرده چنگال
 که تا او را براندازد ز پرده
 چو آهن بیشتر بردی فرا پیش
 ز زخم چنگل او شاه زاده
 ز بالا آن همه شاگرد می دید
 زبان بگشاد کای استاد عالم
 ولیکن گر رسد بر پشت داغش
 چو آگه شد ز سر کار استاد
 چو مرد آن مرد کودک را بخواندند
 بداغ آن جانور را دور انداخت
 چو بهتر گشت شاه از دردمندی
 بسی زر دادش و خلعت فرستاد
 بیامد کودک و بگشاد صندوق
 کتابی کان بود در علم تنجیم
 بآخر ز آرزوی آن دلفروز
 کشید آخر خطی و در میانش
 عزیمت خواند تا بعد از چهل روز
 بتی کز وصف او گوینده لالست
 چو سر پا تک ز سر تا پای او دید
 تعجب کرد از آن و گفت آنگاه
 جوابش داد آن ماه دلفروز
 منم نفس تو تو جوینده خود را
 اگر بینی همه عالم تو باشی
 حکیمش گفت هست از نفس معلوم
 تو زیبای زمین و آسمانی
 پری گفتش اگر اماره باشم
 ولی وقتی که گردم مطمئنه
 ولی چون مطمئنه گشتم آنگاه

یقینش شد که هم کرست و هم لال
 در آن خانه بدین تدبیر بنشست
 کتابش می گرفتی سر بسر یاد
 بسی گفتی زهر علم او شنیدی
 نوشتی چون شدی در خانه تنها
 که از استاد خود آزاد شد او
 که استادش نهفتی زیر پرده
 نه چشم کس بر آنجا اوفتادی
 که آن چیزی که می جویم من آنجاست
 که داد صبر می بایست دادن
 کسی آمد بر استاد مشهور
 کزان شه زاده از پای اوفتادست
 بعلم آن کسی را نیست راهی
 وگر نه زار خواهد مرد امروز
 چو استادش روانه گشت در راه
 که تا خود را بدان منظر درافکند
 به بالائی بلند آن کودک استاد
 ورم بود و درو یک جانور داشت
 چو خرچنگی درو جنبنده یافت
 یکی آلت حکیم آورد در حال
 مگر گردد بآهن دور کرده
 فرو می برد او چنگل بسر بیش
 فغان می کرد از درد چکاده
 بآخر صبر او زان کار برسید
 بآهن می کنی این بند محکم
 همه چنگل برآرد از دماغش
 ز غصه جان بدان عالم فرستاد
 باعزازش بجای او نشانندند
 ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
 نهادش نام سر پاتک بهندی
 بدو بخشید جای و رخت استاد
 در آنجا دید وصف روی معشوق
 همه برخواند و شد استاد اقلیم
 نبودش صبر یک ساعت شب و روز
 نشست و شد ز هر سو خط روانش
 پدید آمد پری زاد دلفروز
 چه گویم ز آنکه وصف او محالست
 درون سینه خود جای او دید
 چگونه جا گرفتی جانم ای ماه
 که با تو بوده ام من ز اولین روز
 چرا بینا نگردانی خرد را
 ز بیرون و درون همدم تو باشی
 که مارست و سگست و خوک آن شوم
 بدین خوبی بنفس کس نمائی
 بتر از خوک و سگ صد باره باشم
 مبادا هیچکس را این مظنه
 خطاب ارجعیم آید ز درگاه

دید



کنون نفس توام من ای یگانه
مر اماره خوانند اهل ایمان
اگر شیطان مسلمان گردد اینجا
چو چندان رنج برد آن مرد طالب
کسی کو سر جان خواهد ز دلخواه
کنون تو ای پسر چیزی که جستی
اگر در کار حق مردانه باشی
توئی بیخویشتن گم گشته ناگاه
توئی معشوق خود با خویشتن آی
ازان حب الوطن ایمان پاکست

اگر کردم پی شیطان روانه
مگر شیطان من گردد مسلمان
همه کاری بسامان گردد اینجا
که تا شد جان او بر نفس غالب
بسا رنجا که او بیند درین راه
همه در تست و تودر کار سستی
تو باشی جمله و هم خانه باشی
که تو جوینده خویشی درین راه
مشو بیرون ز صحرا با وطن آی
که معشوق اندرون جان پاکست

(2) حکایت وزیر که پسر صاحب جمال داشت

وزیری را یکی زیبا پسر بود
جمالش کرده دلبری را
بخوبی همچو ابرو طاق بوده
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد
نبود اورا بهیچ انواع یارا
چنان همواره عشقش زار می
سوخت چو هم دردی هم آوازی نبودش
درون دل نهان می داشت آن راز
دو چشمش همچو باران گشت خونبار
چو نابینائی آمد آشکارش
به آخر راز او گشت آشکاره
چو تیره گشت چشم و روی زردش
بزرگان و امیرانی که بودند
وزیر شاه می آمد ز راهی
شنوده بود حال مرد عاشق
پسر را فارغ و آزاد با خویش
پسر گر مردم چشم پدر بود
که چشم عاشق از وی بود رفته
وزیر نیک راضی گشت بی خشم
به نابینای عاجز گفت آنگاه
پسر اینک به پیش تو نشسته
چو عاشق این سخن بشنود برجست
نه چندان ریخت اشک آن کار دیده
وزیرش گفت ای غافل ازین کار
زبان بگشاد نابینای دلتنگ
که می گردید عمری در سر من
کنون چون آمد این مهر وی عشاق
اگر جویان او زین پیش گشتم
مرا گر چشم خویش آید پدیدار
مرا گر چشم نبود در میانه
اگر عالم همه معبود باشد
مرا پس چشم می باید نه معشوق
همه عالم جمال اندر جمالست
اگر بیننده این راه گردی
دلت گر پاک ازین زندان برآید
کند هر ذره خاک شوره تو

که ماه از مهر او زیر و زیر بود
چشیده لب زلال کوثری را
به نرگس ره زن عشاق بوده
چنان کو شد ندانم تا توان شد
که کردی سر عشقش آشکارا
سوخت که سر تا پای او هموار می
دران اندوه هم رازی نبودش
که تا از بی دلی هم ماند زان باز
که تا شد هر دو نابینا بیکبار
بهر دردی زیادت شد هزارش
جهانی خلق شد بر وی نظاره
بدرد آمد دل خلقی ز دردش
همه در دیدنش رغبت نمودند
پسر با او رسید آنجایگاهی
پیاده گشت در پیش خلائق
خوشی بنشانند اندر پیش درویش
ولیکن کار آن عاشق دگر بود
ولی چشم پدر کی بود رفته
که چشم کور یابد مردم چشم
که گر چشم تو شد زین روی چون ماه
چه می خواهی دگر ای چشم بسته
بزد یک نعره و افتاد از دست
که ریزد ابر با بسیار دیده
پسر با تو چه می گری چنین زار
که خون می گرید از درد دلم سنگ
که یک دم این پسر آید بر من
مرا دو چشم می باید ز آفاق
کنون جویان چشم خویش گشتم
بجان کردم جمالش را خریدار
چو خواهم کرد معشوق یگانه
چو نبود چشم چه مقصود باشد
که پیش کور چه خالق چه مخلوق
ولیکن کور می گوید محالست
ز بینائی خویش آگاه گردی
زهر جزویت صد بستان برآید
مه و خورشید را مستوره تو



تنت کورست و جان را چون عیان نیست
ز یک جوهر چو دو عالم برآید
یقین می دان که هر جائی که خارست
ولیکن گر برون آید ز پرده

(3) حکایت پادشاه که از سپاه بگریخت

گریزان شد نهان زان شهر شاهی
نه خاصه باز دانستش نه عامه
بدو گفتا چرائی چون گدائی
چرا بنشسته خوار و پریشان
که گر گویم کنندم پاره پاره
به سلطان رفتنش امکان ندارد
شوی درخون جان خویش آنگاه

در افتادند در شهری سپاهی
بشهری شد بگردانید جامه
بجای آورد او را آشنائی
بگو آخر که من شاهم بایشان
شهش گفتا مگو آی در نظاره
کسی کو دیده سلطان ندارد
اگر بی دیده جوئی قربت شاه

(4) حکایت شه زاده که مرد سرهنگ بر وی عاشق شد

که مهر از رشک او آواره بود
چو مصروع از مه نو می
طپیدی برو از مشک جیم و میم بودی
بجیم و میم ملک جم گرفتی
بمژگان صیدگه دل گه جگر را
بصید و شہسواری کردی آهنگ
سوار و صید را الحق نکو یافت
که هر یک زین دو خوشتر زان دگر بود
برای آن شکر تی نیز در بست
درخشنده چو سی دُر از عقیقش
ز هفتم آسمان کردی نظاره
اگر جان داشتی پیشش کشیدی
دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
که جانی درخور جانان نبودش
که هرگز کس نگشت آگاه ازان مرد
که هرگز گشته باشد هیچ غم کش
پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
همه تشنه بخون دل فلک وار
نمی گویم بیای اما بسر شد
که از آواز شادی مرد دلتنگ
ولی با جوشن و برگستوان شد
تنتش می شد سوار و جان پیاده

یکی شهزاده چون مه پاره بود
اگر خورشید روی او بدیدی
چو پیشانیش لوح سیم بودی
چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی
بابرو حاجی کردی قمر را
چو فتنه نرگش می دید شب رنگ
زهی شیرنگ و صید آخر که او یافت
لبش هم انگبین و هم شکر بود
چو زنبور انگبینش را کمر بست
دو نسیه داشت سی مرجان رفیقش
ز اوج عالم بالا ستاره
همی هر کس که روی او بدیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه
بدرد افتاد چون درمان نبودش
بسی زیر و زبر آمد دران درد
نچندان گشت در خون آن ستم کش
مگر آن شاه را از کینه خواهان
پسر را پیش آن دشمن فرستاد
پسر شد با بسی لشکر یزک دار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد
چنان دلشاد شد ز آوازه جنگ
بدست آورد اسپی و روان شد
میان لشکر آن شاه زاده

نثارش هر زمان از دیده می
که روی یار خود بینی نهانی
درون جانش و در دیده توان دید
بیک حمله دو صف بر هم دریند
فلک روشن نماند از گرد لشکر
چنان شهزاده آمد گرفتار
ز چندان خلق سرهنگ و پسر ماند
ولی او خویش را افکند در پیچ
یکی را وصل و دیگر را فراقی
بهم محبوسشان کردند یک جای
که تو کی آمدی در جنگ آخر

کرد تماشای رخس دزدیده می
کرد زهی لذت خوشا آن زندگانی
رخ یاری که دزدیده توان دید
چو القصه سپه در هم رسیدند
زمین تاریک شد از هر دو کشور
علی الجمله ز چرخ کوژ رفتار
سپه بگریخت آن شهزاده درماند
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ
ببرند آن دو تن را در وثاقي
نهادند آن دو تن را بند بر پای
پسر پرسید از سرهنگ آخر



نمی دانم ترا تو از چه خیلی
 زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه
 چنان بود آرزو از دیرگاهم
 چو شه را این سفر ناگاه افتاد
 که گفتم در سفر حربی کنم سخت
 که تا نانی و نامی یابم از تو
 چو بنشیند این سخن شهزاده از وی
 بسی دل گرمیش داد آن سر افراز
 دل سرهنگ از شادی چنان بود
 اگرچه بود آن سرگشته در بند
 شبانروزی کار آن پسر بود
 همه شب پای مالیدیش تا روز
 چنان گستاخ شد با آن سمن بوی
 دعا می کرد آن دلخسته هر روز
 زیاده کن که تا نبود جدائی
 مرا چون هست این زندان بهشتی
 چو شد آگاه از آن شهزاده آن شاه
 چنان دلند چون در بند باشد
 چو در راه این چنین خرسنگ افتاد
 چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار
 قرار افتاد کان شاه خردمند
 برفت آن شاه پیش شاه زاده
 بخواند او را و آن سرهنگ را نیز
 نچندان کرد با هر دو نکوئی
 پس آنکه کار آن دختر چنان کرد
 چو شهزاده بشهر خویش شد باز
 میان خیل خود آن عالم افروز
 گرفته بود در بر دلستانی
 دل سرهنگ هر ساعت چنان بود
 نه صبرش بود یک دم نه قراری
 در آن چل روز و چل شب در تب و تاب
 ز بس کز رشک در خون می
 کسی خو کرده تنها با چنان یار
 پس از چل روز شهزاده جوانبخت
 باستاند جانداران سرافراز
 غلامان همچو مژگان صف کشیده
 دگر حال وزیرانش بپرسی
 دل آن شاه زاد عالم افروز
 به پیش خویش خواندش چون در آمد
 بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد
 چو با هوش آمد آن افتاده بر خاک
 که ای سرهنگ آخر این چه حالست
 چنان گشتی که بیماریت بودست
 زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه
 چو من چل روز هجر تو کشیدم
 ترا دیدم میان کار و باری
 چنان خو کرده بودم بی فراقت

و یا تو در سپاه من طفیلی
 که هستم شاه عالم را هواخواه
 که بپذیرد بخدمت بو که شاهم
 مرا هم نیز عزم راه افتاد
 مگر پیش شهم یاری دهد بخت
 همه عمرم مقامی یابم از تو
 ز غم آزد گشت و شاد از وی
 خود او دل گرم بود از دیرگه باز
 که گوئی ملک نقدش صد جهان بود
 بمردی خویشتن را می نیفکند
 بهر دم خدمت او بیشتر بود
 همه روزش سخن گفتی دلفروز
 که نبود وصف آن کار سخن گوی
 که یارب این همه ناکامی و سوز
 وزین زندان مده ما را رهائی
 بنفروشم بصد بستانش خشتی
 جهانش تیره شد بی روی آن ماه
 پدر را صبر آخر چند باشد
 بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد
 شد آن این را و این آن را خریدار
 دهد دختر بدان شهزاده در بند
 بدو آن دختر چون ماه داده
 که کاری نیست با ما جنگ را نیز
 که من آن شرح گویم یا تو گوئی
 که ده گنج روان با او روان کرد
 ز بند و حبس دستش داده دمساز
 عروسی کرد و عشرت چل شبانروز
 در آن مدت ندیدش کس زمانی
 که با آن نیم جانش بیم جان بود
 بخون می گشت پرخونش کناری
 چو شمعی بود یعنی بیخور و خواب
 بهر ساعت دگرگون می بگردید
 نسوزد جاننش افتاده چنان کار
 بکامی تاج بر سر رفت بر تخت
 کشیده هر یکی تیغی سرانداز
 سیه دل جمله و سرکش چو دیده
 همه چون عرش زیر آورده کرسی
 بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
 سلامش گفت و حالی در سر آمد
 ز حلقش نعره بی او رها شد
 ازو پرید آن شهزاده پاک
 که کارت ناله و تن همچو نالست
 مگر بی من جگر خواریت بودست
 در آن زندان نبودم از تو آگاه
 پس از چل روز امروزی بدیدم
 ز مشرق تا مغرب گیر و داری
 چنان بودم چنینم نیست طاقت



دران جامه اگر آئی پدیدار
 درین جامه که هستی گر بمانی
 کجا تاب آورد این جان پر جوش
 بگفت این و معین شد هلاکش
 اگر تو همتی مردانه یابی
 وگر تر دامنی تو همچو سرهنگ
 اگر تو ره روی ای دوست ره بین
 که گر جامه بپوشد شه هزاران
 غلط مشنو یقین میدان چو مردان
 جهان گر پر سفید و پر سیاهست
 دو عالم چون لباس یک یگانست
 بسی جامه ست شه را درخزانه
 که هر کو ظاهری دارد نشان او
 کسانی کز خدا دل زنده باشند
 چنین چشمی اگر باشد ترا نیز
 که چشم ظاهر از نقش آویاش
 ولی نقاش را آنست پیشه
 چو رویش را جمال بی حسابست
 که گرچه خوبی خورشید فاشست
 جهانی گر بود تیغی کشیده
 ترا با تیغ و بردا برد لشکر
 همه چیزی که می بینی پس و پیش
 که تا چون نقش برخیزد ز پیشست

توانم شد دگر بارت خریدار
 میان خسروی و کامرانی
 که با این سلطنت گردد هم آغوش
 بصد زاری برآمد جان پاکش
 شه آفاق را هم خانه یابی
 ز ضعف زود آید پای بر سنگ
 همه چیزی لباس پادشه بین
 نگریدی تو ز خیل بیقراران
 که شه را هست دایم جامه گردان
 همی دان کان لباس پادشاهست
 یکی بین کاحولی شرک مغانست
 مبین جامه تو شه را بین یگانه
 ز باطن بازماند جاودان او
 بچشم آخرت بیننده باشند
 بچشم آخرت بینی همه چیز
 نپردازد سر موئی بنقاش
 که نقش خود بپوشاند همیشه
 جمالش را فروغ او حجابست
 ولی هم نور رویش دور باشست
 به سلطان ره برند اصحاب دیده
 چه کارست، از همه جز شاه منگر
 گذر باید ترا زان چیز وز خویش
 دهد نقاش مطلق قرب خویش

(5) حکایت پیرمرد هیزم فروش و سلطان محمود

مگر محمود با پنجه سواری
 یکی خیمه دران ره درگشادند
 بره در شاه پیری ناتوان دید
 بر او رفت محمود از ترحم
 نمی دانست آن پیر رونده
 زبان بگشاد مرد پیر کای میر
 یکی همیان که صد دینار زر بود
 شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست
 بدو گفت این دو جو زر باشد ای پیر
 مگر گفتا دو جو افزون بود این
 نهاده یک قراضه نیز در دست
 جوابش داد کین باشد زیادت
 یکی دیگر بداد و گفت چونست
 بدین ترتیب می دادش یکایک
 چو القصه همه همیان بپرداخت
 که زر در صره کن کین صره اوست
 دو جو برگیر و باقی در زمان زود
 مگر آن پیر زر می نهند از شاه
 چو روز دیگر آمد شاه بر تخت
 چو شه را دید دل در دامش افتاد
 یقینش شد که شاه آئینه اوست
 چو شاهش دید گفتا ره دهیدش
 نشست القصه و شه گفت ای پیر

بره در باز می گشت از شکاری
 شکاری را بر آتش می نهادند
 که بارش پشته هیزم گران دید
 بدو گفتا بچند این پشته هیزم
 که محمودست آن هیزم خرده
 بدو جو می فروشم بی دو جو گیر
 دو جو آن هر قراضه بیشتر بود
 نهاده یک قراضه بر کف دست
 اگر خواهی ز من بستان و برگیر
 ترازو نیست سختن چون بود این
 بدو گفتا ببین تا این دو جو هست
 توان دانست ناسخته بعدادت
 چنین گفت او که این یک هم فروزست
 ولی دانست کافز و نست بی شک
 دلش بگرفت ازان بر پیر انداخت
 بسوی شهر بر کانتجا ترازوست
 بدست حاجب سلطان رسان زود
 شه از پیشش فرس افکند در راه
 بدرگاه آمد آن پیر نگون بخت
 ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
 همین شاه آشنای دینه اوست
 یکی کرسی به پیش صف نهیدش
 چه کردی، پیش من کن جمله تقریر



چنین گفت او که ای شاه دلفروز
شاهش گفتا چرا، گفتا دران راه
چو خویشم خواجه می پنداشتی تو
شاهش گفتا برو آن زر نگه دار
زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه
چرا دی می توانستی ندادی
شاهش گفتا چو می خواندی مرا میر
بدل در آرزو آمد چنانم
چو از شاهی من آگاه گشتی
عزیزا پیر هیزم کش درین راه
ز حق یک یک نفس در زندگانی
چو فردا عمر جاویدان بیابی
هزاران قرن ازان عمر گرامی
چون آن دم را گذاشتن روی نبود
گر آنجا خسته گردی یک زمان تو
وگر بند زمان بر پای گیری

المقالة الخامسة

دوم فرزند آمد با پدر گفت
ز عالم جادوئی می خواهدم دل
تماشا می کنم در هر دیاری
گهی در صلح باشم گاه در حرب
زمانی خویشان را مرغ سازم
زمانی کوه گیرم چون پلنگان
همه صاحب جمالان را به بینم
بهر چیزی که باید راه یابم
درین منصب تأمل کن نکو تو

که من در جادوئی خواهم گهر سفت
مرا گر جادوئی آید به حاصل
بشادی می زیم بر هر کناری
بود جولانگه، من شرق تا غرب
زمانی همچو مردم سرفرازم
زمانی بحر شوم چون نهنگان
درون پرده با هر یک نشینم
ز ماهی حکم خود تا ماه یابم
ازین خوشتر کرا باشد بگو تو

جواب پدر

پدر گفتش که دیوت غالب آمد
که از دیوت گر این حاصل نبودی
اگر زین دیو بگذشتی برستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ
خدا را کرده ندهی بدرویش
سخی باشی ریا را و هوا را

دلت زان جادوئی را طالب آمد
ترا این آرزو در دل نبودی
وگر نه مڈبری شیطان پرستی
که کار دیو می خواهی دگر هیچ
هوا را باز گیری صد ره از خویش
ولیکن دوزخی باشی خدا را

(1) حکایت شبلی با مرد نانوا

مگر بودست جائی نانوائی
بسی بشنیده بود آوازه او
بسی در شوق او بنشسته بودی
نبود او عاشقش از روی دیدن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی
بر آن نانوا شد تا خبر داشت
کشید از دست او آن نانوا نان
ندادش نان و شبلی زو گذر کرد
که او شبلیست، گر تو سازگاری
دوید آن نانوا ره تا بیابان
بصد زاری بیای او در افتاد
بسی عذرش نمود و کرد اعزاز

که بشنید او ز شبلی ماجرائی
ندیده بود روی تازه او
که او را عاشقی پیوسته بودی
ولیکن عاشقش بود از شنیدن
در آمد گرم رو ازدور راهی
وزان دُگان او یک کرده برداشت
که ندهم مر ترا ای بی نوا نان
کسی آن نانوا را زو خبر کرد
چرا یک کرده را زو باز داری
ازان تشویر پشت دست خایان
بهر ساعت بدستی دیگر افتاد
که تا آن را تدارک چون کند باز



چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه
 برو فردا و دعوت ساز ما را
 برفت آن نانوا القصّه حالی
 یکی دعوت به زیبایی چنان کرد
 نچندان کرد هر چیزی تکلف
 ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد
 بآخر چون همه بر خوان نشستند
 عزیزی بود بس شوریده حالی
 که نه خوبی شناسم من نه زشتی
 جوابی داد شبلی آن اخی را
 نگه کن سوی صاحب دعوت ما
 نداد او گرده بهر خدا را
 کشید از بهر شبلی صد غرامت
 که گر یک گرده دادی بی درشتی
 کنون گر دوزخی خواهی نگه کن
 اگر خواهی که باشی دوزخی تو
 خدا را گر پرستی تو باخلاص
 برای سگ توانی بود هاجر

که گر خواهی که آن برخیزد از راه
 بیک ره مجمعی کن آشکارا
 فرو آراست قصری سخت عالی
 که صد دینار زر در خرج آن کرد
 که کس را می رسید آنجا تصرف
 که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
 دعا چون گفت شبلی باز گشتند
 ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
 بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
 که گر خواهی که بینی دوزخی را
 که دعوت ساخت بهر شهرت ما
 ولیکن داد صد دینار ما را
 بحق یک گرده ندهد تا قیامت
 نبودی دوزخی بودی بهشتی
 همه آبش همه نانش سیه کن
 چنین کن تا شوی مرد سخی تو
 بکن جهدی که گردی از ریا خاص
 برای حق نه باشی اینت کافر

(2) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ

شبی در مسجدی شد نیک مردی
 عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز
 چو شب تاریک شد بانگی برآمد
 چنان پنداشت آنمرد نمازی
 بدل گفتا چنین جائی چنین کس
 مرا این مرد نیکو هوش دارد
 همه شب تا بروضش بود طاعت
 دعا و زاری بسیار کرد او
 بجای آورد آداب و سنن را
 چو صبح صادق از مشرق برآمد
 گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته
 ازان تشویر خون در جانش افتاد
 دلش بر آتش حجلت چنان سوخت
 زبان بگشاد گفت ای بی ادب مرد
 همه شب بهر سگ در کار بودی
 ندیدم یک شبت هرگز باخلاص
 بسی سگ بهتر از تو ای مرائی
 ز بی شرمی شدی غرق ریا تو
 چو پرده برفت از پیش آخر
 کنون چون پایگاه خود بدیدم
 ز من کاری نیاید در جهان نیز
 چرا خواهی حریف دیو بودن
 ازین ظلم آشیان دیو بگریز
 چه می خواهی ازین دجال با نان
 ترا چون دشمنی از دوستانست
 بسی دجال مهدی روی هستند
 پی دجال جادو چند گیری
 اگر آخر زمان زین ناتمامی

که در دین داشت اندک مایه دردی
 که نبود جز نمازش کار تا روز
 کسی گفتی بدان مسجد درآمد
 که هست آن کاملی در کارسازی
 برای طاعت حق آید و بس
 نماز و طاعت را گوش دارد
 نیاسود از عبادت هیچ ساعت
 گهی توبه گه استغفار کرد او
 نکو بنمود الحق خویشان را
 وزان نوری بدان مسجد درآمد
 یکی سگ بود در مسجد بخته
 چو باران اشک بر مژگانش افتاد
 که از آه دلش کام و زبان سوخت
 ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد
 شبی حق را چنین بیدار بودی
 که طاعت کردی از بهر خدا خاص
 ببین تا سگ کجا و تو کجائی
 نداری شرم آخر از خدا تو
 چه گوئی با خدای خویش آخر
 امید از کار خود کئی بریدم
 وگر آید سگان را شاید آن نیز
 ز نقش و از صفت کالیو بودن
 وزین زندان پر کالیو بگریز
 چه می جوئی ازین مهدی نمایان
 خسک در راه تو از بوستانست
 که چون دجال از پندار مستند
 نه وقت آمد که آخر پندگیری
 پی دجال گیرد هفت گامی



چنین نقلست از داننده راز
متابع گردد او را در همه حال
کسی کو هفت گامی کان نه دینست
کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس
چو ابلیسست دجالی که او راست
چو دجالت یکی دیوست مگار
کسی با این همه دجال سرکش
بسا مهدی دل پاکیزه رفتار
بسا خونا که این دجال کردش

که نتواند که زو گردد دمی باز
بماند جاودان در خیل دجال
پی دجال برگیرد چنین است
نهد گام ای عجب بر گام ابلیس
ندانم چون بود حالی که او راست
یکی دنیا یکی نفس ستمگار
چگونه زو بر آید یک نفس خوش
کزین دجال دنیا شد گرفتار
نه روزی ده هزاران سال کردش

(3) مناظره عیسی علیه السلام با دنیا

مسیح پاک کز دنیا علو داشت
مگر می رفت روزی غرقه نور
سپیدش گشته موی و پشت او خم
دو چشمش ازرق و چون قیر رویش
ببر در جامه صد رنگ بودش
بصد رنگی نگارین کرده یک دست
بهر موییش منقار عقابی
چو عیسی دید او را گفت ای زال
چنین گفت او که چون بس راستی تو
مسیحش گفت تو دنیای دونی
مسیحش گفت چون در پرده تو
چنین گفت او که در پرده از انم
که گر رویم بدین زشتی به بینند
ازان این جامه رنگین کرده
مرا چون جامه رنگارنگ بینند
مسیحش گفت ای زندان خواری
جوابش داد کای صدر یگانه
مسیحش گفت پس ای زال سرمست
چنین گفت او که چون شوهر فریم
مسیحش گفت چون گشتی جهانی
چنین گفت او که من رحمت چه دانم
مسیحش گفت چندان ای پریشان
چنین گفت او که من شفقت شنودم
منم در گرد عالم هر زمانی
همه کس را گلوگیر آدمم من
ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت
ببین این احمقان بیخبر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه
دریغا خلق این معنی ندیدند
چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم
چو مردار نیست این دنیای غدار
چو در بند سگ و مردار باشی
گر این سگ می نگرده سیر مردار
اگر بندش کنی زو رسته باشی

بسی دیدار دنیا آرزو داشت
بره در پیر زالی دید از دور
فتاده جمله دندانش از هم
نجاست می دمید از چار سویش
دلی پر کین میان چنگ بودش
دگر دستش بخون آلوده پیوست
فرو هشته بروی او نقابی
بگو تا کیستی ای زشت مختال
منم آن آرزو که خواستی تو
منم گفتا چنین باری تو چونی
چرا این جامه رنگین کرده تو
که تا هرگز نه بیند کس عیانم
کجا یک لحظه پیش من نشینند
که گم ره عالمی زین کرده
همه ناکام مهر من گزینند
چرا یک دست خون آلوده داری
ز بس شوهر که گشتم در زمانه
نگار از بهر چه کردی تو بر دست
بسی باید نگار از بهر زیم
بر ایشان رحمت نامد زمانی
من این دانم که خون جمله رانم
که ناری اندکی شفقت بر ایشان
ولی بر هیچکس مُشفق نبودم
که می افتد بدام من جهانی
مُرد خویش را پیر آدمم من
که من بیزار گشتم از چنین جفت
که می خواهند دنیا یکدگر را
نمی سازند از تسلیم مایه
که دین از دست شد دنیا ندیدند
بگردانید روی از دنیی شوم
تو چون سگ گشته مشغول مردار
پس از هر دو بتر صد بار باشی
تو زین سگ می نگرده سیر یکبار
وگر نه روز و شب زو خسته باشی

(4) حکایت رهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی

درش در بست ویک روزن فرو کرد
ریاضتها بجای آورد بسیار

یکی رُهبان مگر دیری نکو کرد
در آنجا مدتی بنشست در کار



مگر بوالقاسم همدانی از راه
 ز هر سوئی بسی می
 دادش آواز
 علی الجمله ز بس فریاد کو کرد
 بدو گفتا که ای مرد فضولی
 چه می خواهی ز من با من بگو راست
 که معلوم کنی از دوست داری
 زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر
 سگی من دیده ام در خود گزنده
 درین دیرش چنین محبوس کردم
 که در خلق جهان بسیار افتاد
 منم ترک زن و فرزند کرده
 تو نیزش بند کن تا هر زمانی
 سگت را بند کن تا کی ز سودا
 چنین گفتست پیغامبر بسایل
 دلت قربان نفس زشت کیشست
 ترا آفراسیاب نفس ناگاه
 ولی اکوان دیو آمد بجنگت
 چنان سنگی که مردان جهان را
 ترا پس رستمی باید درین راه
 ترا زین چاه ظلمانی برآرد
 ز ترکستان پُر مکر طبیعت
 بر کیخسرو روح دهد راه
 که تا زان جام یک یک ذره جاوید
 ترا پس رستم این راه پیرست
 سگ دیوانه را چون دم چنانست
 بزرگی را که مرد کار باشد
 که هر کو دوستدار پیر گردد
 ولیکن تو نه پیری نه مریدی
 تو تا کی بُرج دو جسدین باشی
 نه مرد خرقة نه مرد زئار
 ز جلفی از مسلمانی بریده

درآمد گرد آن می
 نیامد هیچ رهبان پیش او باز
 ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد
 من سرگشته را چندین چه شولی
 بر رهبان گفت شیخ آنست درخواست
 که تو اینجا یگانه اندر چه کاری
 کدامین کار، ترک این سخن گیر
 بگرد شهر بیهوده دونده
 درش در بستم و مدروس کردم
 درین دیرم کنون این کار افتاد
 بزندان سگی در بند کرده
 نگرده گرد هر شوریده جانی
 که تا مسخت نگردانند فردا
 که مسخ امت من هست در دل
 ترا زین کیش بس قربان که پیشست
 چو بیژن کرد زندانی درین چاه
 نهاد او بر سر این چاه سنگت
 نباشد زور جُنابیدن آنرا
 که این سنگ گران بر گیرد از چاه
 بخلوتگاه روحانی درآرد
 کند رویت بایران شریعت
 نهد جام جمت بر دست آنگاه
 برأی العین می بینی چو خورشید
 که رخس دولت او را بارگیرست
 که در مردم اثر از وی عیانست
 برش بنشین کاتر بسیار باشد
 همه تقصیر او توفیر گردد
 که یک دم بایزیدی گه یزیدی
 میان کفر و دین ما بین باشی
 نه اینی و نه آن هر دو بیکبار
 بترسائی تمامت نارسیده

(5) حکایت مرد ترسا که مسلمان شد

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز
 چو مادر مست دید او را ز دردی
 که شد آزرده عیسی زود از تو
 مختل وار رفتن ره نکو نیست
 بمردی رو دران دینی که هستی

بمی خوردن شد آن جاهل دگر روز
 بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
 محمد ناشده خشنود از تو
 که هر رعا مزاجی مرد او نیست
 که نامردیست در دین بت پرستی

(6) حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

عمر یک جزو از توریت بگرفت
 که با توریت ممکن نیست بازی
 جهود صرف باید بود ناکام
 نه اینی و نه آن اینت حرامست
 تو نه در کفر و نه در دین تمامی

پیمبر چون چنان دیدش چنین گفت
 مگر خود را جهود صرف سازی
 که بهتر آن جهود از مردم خام
 که در دین ناتمامی ناتمامست
 بگو آخر که تو در چه مقامی

(7) حکایت گبر که پُل ساخت

یکی گبری که بودی پیر نامش
 یکی پُل او زمال خویشتن کرد

که جدی بود در گبری تمامش
 مسافر را محب از جان و تن کرد



مگر سلطان دین محمود یک روز
یکی شایسته پُل از سوی ره دید
کسی را گفت کین خیری بلندست
بدو گفتند گبری پیرنامی
بخواندش گفت پیری تو ولیکن
بیا هر زر که کردی خرج پُل تو
که چون گبری تو جانت بی درودست
وگر نستانی این زر بگذری تو
زبان بگشاد آن گبر آشکاره
نه بفروشم نه زر بستانم این را
شاهش محبوس کرد و در عذابش
بآخر چون عذاب از حد برون شد
بشه پیغام داد و گفت برخیز
یکی اُستاد بر با خود گرامی
ازین دلشاد شد شاه زمانه
چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار
زبان بگشاد و آنگه گفت ای شاه
هلاک خود درین سر پُل کنم ساز
ببین اینک بها ای شاه عالی
چو در آب اوفکند او خویشتن را
تن و جان باخت و دل از دین نپرداخت
در آب افکند خویش آتش پرستی
ولی تو در مسلمانی چنانی
چو گبری بیش دارد از تو این سوز
که خواهد داشت در آفاق زهره
قیامت را قوی نقدی ببیاید
در آن ساعت که از جسم تو جان شد
ببینداز این همه بت با تو در پوست
اگر پای کسی را خفتن آید
چو نتوان شد بمنبر پای خفته
اگر یک دم کسی بیدار باشد
همه عمرت بغفلت آرمیدی
کرا خوابی چنین بی برگ باشد
غم خویشست چو نیست ای مرد آخر
بگش بی سرکشی باری که داری
که کس غم خواری کار تو نکند

بدان پُل در رسید از راه پیروز
که هم نیکو و هم بر جایگاه دید
که بنیاد چنین پُل اوفکندست
ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی
گمانم آن که هستی خصم مومن
بهای آن ز من بستان بکل تو
ترا چونین پُلی زان سوی رودست
کجا با من به پُل بیرون بری تو
که گر شخصم کند شه پاره پاره
که این بنیاد کردم بهر دین را
نه نانی داد در زندان نه آبش
دل گبرش بخاک افتاد و خون شد
درآور پای این ساعت بشببیز
که تا پُل را کند قیمت تمامی
سوی پُل گشت باخلقی روانه
بران پُل ایستاد آن گبر هشیار
تو اکنون قیمت این پُل ز من خواه
جواب تو دران سر پُل دهم باز
بگفت این و بآب افتاد حالی
ربودش آب و جان در باخت و تن را
چو آن بودش غرض با این نپرداخت
که تا در دین او ناید شکستی
که برودست آبت جاودانی
مسلمانی پس از گبری بیاموز
که پیش حق برد نقد نبهره
که آن معیار ناقد را بشاید
دلی پر بت بر حق چون توان شد
که با بتخانه نتوان شد بر دوست
ازو کی سوی منبر رفتن آید
بحق نرسد دلی بر جای خفته
چه گر یکدم بود بسیار باشد
زمانی روی بیداری ندیدی
که چون بیدار گردد مرگ باشد
غم تو پس که خواهد خورد آخر
بدست خویش کن کاری که داری
دمی حمّالی بار تو نکند

(8) سؤال مرد درویش از جعفر صادق

مگر پرسید آن درویش حالی
که از چیست این همه کارت شب و روز
که چون کارم یکی دیگر نمی
کرد چو کار من مرا بایست کردن
چو رزق من مرا افتاد ز آغاز
چو مرگ من مرا افتاد ناکام
چو در مردم وفائی می
ندیدم جزین چیزی که می
پنداشتم من نمی دانم که تو با خود بس آئی
سه پهلوست آرزوهای من و تو

بصدق از جعفر صادق سؤالی
جوابش داد آن شمع دلفروز
کسی روزی من چون من نمی
خورد فکندم کاهلی کردن ز گردن
مرا نه حرص باقی ماند و نه آز
برای مرگ خود برداشتم گام
بجان و دل وفای حق گزیدم
چو می پنداشتم بگذاشتم من
ز چندین تفرقه کی واپس آئی
تو می خواهی که گردد چار پهلوی



چو کعبه یک جهت شو گر زمائی
ترا نه بهر بازی آفریدند
مده از دست عمر خویش زنهار
نمی دانی که هر شب صبح یشتافت
ازان ترسم که چون بیدار گردی
همه کار تو بازی می
نمازی کان بغفلت کرده تو

نماید

بسان کعبتین آخر چرائی
ز بهر سرفرازی آفریدند
مخور بر عمر خود زین بیش زنهار
ترا در خواب جیب عمر یشتافت
نبینی هیچ نقد و خوار گردی
نمازت نانمازی می
بهای آن نیابی کرده تو

نماید

(9) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد

یکی مجنون که رفتی در ملامت
کسی باشد که ده ساله نماز او
بیک گرده ازو نخرد کسی آن
جوابش داد مجنون کان نیرزد
که گر بخردی آن را خلق وادی
اگر صد کار باشد در مجازت
نمازت چون چنین باشد مجازی

بدو گفتند فردای قیامت
منادی می کند شیب و فراز او
بگوید بر سر مجمع بسی آن
نمازش آن همه یک نان نیرزد
نبودی حاجت چندان منادی
نیاید یاد ازان جز در نمازت
بود اندر حقیقت نانمازی

(10) حکایت دیوانه و نماز جمعه

یکی دیوانه بود از اهل رازی
کسی آورد بسیاری شفاعت
امام القصه چون برداشت آواز
کسی بعد از نماز از وی بپرسید
که بانگ گاو کردی بر سر جمع؟
چنین گفت او کامام پیشوا بود
چو در الحمد گاوی می
چو او را پیش رو کردم بهر چیز
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم
چو در الحمد خواندن کردم آغاز
ندارم گاو گاوی می

خرید او

نکردی هیچ جز تنها نمازی
که تا آمد جمعه در جماعت
همی آن غر ئبیدن کرد آغاز
که جانت در نماز از حق نترسید
سرت باید بریدن چون سر شمع
بدو چون اقتدای من روا بود
ز من هم بانگ گاوی می
هر آنچ او می کند من می
سؤالش کرد ازان حالت بتفصیل
دهی ملکست جائی دور دستم
بخاطر اندر آمد گاو ده باز
که از پس بانگ گاوی می

شنید او
کنم نیز

خریدم

شنیدم

المقالة السادسة

پسر گفتش که هر خلقی که هستند
قدم خود از هوا بر می
چو هست این دور دور نفس امروز
گر از بهر هوای خویش من نیز
چو در آخر بود توبه ازانم

نگیرند

نگیرند

همه دل در هوای خویش بستند
که گامی بی ریا بر می
نمی بینم دلی بر نفس پیروز
کنم از سحر حاصل اندکی چیز
ندارد ای پدر چندین زیانم

جواب پدر

پدر گفتش که ای مغرور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی
ببابل می روی ای مرد فرتوت
هزاران سال شد کان دو فرشته
وزیشان آنگهی تا آب آن چاه
چو نتوانند خود را آب دادن
چو استاد این چنین باشد پریشان
ترا امروز بینم دیو گشته
مگر مرگت ببابل می
اگر مرگ تو در بابل نبودی

دواند

دواند

ز اسرا ر حقیقت دور مانده
چو میدانی که تو فردا نمائی
که سحر آموزی از هاروت و ماروت
نگونسارند در چه تشنه گشته
مسافت یک وجب نیست ای عجب راه
کجا در می توانند گشادن
که خواهد کرد شاگردی ایشان
نخواهی گشت در فردا فرشته
که سرگردان و غافل می
ترا این آرزو در دل نبودی

(1) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد



شنیدم من که عزرائیل جانسوز
 جوانی دید پیش او نشسته
 چو او را دید از پیشش بدر شد
 سلیمان را چنین گفت آن جوان زود
 مرا زین جایگه جائی برد دور
 سلیمان گفت تا میغ آن زمانش
 چو یک روزی بسر آمد ازین راز
 سلیمان گفتش ای بی تیغ خون ریز
 جوابش داد عزرائیل آنگاه
 که او را تا سه روز از راه برگیر
 چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز
 چو میغ آورد تا هندوستانش
 مدامت این حکایت حسب حالست
 چه برخیزد ز تدبیری که کردند
 تو اندر نقطه تقدیر اول
 چو کار او نه چون کار تو آید
 چو مشکر بود هر کو در دویی بود
 چو برخیزد دو بودن از میان راست
 ز هر مژه اگر صد خون گشائی
 چو دستت بسته اند ای خسته آخر
 گرفته درد دین اهل خرد را
 همه اجزای عالم اهل دردند
 تو یک دم درد دین داری؟ نداری
 اگر یک ذره درد دین بدانی
 ولیکن بر جگر ناخورده تیغی

(2) حکایت آن جوان که از زخم سنگ منجیق بیفتاد

رسیدش زخم سنگ منجیقی
 رسیده جان بلب سرگشته می
 رفیق اندر میان ناتوانیش
 جوابش داد تو مجنونی آخر
 بدانی تو که چونست این رفیقت
 بگفت این و برست از زندگانی
 ولی دانند درد آنها که مردند
 بکن ور نه برو بنشین بجائی
 دریغست و دریغست و دریغست
 که هر یک مه ز صد کوهست اینجا
 بر دریا و پیش کوه گویم
 چو دریا اشک گردد جمله کوه
 که هر روزی که صبح آید پدیدار
 شود هفتاد میغ از غیب ظاهر
 ز شست و نه برو اندوه بارد
 همه شادی برو بارد بیک ابر
 نگرده غرقه هر کو مرد مردست
 ز موجم بیم باشد جاودانه
 که جان صد هزاران غرقه اوست
 کجا بادید آید نیم جانی
 عجب باشد اگر آیم پدیدار

جوانی داشت دیرینه رفیقی
 میان خاک و خون آغشته می
 دمی دو مانده بود از زندگانش
 بدو گفتا بگو تا چونی آخر
 اگر سنگی رسد از منجیق
 ولی ناخورده سنگی کی بدانی؟
 تو شناسی که مردان در چه دردند
 اگر درد مرا دانی دوائی
 نصیب من چو ماهم زیر میغست
 مرا صد گونه اندوهست اینجا
 اگر من قصه اندوه گویم
 شود چون سیل کوه اینجا ز اندوه
 چنین نقلی درست آمد ز اخبار
 میان چار رکن و هفت دایر
 بر آن دل کو ز حق اندوه دارد
 ولی هر دل که از حق باشدش صبر
 زمین و آسمان دریای دردست
 چو گیرم بر کنار بحر خانه
 فرو رفتم بدریائی من ای دوست
 چو چندین جان فرو شد هر زمانی
 عجب نبود که گم کردم بیکبار



کنون او رانخواهم بُرد با خویش
 همه گفتند رای تو صوابست
 بزیر تخت آن شاه معظم
 در آن سردابه تختی بود زیبا
 غلام مست را در پیش آن جمع
 باعزازش دو شمع آنجا بر افروخت
 در سردابه را پس فخر گرگان
 کلید آنکه بایشان داد و تا روز
 بمی چون شاه دیگر روز بنشست
 بزرگان در سخن لب برگشادند
 ز کار فخر گفتندش که چون کرد
 بمستی چون که شه داد آن غلامش
 بشب موقوف کردش پیش ده کس
 شهش گفت این ادب از وی تمام
 بغایت فخر شد زین شادمانه
 به آخر چون در سردابه بگشاد
 که دید آن ماه رخ را زشت گشته
 مگر در جسته بود از شمع آتش
 بیک ره سوخته زارش سر و پای
 ز مستی شراب و مستی خواب
 چو روی دلستانش را چنان دید
 چو در آتش فتاده بود یارش
 چه گویم من که چون دیوانه دل گشت
 در آن دیوانگی در دشت افتاد
 چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت
 غم خود را در آنجا می فرو گفت
 به صحرا روز و شب می گشت و می گشت
 تو کار افتاده این ره نبود
 چه می دانی که عاشق در چه کارست
 ببايد کرد غسل از خون خویش

(5) حکایت حسین منصور حلاج بر سر دار

سر دو دست حلاج آن چنان زار
 همه روی و همه ساعد بیالود
 نمازش را بخون باید وضو ساخت
 چرا کردی بخون آلوده اندام
 بود عین نمازت نانمازی
 مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
 نترسد ذره از لوم لایم
 کم اغیار گیر و کار را باش
 ز خود کامی فراتر شو بمردی
 ز خجلت بند بندت درد گیرد
 بزور عشق در چون مور بودند
 به پیش عشق چون آئی پدیدار؟

(6) حکایت غلبه عشق مجنون بر لیلی

نبودی تاب آتش می
 سنان گشتی ز سر تا پای مویش
 چو روباهی که بیند شیر شرزه
 چو مجنون در گه لیلی بدیدی
 شدی چون زعفران آن رنگ رویش
 فتادی بر همه اعضا لرز



بدو گفتند ای در انقطاعی
نه تو بیمی ز شیر بیشه داری
به صحرا و میان کوه گردی
چو آید درگه لیلی پدیدار
چنین گفت آنکهی مجنون پر غم
ببین تا زور شیر عشق چندست
هر آن قوت که نقد هر نهادست
اگر تو مرد آئی این سخن را
چو عاشق بر محک آید پدیدار

نه بیند هیچکس چون تو شجاعی
نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
نترسی از همه عالم بمردی
شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
که آنکس کو نترسد از دو عالم
که چون موریم در پای او فکندست
به پیش زور دست عشق بادست
تو باشی همنشین آن سرو بن را
شود معشوق جاویدش خریدار

(7) حکایت پسر ماه روی با درویش صاحب نظر

یکی زیبا پسر مهروی بودست
سر زلفش که دالی داشت در سر
برخ در آینه مه در نظر داشت
چو پیوسته بایرو صید دل کرد
دهانش بود چون حرفی ز شنگرف
درو از ضیق حرفی چون نگنجد
زمانی ثقبه در گوش گهر کرد
یکی درویش در عشقش زیون شد
چو عشق گرم در آتش فکندش
چو آخر طاقت او طاق آمد
بگفتا درد من درمان ندارد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی
اگر می بخشیم افتاده
مرا بی تو نه طاقت ماند نه تاب
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز
کشم در تنگ بیز امتحانت
چو درویش این سخن بشنود برخاست
پسر بر اسب شد حالی سواره
رسن در گردن درویش افکند
بنازید اسب چون درویش دیدش
بسی در تگ ز هر سویش دوانید
چو بسیارش دوانید آخر کار
شکست آن بی سر و بن را بصد جای
چو شد معشوق از سرش خبردار
نار دارد هیچ شهوت صادقست او
فروید آمد ز اسب آن عالم آرای
بدست خویش یک یک خار دلدوز
بدل می گفت با خود عاشق زار
که گر تن را جراحت بیش بودی
همی گفت این سخن در دل نهفته
که گر این خار در پایم نبود
چو در پای تو خار از بهر یارست
بسی برنام او تا کشته گردی
چو نام او بود خون خواره تو

که مشک از موی او یک موی بودست
نبود آن دال جز دال علی الشّر
بلب با لعل دستی در کمر داشت
از آن پیوستگی او سجل کرد
شده از جزم وقفش بیست و نه حرف
سزد کز بیست و نه بیرون نگنجد
زمانی حلقه در گوش قمر کرد
دلی بود از همه نقدش که خون شد
ز آتش گرم شد خود بند بندش
بر آن دلبر آفاق آمد
که بی تو زیستن امکان ندارد
مرا جان نیست و بس، دیگر تو دانی
وگر می بکشیم استاده
بکن کاری که خواهی کرد، بشتاب
بدو گفتا اگر هستی تو جانباز
ببینم احترام و قدر جانت
چو آتش گرم شد چون دود برخاست
به صحرا شد ز مردم بر کناره
پس آنکه اسب را در پیش افکند
رسن در گردن از پی می
بسی سختی بروی او رسانید
بدشتی در کشیدش جمله پُر خار
چو شاخ گل هزاران خار در پای
که هست آن عاشق بی دل گرفتار
به سرّ عشق بازی لایقست او
نهادش بر کنار از مهر دل پای
برون می کرد از پایش همه روز
چه بودی گر بدی هر خار صد خار
دل را روح و راحت بیش بودی
ز خار پای چندان گل شکفته
کنار این پسر جایم نبود
گلستان نیست آن هر یک نه خارست
همه اعضا بخون آغشته گردی
کند بر خون تو نظاره تو

(8) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه الله

مگر پوشیده چشمی بود در راه
چو نام حقّ ازو بشنود نوری

گفت الله
که بگشاده زبان می
به پیش او دوید از ناصبوری



بدو گفتا تو او را می چه دانی
 بگفت این و چنان بی خویشتن شد
 در آن شورش به صحرا رفت ناگاه
 چنان بر نیستان زد خویشتن را
 بآخر از تنش از بس که خون شد
 نگه کردند و او را کشته دیدند
 ز خون سینه آن کشته راه
 چنین باید سماع نی شنودن
 چو نام دوست بنیوشی چنین شو
 تو گر در دوستی جان در نیازی
 اگر در عشق اهل راز باشی

وگر دانی چرا تو زنده مانی
 که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
 نیستانی دروده بود در راه
 که پاره پاره کرد از زخم تن را
 بزاری جان او با خون برون شد
 همه جایش بخون آغشته دیدند
 نوشته بر سر هر نی که الله
 زنی کشته شدن در خون غنودن
 بیک یک ذره بحری آتشین شو
 ترا آن دوستی باشد مجازی
 ز صدق دوستی جانباز باشی

(9) حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

مگر بوالقاسم همدانی آنگاه
 سوی بت خانه آمد در نظاره
 بر آتش دید دیگر پر ز روغن
 زمانی بود، ترسائی درآمد
 بپرسیدند از او کای سرفکنده
 بدو گفتند پس هدیه بنه زود
 یکی دیگر درآمد همچنان کرد
 بآخر دیگری در پیش آمد
 نزار وزرد و خشک و لاغری بود
 بپرسیدند کآخر کیستی تو
 چنین گفت او که لختی پوستم من
 چو گفت او این سخن گفتند بنشین
 بیاوردند آن روغن بیکبار
 زتف دیگر روغن مرد مضطر
 چو برخاست آن زمان کاسه زره زود
 که از خاکسترش گردی که باشد
 چو شیخ آن حال دید از دور، بگریخت
 بدل می گفت کای مشغول بازی
 برای دوستی جان باز آمد
 تو هم در دوستی حق چنین باش
 چو او در دوستی بت چنین است
 بترک جان بگو یا ترک دین کن

که از همدان برون افتاد ناگاه
 ستاده دید خلقی بر کناره
 که می جوشید چون دریای کف زن
 بخدمت پیش آن بت در سر آمد
 خدا را کیستی تو؟ گفت: بنده
 نهاد القصه هدیه رفت چون دود
 بدین ترتیب ده کس را روان کرد
 قوی بی قوت و بی خویش آمد
 تو گوئی مرده بر بستری بود
 که مرده گوئیا می زیستی تو
 خدای خویشتن را دوستم من
 خوشی بنشست بر کرسی زرین
 همی کردند بر فرقه نگوینار
 به پای افکند حالی کاسه سر
 تماشش سوختند آنجایکه زود
 بود درمان هر دردی که باشد
 بسی با خود در آن قصه بر آویخت
 چو ترسا دوستی آمد مجازی
 اگر جان تو اهل راز آمد
 وگرنه با مخنث هم نشین باش
 ترا گر دوستی حق یقینست
 چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

پسر گفتش که این کاری بلندست
 بقدر مایه برتر می توان شد
 چنان آوجی که دارد عشق جان سوز
 بدان شاخی که نرسد دستم آنجا
 خیال سحر نتوانم ز سر برد
 چو این می خواهم دل چون کنم من

که داند تا علو عشق چندست
 بیک یک پایه بر سر می توان شد
 کس آنجا کی رسد آخر بیک روز
 چرا دعوی بود پیوستم آنجا
 مرا این کار می باید بسر برد
 وگر خالی شود دل خون کنم من

جواب پدر

پدر گفتش که چیزی بایدت خواست
 که گر لایق نباشد آنچه خواهی
 ز عیسی آن یکی درخواست یک روز

که آن در حضرت عزت بود راست
 ترا آن چیز نبود جز تباهی
 (1) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست
 که نام مهتر حقم درآموز



مسیحش گفت تو این را نشانی
 بسی آن مرد سوگندانش برداد
 چو نام مهترش آخر در آموخت
 مگر آن مرد روزی در بیابان
 میان ره گوی پر استخوان دید
 که از نام مهین جوید نشانی
 بدان نام از خدای خویش درخواست
 چو گفت آن نام حالی استخوان زود
 پدید آمد یکی شیر از میانه
 بزد یک پنجه و آن مرد را گشت
 بخورد آنکه بزاری در زمانش
 هم آنجا کاستخوان شیر نر بود
 چو بشنید این سخن عیسی بر آشفست
 که آنچ آنرا کسی نبود سزاوار
 ز حق نتوان همه چیز نکو خواست
 تو گر شایستگی باخویش داری
 چه گر کار تو زاری و دعا است
 چه علت در میان آری پدیدار

چه خواهی آنچه با آن برنمایی
 که می باید ازین نامم خیر داد
 دلش چون شمع از آن شادی برافروخت
 گذر می کرد چون بادی شتابان
 تفکر کرد و آنجا روی آن دید
 کند از کهنترین وجه امتحانی
 که تا زنده کند آن استخوان راست
 بهم پیوست و پیدا کرد جان زود
 که آتش می زد از چشمش زبانه
 شکست از پنجه او مرد را پشت
 میان ره رها کرد استخوانش
 شد آن گوز استخوان مرد پُر زود
 زبان بگشاد با یاران چنین گفت
 ز حق خواهد نباشد حق روادار
 که جز بر قدر خود نتوان ازو خواست
 هر آن چیزی که خواهی بیش داری
 ولیکن کار او محض عطا است
 که خود بخشد اگر باشد خریدار

(2) حکایت ابرهیم علیه السلام با نمرود

مگر نمرود را چون هشتصد سال
 اگرچه از تکبر پیل تن بود
 یقینش شد که چون انکار کردست
 بابرهم گفت او کاشکارست
 همه پُر زر سرخست و جواهر
 که تا از فضل و رحمت حق تعالی
 خلیل آنجا نهادش روی بر خاک
 ز دل برگیر قفل این بیخبر را
 بایمان تازه گردان جان مستش
 خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر
 که ما را نیست ایمان بهائی
 که چون خواهیم فرمانی درآید
 بزرگانی که استغناش دیدند
 چو کور از نقطه اسرار بودند
 چو کس را از دم آخر خبر نیست

برآمد تیره شد حالی برو حال
 ولی یک پشه او را راه زن بود
 خدای این پشه را بر کار کردست
 که اکنون گنج من بیش از هزارست
 بتو بخشم دعائی گوی آخر
 دهد از نور ایمانم کمالی
 زبان بگشاد کای دارنده پاک
 بجنبان سلسله بگشای در را
 بفضل خود ممیران بت پرستش
 تو فارغ شو ازو و رنج کم بر
 که هست این گوهر ایمان عطائی
 ز ترسائی مسلمانی برآید
 نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
 همه سرگشته چون پرگار بودند
 از آن دم حصه جز خوف و خطر نیست

(3) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید

یکی ترسا میان بسته بزئار
 مسلمان گشت و کرد از شک کناره
 چو ببرید آن مسلمان گشته زئار
 یکی گفتش که شیخا چون فتادی
 چنین گفت او که بر من گریه افتاد
 گشاید بند زئار از میانش
 گر آن زئار بنده بر میانم
 گر این زئار کین دم کرد پاره
 اگر زئار بگسستن خطا نیست
 هزاران زهره و دل آب و خونست
 گر آنجا هیچ قدری داشتی جان
 اگر سر تا بگردون بر فرازی

به پیش بایزید آمد ز بازار
 پس آنکه کرد آن زئار پاره
 بسی بگریست شیخ آنجایکه زار
 بگریه زانکه هست این جای شادی
 که چون باشد روا کز بعد هفتاد
 بیکدم سود گرداند زیانش
 چه سازم چون کنم، گریان از انم
 ببندد دیگری را چیست چاره
 چرا زئار بر بستن روا نیست
 که تا بیرون شود این کار چونست
 نبودی موت انسان قتل حیوان
 وگر خود را وطن در چاه سازی



وگر سر بشکنی ور سرکشی باز
ترا گر بی سری ور سرفرازی

نه انجاست بگرداند نه آغاز
بیک نرخ آیدم در بی نیازی

(4) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می‌زد

یکی دیوانه گریان و دل سوز
خوشی می گفت اگر نگشائیم در
که تا آخر سرم بشکسته گردد
یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه
شکسته گشت آن بتها درونش
اگر می بشکنی سر از برون تو
درین راه از چنین سر کم نیاید
بزرگی چون شنید آواز هاتف
بخاک افتاد و چشمش خون روان کرد
چو با او هیچ نتوانیم کوشید

شبی در پیش کعبه بود تا روز
بدین در همچو حلقه می زنم سر
دلم زین سوز دایم رسته گردد
که پُر بت بود این خانه دو سه راه
شکسته گیر یک بت از برونش
بتی باشی که گردی سرنگون تو
که دریا بیش یک شبنم نیاید
بدان اسرار شد دزدیده واقف
بسی جان از چنین غم خون توان کرد
نمی باید بصد زاری خروشید

(5) حکایت ایوب علیه السلام

چنین نقلست کایوب پیمبر
هم از گرگان دنیا رنج دیده
درآمد جبرئیل و گفت ای پاک
که گر باشد ترا هر دم هلاکی
اگر عمری صبوری پیش آری
چنان تقدیر گردانست پرگار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم

که عمری در بلانی بود مضطر
هم از کرمان بسی سختی کشیده
چه می باشی، بنال از جان غمناک
ازان حق را نباشد هیچ باکی
نه حق گر صبوری بیش داری
زوی کس نیست یک نقطه خبردار
ولی کاری روان بی این و آن هم

(6) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة

چنین گفتست آن شمع دلفروز
که یوسف را چنین گفتند احرار
زنی شد عاجز و بی یار مانده
ببردی دل ازو در زندگانی
چنینی گفت آنکه یوسف که هرگز
نه از دل بردن او هستم آگاه
مرا نه با دل او کار بودست
مرا گوئی که اکنون بیست سالست
کسی کو از دل خود نیست آگاه

همه دان یوسف همدان یکی روز
که ای کرده زلیخا را دل افگار
زبی تیماریت بیمار مانده
اگر بازش دهی دل می توانی
نبردم من دل آن پیر عاجز
نه هم جستم بقصد دلبری راه
نه در من هرگز این پندار بودست
که دل گم کرده ام این خود محالست
چگونه در دل دیگر برد راه

(7) حکایت زلیخا

عزیزی از زلیخا کرد درخواست
که گر این دل تو داری می کنی ناز
زلیخا خورد سوگندی قوی دست
نمی دانم دلم عاشق چرا شد
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد
چو نه این یک نه آن بر کار بودست
کنون این دل کجا شد در میانه
زهی چوگان که گوئی را چنان کرد
پس آنکه گفت هان ای گوی چالاک
که گر تو کز روی ای گوی در راه
چو سیر گوی بی چوگان نباشد
اگرچه آن گنه نه کردن تست

که چون یوسف ببردت دل بگو راست
اگر می خواهی از یوسف تو دل باز
که گر موئیم از دل آگهی هست
وگر عاشق شد او باری کجا شد
زلیخا نیز این دل هم ندارد
نه این دلبر نه آن دلدار بودست
چه گویم زین طلسم و این بهانه
که از مشرق سوی مغرب دوان کرد
بهش رو تا نیفتی در گو خاک
بمانی تا ابد در آتش و چاه
گناه از گوی سرگردان نباشد
ولیکن آن گنه درگردن تست

(8) تمثیل

بزرگی گفت ازل همچون کمانست

هزاران تیر هر دم زو روانست



ز دیگر سو ابد آماجگاهی
همی هر تیر کآید از کمان راست
ولی هر تیر کآید کوژ از راه
ازین حالی عجبت می

ندانم

نه زین سو و نه زان امکان راهی
عنایت بود تیر انداز را خواست
همی بر تیر نفرین بارد آنگاه
دل خون گشت دیگر می

ندانم

(9) حکایت ابوبکر سفاله

چنین گفتست بوبکر سفاله
همی گویند در آبم نشانده
که گرچه غرقه اما چنانی
مشو تر گر چه در آبی همیشه
که داند تا درین اندوه مردان
اگر این درد بودی حاصل تو

که با او هست پیوسته حواله
که هرگز تر مگرد ای باز مانده
که گر تر گردی از تر دامنانی
درین معرض چه سجد شیر بیشه
چگونه زار در خونند گردان
جهانی خون گرفتی از دل تو

(10) حکایت سلطان محمود با دیوانه

در آن ویرانه شد محمود یک روز
کلاهی از نم بر سر نهاده
بر او چون فرود آمد زمانی
نه یک لحظه سوی سلطان نظر کرد
شش گفتا که چه اندوه داری
زبان بگشاد مرد از پرده راز
گرت هم زین نم بودی کلاهی
ولکین در میان پادشائی
که مومی با عسل خفته بصد ناز
ولی هرگاه که از وی شمع سازند
چو اشک از آتش آید افسر او
تو هم این دم نه از خویش آگاه
بهر یک یک نفس روشن بدانی

یکی دیوانه را دید پر سوز
بدو نیک جهان بر در نهاده
تو گفتی داشت اندوه جهانی
نه از اندوه خود یک دم گذر کرد
که گوئی بر دلت صد کوه داری
که ای پرورده در صد پرده ناز
ترا بودی درین اندوه راهی
چه دانی سختی و درد جدائی
نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ز سوزش روشنی جمع سازند
بداند آنچه آید بر سر او
ولی آن دم که برگیرندت از راه
که مرده بوده در زندگانی

(11) حکایت درخت بریده

درختی سبز را ببرید مردی
چنین گفت او که این شاخ برومند
ازان ترست و تازه بر سر راه
هنوزش نیست آگاهی ز آزار
ز حال خود خبر نه این زمانت
بدام از دانه بینی مرغ جان را
چو آدم مرغ جان را داد دانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی
ز تو گر مرغ و حیوان می

برو بگذشت ناگه اهل دردی
که ببریدند ازو این لحظه پیوند
که این دم زین بریدن نیست آگاه
شود یک هفته دیگر خبردار
ولی چون بر لب آید مرغ جانت
که این دانه دهد مرغی چنان را
بیفتاد از بهشت جاودانه
همی مردم بجز مردم نخوردی
چو زیشان می خوری زان می

گریزند

گریزند

(12) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما

حسن یک روز رفت از بصره بیرون
بسی بُز کوهی و نخچیر و آهو
حسن را چون ز راهی دور دیدند
حسن چون دید آن در وی اثر کرد
بصدق از رابعه پرسید آنگاه
ز تو نگریختند از من رمیدند
ازو پس رابعه پرسید رازی
درین ساعت مرا ای پاک خاطر
بخون دل یکی پیه آبه کردم
چو از وی رابعه بشنید این راز

به پیش رابعه آمد بهامون
بگردش صف زده بودند هر سو
ز پیش رابعه یک سر رمیدند
زمانی غیرتش زیر و زبر کرد
که از بهر چه حیوانات این راه
مگر با خود مرا نااهل دیدند
که چه خوردی تو گفتا پی پیازی
پیازی بود و اندک پیه حاضر
درین دم کامدم بیرون بخوردم
بر آورد ای عجب مردانه آواز



که خوردی پیه این مُشتی پریشان
اگر کم خوردنی باشد چو مورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت
چو کرمانت برای بند بندست
چنین تو پشتِ کرم از آب ونانی
نه بی مبرز و بی مطبخ ای مرد
ز یک دوزخ بدیگر دوزخ آئی
چو نشکیبی دمی از لوت و از لات
ترا گفتند جان را ده طهارت
به باطن حرمتت باید همیشه
کسی گفت آتشی درخوشتن زن

چگونه از تو نگرزند ایشان
بود کم خوردن کرمان گورت
مسلم مانی از کرمان تابوت
بیک خرما ازین کرمان پسندست
شکم پر کرده در پهلوی ازانی
دلت نگرفت ازین دو دوزخ ای مرد
که از مبرز بسوی مطبخ آئی
بسودا چند پیمائی خیالات
تو تن را می کنی دایم عمارت
که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
چو خوردی لقمه بنشین و تن زن

(13) حکایت موسی علیه السلام

بموسی گفت حق کای مرد اسرار
وگر با خلق باشی مهربان باش
وگر در ره روی سر پیش می
وگر ده سفره پیش آرند خلقت
چو تو بس بی طعام ناتمامی
چنان کان طفل حیران می در آید
همی کان طفل را تقدیر کردند
چو با تو رزق دایم همبر افتاد
همه سوداست ای سودائی آخر
اگر تو عاقلی سودا بینداز

چو تنها می نشینی دل ننگه دار
در آن ساعت ننگه دار زبان باش
نظر بر پیش چشم خویش میدار
نگه می دار آنجا نیز خلقت
میان در بسته از بهر طعامی
برزقش شیر پستان می فزاید
برزقش در دو پستان شیر کردند
چرا این خلق در یکدیگر افتاد
همی سودا چه می پیمائی آخر
تو امروزی غم فردا بینداز

(14) حکایت دیوانه خاموش

یکی دیوانه در بغداد بودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز
چنین گفت او که حرفی با که گویم
بدو گفتند خلقی کین زمانند
چنین گفت او نه اند این قوم مردم
غم دی و غم فرداش نبود
غم ناآمده هرگز ندارد
غم درویشی و روزیش نبود
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست
گرت امروز از فردا غمی هست
مخور غم چون جهان بی غمگسارست
خوشی در ناخوشی بودن کمالست
چه خواهد بود آخر زین بتر نیز
ازان شادی که غم زاید چه خواهی
ترا شادی بدو باید وگر نه
بدو گر شاد می باشی زمانی
وگر نامش نگوئی یک زمان تو

که نه یک حرف گفتی نه شنودی
چرا حرفی نمی گوئی تو هرگز
چو مردم نیست پاسخ از که جویم
نمی بینی که جمله مردمانند
که مردم آن بود کو از تعظم
ز کار بیهده سوداش نبود
ز رفته خویش را عاجز ندارد
بجز یک غم شبانرویش نبود
یقینست آنچه می گویم شکی نیست
بنقد امروز عمرت دادی از دست
وگر غم می خوری هر دم هزارست
که نقد دل خوشی جُستن محالست
که صد غم هست و می آید دگر نیز
وجودی کز عدم زاید چه خواهی
غم بی دولتی می خور دگر نه
تو داری نقد شادی جهانی
چه بدنایم بر اندی بر زبان تو

(15) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی

یکی پرسید ازان مجنون غمگین
ب خاک افتاد مجنون سر نگون سار
تو از من چند معنی جوی باشی
بسی گر دُر معنی سفته آید
چو نام و نعت لیلی بازگفتی

که از لیلی چه می گوئی تو مسکین
بدو گفتا بگو لیلی دگر بار
ترا این بس که لیلی گوی باشی
چنان نبود که لیلی گفته آید
جهانی در جهانی راز گفتی



چو دایم نام لیلی می
کسی کو نام لیلی کردی آغاز
وگر جز نام لیلی یاد کردی
اگر گم بودن خود یاد داری
ولی تا از خودی سَدیت پیشست

ز غیری کفرم آید یک زمان گفت
بر مجنون همی عاقل شدی باز
شدی دیوانه و فریاد کردی
روا باشد که از وی یاد آری
اگر یادش کنی آن یاد خویشست

(16) حکایت مؤذن و سؤال مرد از دیوانه

خوش آوازی ز خیل نیکخواهان
در آن شهر از بزرگی گنبدی بود
بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز
یکی دیوانه می رفت در راه
چه می گوید برین گنبد مؤذن
که این جوزست از سر تا قدم پوست
چو او از صدق معنی می نجند
تو همچون جوزی از غفلت که داری
چو در تو هیچ نامی را اثر نیست
چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران
چو نام خویشتن حق بی نشان کرد
چو نتوانی ز کنه او نفس زد

مؤذن بود در شهر سپاهان
که سر در گنبد گردنده می
نماز فرض را می داد آواز
یکی پرسید ازو کای مرد آگاه
جوابش ده تو ای محبوب محسن (؟)
که می افشاند او بر گنبد ای دوست
یقین می دان که چون جوزست و گنبد
نود نه نام بر حق می شماری
ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست
تو هم مشمر بدو چون صرفه کاران
چه گونه یاد او هرگز توان کرد
نمی باید نفس از هیچکس زد

(17) حکایت شیخ ابوسعید رحمة الله علیه

چنین گفتست شیخ مهنه یک روز
خمشش یافتم دایم بغایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر
زمانی سر فرو برد از سر حال
بجز حق هیچ دانی، زان چه جویم
ولی آن چیز کان حق الیقینست
چو نتوان گفت چندین یاد از چیست
نه یاد اوست کار هر زبانی
چنین کاری عجب در راه از ان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست
میان عاشق و معشوق کاریست
اگر تو در فصیحی لال گردی
چو معشوق از نکوئی آنچنان بود
چو معشوق آمد اندر نیکوئی طاق
که چون معشوق آید در کرشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی
نیامد عاشقی بسته ز مخلوق
جمالی آنچنان در روز بازار
چو معشوقست عاشق آور خویش
اگر معشوق خواهد شد بعیوق
چو معشوقست خود را عاشق انگیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز
اگر او نیست ور هستست او را

که رفتم پیش پیری عالم افروز
فرو رفته به بحری بی نهایت
که دل را تقویت باشد ز تقریر
پس آنگه گفت ای پرسنده قال
گرانی گفت نکنم زان چه گویم
بنتوان گفت خاموشیم ازینست
چو نتوان یافت این فریاد از کیست
نه خامش می توان بودن زمانی
که معشوقی بغایت دلستان بود
که معشوقش کند گه نیست گه هست
که گفتن شرح آن لایق بما نیست
سزد گر گرد شرح حال گردی
که خورشید زمین و آسمان بود
بلاشک عاشقی بایست مشتاق
کند چشم همه عشاق چشمه
بمعشوقی خود لایق نبودی
که جز عاشق نداند قدر معشوق
ز شوق عاشقان آید پدیدار
چو خود عاشق نبیند در خور خویش
نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
بجز معشوق نبود عاشقی نیز
وگر گم گردد از هر دوجهان نیز
دل معشوق در دستست او را

(18) حکایت سلطان محمود با ایاز

سحرگاهی مگر محمود عادل
مرا امروز آهنگ شکارست
غلامش گفت من بس یک شکارم

ایاز خاص را گفت ای نکو دل
اگر تو هم بیانی نیک کارست
که من اینجا شکاری کرده دارم



شاهش گفتا شکار تو کدامست
 شهش گفت این همه چایک سواری
 غلامش گفت ای شاه بلندم
 شهش گفتا کمند خویش بنمای
 کمند گفت زلف بیقرارست
 اثر کرد این سخن در جان محمود
 گهی چون مار می پیچید بر خویش
 یکی را گفت تا سرو بلندش
 چو گوئی آن سمن بر را فرو بست
 شهش گفت ای ایاز اینم تمامست
 زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه
 وگر از من بریزی خون بزاری
 شهش گفتا توئی افتاده در دام
 غلامش گفت تن فر عست و دل اصل
 اگر یک دم تنم در دامت افتاد
 اگر زلفم بُبری یا بسوزی
 یقین می دان که زاغ زلفم اکنون
 اگر خاکی شود بیچاره تو
 اگر معدوم اگر موجود باشم
 چو پیوسته دلت باشد شکارم
 اگر در شیوه خویش کمالست
 وگر بکشی مرا دانم که ناچار
 اگر من هستم وگر نه درین راه
 ولیکن گر گدا ور خسروم من

جوابش داد کو محمود نامست
 بچه بگرفته اینجا شکاری
 شکاری حاصل آمد از کمند
 سر زلف دراز افکند در پای
 شه عالم کمندم را شکارست
 فرو افکند سر می سوخت چون عود
 گهی می زد چو گژدم از غمش نیش
 ز سر تا پای آرد در کمندش
 ولی پنهان بصد جان دل درو بست
 شکاری در کمند از ما کدامست
 اگر جاویدم اندازی فرو چاه
 تو خواهی بود جاویدم شکاری
 مرا از چه شکاری می نهی نام
 تمامست از دل پاک توام وصل
 دل اندر دام من مادامت افتاد
 دل خویش نخواهد بود روزی
 نخواهد خورد الا از دلت خون
 بود آن خاک هم خون خواره تو
 همی خون خوارم محمود باشم
 شکار خویش دایم کرده دارم
 دل از دستم برون کردن محالست
 چگونه خود کشتی در ماتم زار
 منم دلبر منم سرور منم شاه
 بهر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

که نتوانم دمی بی شوق آن زیست
 چرا نزدیک تو معیوب آمد
 پس آنکه با خودم همراه گردان

پسر گفتش بگو تا جادویی چیست
 چو سحر م این چنین محبوب آمد
 مرا از سر سحر آگاه گردان

جواب پدر

پسر را گفت ای جوینده راز

پدر گنج سخن را کرد در باز

(1) حکایت بچه ابلیس با آدم و حوا علیه السلام

ز حال آدم و حوا روایت
 ز فردوس آمده گنجی گزیدند
 بر حوا دويد ابلیس ملعون
 بحوا دادش و برداشت گام او
 ز حوا خشمگین شد زو بپرسید
 دگر باره شدی مغرور تللیس
 بصحرا برد و پس آواره کردش
 بخواند آن بچه خود را بتللیس
 بهم پیوست تا گشت آشکاره
 که تا حوا پذیرفتش دگر بار
 بدید آن بچه او را هم آنجا
 که خواهی سوختن ما را دگر بار
 وزان پس بر سر آن آتش سوخت
 بر رفت القصه از حوا بفریاد
 بخواند آن بچه خود را زهر سوی

حکیم ترمذی کرد این حکایت
 که بعد از توبه چون با هم رسیدند
 مگر آدم بکاری رفت بیرون
 یکی بچه بدش خناس نام او
 چو آدم آمد و آن بچه را دید
 که او را از چه پذیرفتی ز ابلیس
 بکشت آن بچه را و پاره کردش
 چو آدم شد دگر ره آمد ابلیس
 در آمد بچه او پاره پاره
 چو زنده گشت زاری کرد بسیار
 چو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا
 برنجانید حوا را دگر بار
 بکشت آن بچه و آتش برافروخت
 همه خاکستر او داد بر باد
 دگر بار آمد ابلیس سیه روی



بهم پیوسته شد آن بچه آنگاه
 که بپذیر و مده دیگر بپادش
 چو بازآیم برم زین جایگاهش
 ز خناسش دگر باره غم آمد
 که از سر در شدی با دیو دمساز
 چه می سازد برای ما دگر بار
 پس آنگه قلیه زو کرد آغاز
 وزانجا شد بکاری دل پُر آتش
 بخواند آن بچه خود را باواز
 بداد از سینه حوا جوابش
 مرا گفتا میسر شد همه کار
 که گیرم در درون آدم آرام
 شود فرزند آدم مُستمندم
 نهم صد دام رُسوائی زوسواس
 برانگیزم شوم در رگ چو خونش
 وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
 که مردم را برم از راه بیرون
 بسلطانی نشست و تخت بنهاد
 که تا جانت هوای جادویی کرد
 چنین سلطان مرد و زن نبودی
 همه گیتی برآورده بهم بر
 بهرجائی گلی در آب کرده
 چو ابرت چشم ازان گشتست خون بار
 به سیصد سال می بایست بگریست
 ز دیده چند باید ریختن اشک

(2) حکایت ابلیس و زاری کردن او

دو جوی آب سیه دیدم روانه
 که چندینیش در رفتن شتابست
 بخاک ابلیس را افتاده دیدم
 ز هر چشمیش جوئی خون روان بود
 گفت پیاپی این سخن همواره می
 ولی رنگ گلیم من سیاهست
 نهند آنگه گنه بر گردن من
 ندارد مثل این کس یاد هرگز

(3) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین

که خود با ابن یامین دل کند راست
 بتنهائی کند هم خلوتش خاص
 بدزدی کرد منسوبش زهی کار
 همین رفتست با ابلیس الحق
 بلعنت کردش از آفاق ممتاز
 که در قهرش ز چشم عامه پوشید
 گرفته حربه از قهر در دست
 قدم نتوان نهادن در الهی
 که تا تر دامنان را می زند دست
 ز مشرق تا به مغرب در صف اوست
 خورد در حال از ابلیس دهره
 که ای از من ربوده گوی تلخیص

در آمد جمله خاکستر از راه
 چو شد زنده بسی سوگند دادش
 که نتوانم بدادن سر براهش
 بگفت این و برفت و آدم آمد
 ملامت کرد حوا را ز سر باز
 نمی دانم که شیطان ستمگار
 بگفت این و بکشت آن بچه را باز
 بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش
 دگر بار آمد ابلیس لعین باز
 چو واقف گشت خناس از خطابش
 چو آوازش شنید ابلیس مگار
 مرا مقصود این بودست ما دام
 چو خود را در درون او فکندم
 گهی در سینه مردم ز خناس
 گهی صدگونه شهوة در درونش
 گهی از بهر طاعت خوانمش خاص
 هزاران جادویی آرم دگرگون
 چو شیطان در درونت رخت بنهاد
 ترا در جادویی همت قوی کرد
 اگر شیطان چنین ره زن نبودی
 در افکندست خلقی را بغم در
 بهر گنجی دلی در خواب کرده
 ترا ره می زند وز درد این کار
 گر آدم را که در یک دانه نگریست
 ببین کابلیس را در لعن و در رشک

براه بادیه گفت آن یگانه
 شدم بر پی روان تا آن چه آبست
 بآخر چون بر سنگی رسیدم
 دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود
 گفت چو باران می گریست و زار می
 که این قصه نه زان روی چو ماهست
 نمی خواهند طاعت کردن من
 چنین کاری کرا افتاد هرگز

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست
 بدل با او یکی گردد باخلاص
 نهادش از پی آن صاع در بار
 چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق
 براندش از درواز بهر این راز
 ازان از قهر خویشش جامه پوشید
 بدین درگاه استادست پیوست
 نخستین تا اعوذی زو نخواهی
 بدین در روز و شب زانست پیوست
 محک نقد مردان در کف اوست
 کسی کانجا برد نقدی نبهره
 چنین گوید بصاحب نقد ابلیس



خداوند هزاران ساله طاعت
تو زین یک ذره طاعت گشته گرم
اگر لعنت کننم خلق عالم
اگر خواند ترا یک تن بلعنت
از اول همچو مردان مرد ره شو
چرا در چشم تو خردست ابلیس
یقین میدان که میرانی که هستند
اگرچه بر سر تو پادشا اند
گدای دیو چون شاه تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز
چو در میدان مردی مرد آمد

برویم باز زد در نیم ساعت
بر حق می بری و نیستت شرم
نگردد عشق جانم ذرفکم
بیک ساعت فرو ریزی ز محنت
پس آنگه جان فشان در پیش شه شو
که ره زن شد بزرگان را بتلیس
که صد تن را چو تو گردن شکستند
ولی در خیل سلطان یک گدا اند
مسلمانی کجا راه تو باشد
ز ابلیس لعین مردی درآموز
همه چیزش ز حق در خورد آمد

(4) حکایت سلطان محمود با ایاز

نشسته بود ایاز و شاه پیروز
بخدمت هر دم افزون بود رایش
ایاز سیمبر را گفت محمود
ز هفت اعضا چرا بر پا دهی بوس
چو قدر روی می بینی که چو نیست
ایازش گفت این کاری عجیبست
که می بینند رویت جمله چون ماه
چو اینجا نیست غیر این باخلاص
همین ابلیس را افتاده بد نیز
بسی می دید لطفش را خریدار
چو تنها قهر حق را طالب آمد
چو در وجه حقیقی متهم شد
چو لعنت خلعت درگاه او بود
بدان لعنت حریف مرد و زن شد
از آن لعنت گرش قوتی نبودی
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست
که با خلعت چو بستانند نازش
نیامد بر کسی لعنت پدیدار
ز حق آن لعنتش پر برگ آمد

ایازش پای می مالید تا روز
که می مالید و می بوسید پایش
ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
دگر اعضا را کردی بافسوس
چرا مثلت بپای سرنگونست
که خلقی را ز روی تو نصیبست
نمی یابد بپای تو کسی راه
بسی نزدیکتر این بایدم خاص
که قهر حق طلب کرد از همه چیز
ولی او بود قهرش را طلب گار
بمردی بر بسی کس غالب آمد
کمر بست او و حالی با قدم شد
چو زان درگاه بود او را نکو بود
بسی خلق جهان را راه زن شد
کجا با خلق این قوت نمودی
بجان بگزید و عمر جاودان خواست
بدان نازش بود عمر درازش
که او شد طوق لعنت را خریدار
اگرچه دیگران را مرگ آمد

(5) حکایت پسر صاحب جمالو عاشق شوریده حال

یکی صاحب جمال دلستان بود
بهاری بود در صحرا بمانده
ازو خیمه سپهری معتبر بود
جوانی را نظر ناگه بیفتاد
چنان در عشق محکم گشت بندش
نبودی صبر یک دم از جمالش
مگر بود اتفاق غم گساران
همه صحرائشینان می
قضارا عاشق و معشوق دلبر
چو از اندازه باران بیشتر شد
بزیر خیمه در آن هر دو دلخواه
بچشم از یکدیگر جان می
دعا می کرد هر سوزنده جانی
ولی می گفت عاشق یا الهی
کنون کز ابر طوفانی روانست

که از رویش عرق بر بوستان بود
بزیر خیمه تنها بمانده
که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
ز عشق او دلش از ره بیفتاد
که پند کس نیامد سودمندش
ولی بوئی نبردی از وصالش
که روزی اوفتاد آغاز باران
دویدند
بزیر خیمه سر در می کشیدند
دران یک خیمه افتادند همبر
همی هر کس بزیر جامه در شد
بزیر جامه رفتند آنگاه
زلب بر همدگر جان می فزودند
که کم کن ای خدا باران زمانی
زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
اگر کشتی برانم وقت آنست



بسی بودست قحط غمگساران
اگر می بارد این تا روز محشر
خدایا نقد گردان آن سعادت
چو حق ابلیس ملعون را همی خواست
چو حق بی واسطه با او سخن گفت
چو امر سجده آمد آن لعین را
بدو گفتند اسجد قال لا غیر
اگرچه لعنتی از پی در آرم
بغیری گر مرا بودی نگاهی

که ترّی نیست این ساعت ز باران
قیامت گردد از شادی میسر
که گردد هر زمان باران زیادت
همان چیز او ز حق افزون همی خواست
برای آن همه از خویشتن گفت
بخوابانید چشم راه بین را
برو خواندند إخسوا قال لاضیر
به پیش غیر او سر کی در آرم
نبودی حکم از مه تا بماه

(6) حکایت سلطان محمود و ایاز در حالت وفات

در آن ساعت که محمود جهاندار
ایاز سیم بر را کرد درخواست
بدو گفتند یک دم عمر بازست
چنین گفت او که گر نبود کنارش
اگر از وی دل افروزیم باید
هر آن عشقی که نه جاوید باشد
چو عشق اوست عشق بی
بخواند آخر ایاز سیم بر را
که ای همدم بحق عهد معبود
که پیش کس کمر هرگز نه بندی
زبان بگشاد ایاز و گفت آری
نبودی همچو محمودی شکارم
چو محمودی بموئی می
ایاز خاص تا موجود باشد
در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار
بزخمی گر سگی از در شود دور
چه می گویم که چون لعنت شنید او
کسی صافی هزاران سال خورده
بیک دُردی که در آخر کند نوش
اگرچه دُردی لعنت چشید او
چو در صافی هزاران سال آن دید
از آن درگه چو لعنت قسم او بود
ندید او آن که زشتست این و نیکوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه

قیاسم

توان بست

برون می رفت از دنیای غدار
که تا با او بگویم یک سخن راست
سخن گفتن هنوزت با ایازست
مرا دایم، بخود با من چه کارش
برای این چنین روزیم باید
بود یک ذره گر خورشید باشد
برای آن جهان باید ایاسم
نهان در گوش او گفت این خبر را
که چون تابوت گردد مهد محمود
که نپسندم من این گر تو پسندی
اگر من بودمی مردار خواری
مگر پنداشتی مردار خواری
نیارم پیش غیر او میان بست
مدامش عاقبت محمود باشد
زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که سر پیچیدن از تو سوی اغیار
بود از استخوان پیوسته مهجور
از آن لعنت همه گزیده دید او
نه اندک، جام مالامال خورده
کجا آن صافها گردد فراموش
در آن لعنت بجز ساقی ندید او
کجا دُردی ز غیر او توان دید
وزان حضرت چو ملعون اسم او بود
ولی این دید کان از درگه اوست
بجان پذیرفت و شد افسانه کوتاه

(7) حکایت آن دزد که دستش بریدند

ببریدند دزدی را مگر دست
بدو گفتند ای محنت رسیده
چنین گفت او که نام دوستی خاص
کنون تا زنده ام اینم تمامست
ز دستم گر چه قسمی جز الم نیست
چو ابلیس لعین اسرار دان بود
ز خلق خود دریغش آمد آن راز
که تا هم او و هم خلق جهان هم
که تا نوری از آن در پرده عز

نزد دم دست خود بگرفت و برجست
چه خواهی کرد این دست بریده
بر آنجا کرده بودم نقش ز اخلاص
که بی این زندگی بر من حرامست
چو بر دستت نام دوست غم نیست
اگر سجده نمی کرد او از آن بود
نکرد آن سجده، دعوی کرد آغاز
نه بینند آن در و آن آستان هم
نگردد در نظر آلوده هرگز

(8) حکایت ماه و رشک او بر خورشید



تو نشنیدی که پرسیدند از ماه
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید
همیشه روی خواهم زیر میغش

که تو چه دوست تر داری درین راه
بگیرد تا بود در پرده جاوید
که هم از چشم خود دارم دریغش

(9) سؤال کردن مردی از مجنون

رفیقی گفت با مجنون گمراه
چنین گفت او که ای شوریده دین تو
چنین گفت او که چون من بهره زان ماه

که لیلی مُرد گفت الحمدلله
چو می سوزی چرا گوئی چنین تو
ندیدستم نبیند هیچ بد خواه

(10) حکایت ابلیس

کسی پرسید از ابلیس کای شوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر شاهست
نظر باید در اول بر نشانه
تو این ساعت از ان تیری خبردار

چو ملعونی خویش گشت معلوم
چو گنجی در دلش پنهان نهادی
ولی اول نظر بر جایگاهست
که تا تیر از کمان گردد روانه
نظر گر چشم داری بر نظر دار

(11) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان

بزرگانی که سر در چرخ سودند
شه عالم بایشان کرد روئی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز
من آن خواهم همیشه در زمانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ
بدو گفتند کای محروم مانده
تو پشت پای خواهی زد خرد را
تن خود را چرا خواهی نشانه
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه
مرا چون عالمی پُر احترامست
که اول بر نشانه چند ره شاه
چو اول آن نظر در کار آید
شما آن زخم می بینید در راه
چو باشد ده نظر از پیش رفته

همه در خدمت محمود بودند
که در خواهید هر یک آرزوئی
بسی در خواستند آن روز از شاه
که ای در حسن طاق و با هنر جفت
برون زان یک نخواهم من دگر نیز
که تیر شاه را باشم نشانه
مرا هرگز نماند ذره پیچ
ز جهل از عقل نامعلوم مانده
که می خواهی نشانه شاه خود را
کاسیر تیر گردی جاودانه
شما زین سیر نه آید ای قوم آگاه
نشانه تیر شه بودن تمامست
نظر می افکند پس تیر آنگاه
در آخر زخم کی دشوار آید
ولی من آن نظر می بینم از شاه
بزخمی کی روم از خویش رفته

(12) حکایت شبلی رحمة الله علیه

چو شبلی را زیادت گشت شورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه
بایشان گفت شبلی سخن ساز
همه گفتند خیل دوستانیم
چو بشنید این سخن شبلی ز یاران
همه یاران او چون سنگ دیدند
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه
چولاف از دوستیان بود با من
که بگریزد ز زخم دوست آخر
چو زخم دوست دید ابلیس نگرخت
بجان ببذیر هر زخمی که او زد
اگر یک ذره عشق آمد پدیدار
تو پنداری که زخمش رایگانست
هزاران ساله گرچه طاعتش بود
قوی شایسته باشی در خدائی

فرو بستند در قیدی بزورش
بظاره باستانند در راه
که چه قومید بر گوئید هین راز
که ره جز دوستی تو ندانیم
بر ایشان کرد حالی سنگ باران
ز بیم سنگ از پیشش رمیدند
که ای جمله بهم کذاب و گمراه
نبودید ای خسیسان پاک دامن
که زخم او نه، رحم اوست آخر
ولی از زخم او صد مرهم آمیخت
که گر او زخم بر جان زد نکو زد
بصد جان زخم را گردی خریدار
هزاران ساله طاعت نرخ آنست
بهای لعنت یک ساعتش بود
اگر گویند تو ما را نشائی



عزیزا قصه ابلیس بشنو
گر اینمردی ترا بودی زمانی
اگرچه رانده و ملعون راهست
چه لعنت می کنی او را شب و روز

(13) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس

شبی موسی مگر می رفت بر طور
چنین گفت آن لعین را کای همه دم
لعینش گفت ای مقبول حضرت
اگر بودی بر آن سجده مرا راه
ولی چون حق تعالی این چنین خواست
کلیمش گفت ای افتاده در بند
لعینش گفت چون من مهربانی
که همچو نانک او را کینه نیست
بلعنت گرچه از درگاه دورست
اگرچه کرد لعنت دلفروزش
چو شیطان این چنین گرمست در راه
اگر تو جادویی می خواهی امروز
بین تا چند گاه هاروت و ماروت
در آن چاهند دل پر خون و محبوس
چو ایشانند استاد زمانه
چو نتوانند کردن خویش آزاد
اگر تو جادویی داری جهانی
چو چندان سحر گم شد در عصائی
ترا در سینه شیطانیست پیوست
اگر شیطان تو گردد مسلمان
ز اهل خلد گردی جاودانه
بیان کردم کنون سحر حلالیت
چو گرد این چنین سحری توان گشت

المقالة التاسعة

سوم فرزند آمد با کمالی
که یک جامست در گیتی نمائی
شنودستم که آن جامی چنانست
اگر باشد بسی سر نهانی
ندانم آن چه آئینه
ست زیبا
بیک دم گر جهانی باشدت راز
چنین جامیم اگر در دست آید
شود سر همه عالم عیانم

جواب پدر

پدر گفتا که جهلت غالب آمد
که تا چون واقف آئی از همه راز
چو خود را بر فلک این جاه بینی
ز عجب جاه خود از خود شوی پُر
اگر در پیش داری جام جمشید
چه گر زان جام بینی ذره ذره
نداری هیچ حاصل چون جم از جام
چو هست این جام در چاه اوقاتدن

پدر را داد حالی شرح حالی
من آن خواهم نخواهم پادشائی
که در وی هرچه می جوئی عیانست
دهد آن جامت از جمله نشانی
که در وی نقش آفاقت پیدا
دهد از جمله چون روزت خبر باز
سپهرم با بلندی پست آید
بسا چیزا که من نادان بدانم



(1) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر سلطان دین محمود غازی بره در بیوه را دید جائی ز دست ظالمان او داد می خواست چو دید آن پیرزن را شاه عالی مگر محمود آن شب دید در خواب همی آن پیرزن گشتی پدیدار بدو گفتی که دستی در زن ای شاه زدی شه در عصای زال دستی چو آمد روز دیگر شاه بر تخت درگ ره پیر زن را دید مهجور عصا در دست و پشتش خم گرفته بجست از جای شاه و خواند او را بلشکر گفت اگر دوش این نبودی عصای او چو شد آویز گاهم شما گر نیز می خواهید امروز زنید اندر عصای او همه دست درافکندند لشکر خویش بر هم ز هر سوئی درآمد هر زمانی نشسته پیرزن بر تخت با شاه عصا در دست دست آویز کرده چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد شاهش گفتا که هان ای زال مسکین بعجز خویش با یک چوب پاره بسی خلقت از بهر تو در کار زبان بگشاد زال و گفت ای شاه همه کس را تواند بر کشیدن کسی کو برکشد از چاه پیلی چو آنجا جاه بخشان کم زناند چرا باید بدان مغرور بودن ز هر دونی فغانی نیز کردن ز غیری چون زنی لاف و ولا غیر نمی دانی که چه در پیش داری اگر چون لام الف دستار بندی که چون دستار بندی لام الف وار دلت را نیست زان دستار آگاه سر تو چون نشیمن گاه سوداست قصب بر فرق پیچیدن چه سودت تو در دنیا بمقراضی نشین خوش چرا جاهی و مالی محرم تست چو زان تو نخواهد بود هیچی	به تیزی با سپه میراند تازی بیسته رقعۀ را بر عصائی وزان فریادرس فریاد می خواست نکردش التفات و رفت حالی که بود افتاده در چاهی بگرداب برای او عصا کردی نگوینسار برای از قعر این گرداب و این چاه وزان چاه بلا آسان برستی وزان خواب شبانگه تنگ دل سخت که می آمد برای داد از دور چو ابر از گریه چشمش نم گرفته به پیش خویشتن بنشانند او را نهنگی مرگ جانم در ربودی خلاصی داد از گرداب و چاهم که گردید از خدا جاوید پیروز که دست آویزتان اینست پیوست گرفتند آن عصا در دست محکم برای آن عصا خلق جهانی گرفته آن عصار در دست آنگاه بسی بازار از وی تیز کرده که در دین چون عصای موسوی کرد تو بس بی قوتی و خلق چندین چه خواهی کرد چندین پشت واره تو نتوانی کشیدن این همه بار کسی کو برکشد محمود از چاه که از تو این سخن نتوان شنیدن ز مشتی پشه کی گردد بخیلی همه یاری ده شاه زمانند ز مجهولی چنین مشهور بودن ز هر شومی زیانی نیز خوردن انا خیری ز هر دونی و لا خیر ازان پروای ریش خویش داری بسی زان به اگر زناز بندی الف لام چلیپایست زناز که بر تابوت پیچندت بناگاه سر تابوت را دستار زییاست که آخر در کفن پیچند زودت سزای تو دهد مقراض آتش که آن تا واپسین دم همدم تست چرا همچون کفن در خود نه پیچی
---	---

(2) حکایت بهلول و گورستان

مگر بهلول چوبی داشت در دست بدو گفتند ای مرد پر آشوب چنین گفت او که این قومی که رفتند گه این گفتی سرای و منظر من گه این گفتی که اینک کشت و کرم	که بر هر گور می زد تا که بشکست چرا این گورها را می زنی چوب دروغ بی عدد گفتند و خفتند گه آن گفتی که اسباب و زر من گر آن گفتی که اینک باغ و برمم
--	---



خدا گفت این همه دعوی روا نیست
 چو ایشان جمله آن خویش گفتند
 ازین شان می زخم من بی خورو خواب
 چو انجام همه بگذاشتن بود
 کسی جمع چنان چیزی چرا کرد
 چرا در عالمی بندی دلت را
 دو در دارد جهان همچون رباطی
 بدن ره گر نخواهی رفت هشیار
 زمین را چون بیفتند سایه گاهی
 اگرچه نیک روشن جرم ماهست
 زمین را چون عمل با ماه اینست
 بیک دم چون چنان نوری سیه کرد
 تبه گشتی و روی آن ندارد
 نگونساری تو بیرون ز پیشست
 ترا کاری که از وی همچنانست

که میراث منست آن شما نیست
 شدند و ترک جان خویش گفتند
 که بودند این همه یک مشت کذاب
 کجا دیدند از آن پنداشتن سود
 که باید در پیشمانی رها کرد
 که آخر خشت خواهد زد گلت را
 ازین در تا بدان در چون صراطی
 فرو افتی بدوزخ سر نگونسار
 کند تاریک مه را در سیاهی
 به پیشش از زمین آب سیاهست
 چه سازد آنکه او غرق از زمینست
 بعمری هم ترا داند تبه کرد
 که به گردی چو این امکان ندارد
 که جانست را همه آفت ز خویشست
 بدست خویش کردستی عیانست

(3) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست

نجومی نیک می دانست آن شاه
 شود بیچاره در دست بلائی
 چو کرد از سنگ خارا خانه راست
 چو در خانه شد آن را روزنی دید
 بدست خویش روزن کرد مدروس
 نبودش هیچ ره سرگشته آمد
 اگر خواهی که پیش افتی بهرگام
 تو گر ترک خود و عالم نگوئی
 چو باقی نیست خفت و خورد آخر

شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
 بکرد القصه او از سنگ جائی
 نگه دارنده بسیار درخواست
 ز روزن خانه را چون روشنی دید
 که تا در خانه تنها ماند محبوس
 بآخر تا که دم زد گشته آمد
 بترک خود بیاید گفت ناکام
 چو مرگ آید بگوئی هم نگوئی
 چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

(4) حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی
 از اول روز ماتم داریش تو
 ز ماتم تا بهفتم می گذاری
 چو آخر روز باید بود تسلیم
 همه تن گر شود چون مار پایت
 ندید وقت رفتن مار را هیچ
 ولیکن چون بسوراخ آورد روی
 که تا نهد ز سر آن پیچ پیچی
 تو هم کژی ز خود بفکن پس آنگاه
 چو در کوری تو پی گم کرده مانی
 نه بینی خلق را نه پای و نه سر
 الف چون مستقیم آید به کوفی
 تصوف چیست، در صبر آرمیدن
 توکل چیست، پی کردن زبان را
 فنا گشتن دل از جان برگرفتن

که گر یابد کسی از حق وفاتی
 دوم روز و سوم همداریش تو
 چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی
 چه می پیچی، در اول گیر تعلیم
 گریزی نیست ممکن هیچ جایست
 که در ره می رود پُر تاب و پُر پیچ
 درو کژی نماند یک سر موی
 نیاید راه در سوراخ هیچی
 بسوراخت برد از راستی راه
 چو کوران از برون پرده مانی
 ز کوری زخم خورده مانده بر در
 چنان باید برای العین صوفی
 طمع از جمله عالم بریدن
 ز خود به خواستن خلق جهان را
 همه انداختن آن برگرفتن

(5) حکایت شفیق بلخی و سخن گفتن او در توکل

شفیق بلخی آن شیخ مدرّس
 سخنرا در توکل پاک می گفت
 بمردم گفت در باب توکل
 که من در بادیه دلشاد رفتم

مگر می گفت در بغداد مجلس
 برفعت برتر از افلاک می گفت
 قوی باشید و مندیشید از دل
 توکل کردم و آزاد رفتم



ز مال و ملک با من یک درم بود
در آمد شد چو دل بر غیب دارم
به کعبه رفتم و باز آمدم شاد
جوانی گرم رو از جای برخاست
در آن دم کان درم بستی تو در جیب
کجا بود این توکل آن زمانت
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی
شقیق این حرف چون بشنید از وی
بداد انصاف کین حجت عیانست
درین دیوان درم درمی
بسی خون خورد آن سرگشته او
رها کن در میان خاک و خونش
عجب کارا که این درویش سازد
عجب کارا که تا مرده نگرده

نگنجد

که آن در جیب من با من بهم بود
هنوز آن یک درم در جیب دارم
که بهر آن درم حاجت نیفتاد
بدو گفتا که بشنو یک سخن راست
کجا بود اعتماد جانت بر غیب
که افکند این درم در صد گمانت
وگر بودی بدان ایمن نبودی
بمنبر بر فرو لرزید از وی
چه گویم حق بدست این جوانست
که موئی نیز هم در می
کنون چون شد بزاری کشته او
که گلگونه چنین باید کنونش
که گلگونه ز خون خویش سازد
برو یک پیرهن پرده نگرده

نگنجد

(6) حکایت دیوانه که از حق کرباس می‌خواست

مگر دیوانه شوریده برخاست
کالهی پیرهن در تن ندارم
خطابی آمد آن بی
خویشتن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر
که تا اول نمیرد مرد عاجز
بباید مرد اول مفلس و عور
دلاگر کشته این راه گردی
چو تو خونی شدی از پای تا فرق
هر آن زن را که شیر آید پدیدار
بگردانند خونش را نهانی
چو آغاز تو بر خون خوردن آمد
کسی کو در میان خاک و خونست
اگر تو هیچکس دانی که چونی
ز خون و خاک آنکه پاک گردی
چو نبود کار تو جز اشک و سوزی

خواست

برهنه بُد ز حق کرباس می
وگر تو صبر داری من ندارم
که کرباست دهم اما کفن را
که من دانم ترا ای بنده پرور
تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز
که تا کرباس یابد از تو در گور
بیک دم زنده الله گردی
میان خاک شو در خون خود غرق
ببندد خون حیضش بر سر کار
که تا خون می خوری و شیر دانی
چو انجامت بخاک آوردن آمد
چرا سر می کشد چون سرنگونست
بهم پسرشته مشتی خاک و خونی
که خونی می خوری تا خاک گردی
ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

(7) حکایت دیوانه که اشک می‌ریخت

یکی دیوانه می ریخت اشک بسیار
بگویم، گفت از انم خون فشانی
یکی گفتش که او را دل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پیشه
همه دلها که او دارد شگر فست
همه چیزی که اینجا هست از آنجاست
پس این دلهای ما ز آنجا بود نیز
ترا گر خیر و شر آید دوایت
ببین تا خاک جبریل از چه خون کرد
ولی چون باد ازو در مریم آمد
بدان اینجا که خیر و شر از آنجاست
تو زان رو ببخبر از قدس پاکی
اگر تو زین خراب آزاد گردی
هم اینجا گرچه زین دل خسته باشی

یکی گفتش چرا گری چنین زار
که تا دل سوزدش بر من زمانی
کسی کین گوید او عاقل نباشد
که او دارد همه دلها همیشه
چه گونه دل ندارد این چه حرفست
بدو نیک و بلند و پست از آنجاست
دل تنها نمی گویم همه چیز
از آنجا می توان کردن روایت
که قوم سامری را سرنگون کرد
ز روح الله حیات عالم آمد
اگر نفعست از آنجا ضرر از آنجاست
که اندر تنگنای آب و خاکی
چو گنجی در خراب آباد گردی
بدل باری بحق پیوسته باشی

(8) حکایت شیخ ابوبکر واسطی با دیوانه



در آمد واسطی را انتباهی
یکی دیوانه را دید سرمست
ز شادی می شدی او سرفکنده
به پاسخ واسطی گفت ای زره دور
چو در بندی تو این شادیت از چیست
زبان بگشاد پیش شیخ مجنون
دل در بند نیست واصلم اینست
یقین میدان که بس مشکل فتادست
دو عالم چیست بحری نام او دل
ببحر سینه خود شو زمانی
چو باشد صد جهان در دل نهانت
زمین و آسمان آنجا بدانی
نمی دانم جهان در تو عیانست
اگر خواهی برای تو جهانی
جهان بر تو ز اخلاطست و اسباب
در آن عالم نباشد مرغ از بیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور
نه از آتش گشاید مرغ بریان
وسایط چون زره برخیزد آنجا
ز هر نوع آنچه تو باشی خریدار
بچشم خرد منگر خویشتن را
توئی جمله ز آتش چند ترسی
چو دل اینجا ز عشق او فروزی

(9) حکایت پیر زال سوخته دل

بدیوانه ستان در شد بگاهی
که گاهی نعره زد گه دست بر دست
میان رقص یعنی بر جهنده
میان سخت بندی مانده مقهور
شدستی بنده آزادیت از چیست
که گر در بند دارم پای اکنون
چو دل بگشاده دارم و صلح اینست
که گر بستند پایم دل گشادست
تو در بحری بمانده پای در گل
که تا در خویش گم بینی جهانی
کجا در چشم آید صد جهانت
که تو هم این جهان هم آن جهانی
بجائی ننگرد کان یک زمانست
پدید آید ز قدرت در زمانی
نوشته هفت اقلیمش بهفت آب
سرای از خار و آنگه حور از حیض
نه شیر از بز بود نه می ز انگور
نه از پختن بر آید مرغ الوان
ز هیچی این همه می ریزد آنجا
شود از آرزوی تو پدیدار
مدان هر دو جهان جز جان و تن را
دل تو عرش و صدرت هست کرسی
کجا در آتش دوزخ بسوزی

مگر یک روز در بازار بغداد
فغان برخاست از مردم بیکبار
بره در پیر زالی مبتلای
کسی گفتش مرو دیوانه تو
زنش گفتا توئی دیوانه تن زن
بآخر چون بسوخت آتش جهانی
بدو گفتند هان ای زال دمساز
چنین گفت آنگه آن زال فروتن
چو سوخت از غم دل دیوانه را

(10) حکایت آتش و سوخته

ز هر دو آتشی آمد پدیدار
زبان بگشاد آتش گفت هین کیست
که هستم آشنا ای یار دمساز
تو تاریکی ترا چه آشناییست
که تاریک از که ام الا ز آتش
کنون گوئی نداری آشنائی
بلطفی سوخته خود را نگه دار
ز عالم دست با او کرد درکش
چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
ولیکن هست خشتی آتشین زاد
نشاید گور آن را کاهل دینست
برای آتشت هرگز ندارد
کند پژمرده حالی یاسمن را

زیست

چو سنگ و آهن افتادند درکار
در آمد سوخته کز سوز می
جوابش داد آنجا سوخته باز
پس آتش گفت کارم روشناییست
جوابش داد حالی سوخته خوش
مرا تو سوختی در روشنائی
چنین چون سوخته من از توام زار
چو عجن سوخته بشناخت آتش
اگر تو نیز زین غم بر فروزی
که خشت پخته گرچه از زمین زاد
چو خشت پخته خشتی آتشینست
چو سرعت این قدر جایز ندارد
چراغی گر بچشم آید چمن را



چراغی کز در حق نازنینست
اگرچه در مشقت می بود زیست
اگر برگ گلی افتد بما بر

مثالش چون چراغ یاسمینست
ز ما نازکتر و بیچاره تر کیست
ز ما کس را نه بینی بی نواتر

(11) حکایت ابوعلی فارمدی

چنین کرد آن قوی جان نکو عقل
که مردی را خدا فردا بمحشر
چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت
زبان بگشاید و گوید الهی
خطاب آید که من عشاق خود را
بدو نیک تو کم انگاشت جبار
چو برخیزد بهانه از میانه
وگر اینست نمی باید چه پیچی
وگر وحشی صفت در پیش آئی
چو ما را تاب برگ گل نباشد
چو باشد پیشوا امی مطلق
که چون از نامه گفتی و شنودی

ز خواجه بوعلی فارمد نقل
دهد نامه که هین بر خوان و بنگر
درو نه معصیت بیند نه طاعت
نوشته نیست در نامه چه خواهی
بنامه در نیارم نیک و بد را
بهشت و دوزخی تو هم کم انگار
تو ما را ما ترا تا جاودانه
همه ما و همه ما پس تو هیچی
دهندت نامه تا با خویش آئی
بهر جزوی حیات کل نباشد
نخواهد نامه بر خواندن زنا حق
شوی گستاخ از معنی بزودی

(12) حکایت گناه کار روز محشر

چنین نقلی درستست از پیمبر
که ای بنده بیا و نامه برخوان
چو بنده نامه برخواند سراسر
چو در نامه نه بیند جز سیاهی
بدوزخ می روم زین عمر تاوان
چو پشت نامه برخواند بیکبار
بتوبه در پشیمان گشته باشد
بجای هر بدی داندۀ راز
بدی را چون پشیمان گشته باشد
چو بنده آن ببیند شاد گردد
بحق گوید که ای قیوم مطلق
که من دارم گناه زین بیش بسیار
بگو کان بر من مسکین نوشتند
که تا چندان که بد کردم ز آغاز
اگر چه من گناه آلود مردم
پیمبر از چنین گفتار و کردار
پس آنکه گفت ای داندۀ پاک
ز سرّی کان میان جان پاکست
که می داند که این سر عجب چیست
ترا در پیش چندین پیچ پیچی
ولی این جمله زان افتاد در راه
چو تو معشوق بودی او چنان کرد
هزاران پرده اسباب بنهاد
تو با معشوق زیر پرده بر تخت
چو نتوان دید سر تا پای معشوق
که جلوه دادن معشوق هرگز

که حق گوید بشخصی روز محشر
که تا چه کرده عمری فراوان
نه بیند جز معاصی چیز دیگر
زبان بگشاید و گوید الهی
حقش گوید که پشت نامه برخوان
چنان یابد نوشته آخر کار
همه دردیش درمان گشته باشد
بداده باشدش ده نیکویی باز
خدا ده نیکویی بنوشته باشد
زهی بنده که چون آزاد گردد
ندیدم از کرام الکاتبین حق
که نوشتند بر من آن دو هشیار
مگر آن می ستردند این نوشتند
بهر یک ده نیکویی می دهی باز
ز فضلت بر گناهان سود کردم
بخندید و شدش دندان پدیدار
زهی گستاخی آخر از کفی خاک
اگر آگه شوی بیم هلاکست
چنین سری عجایب را سبب چیست
نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی
که تا از خویش گردی بو که آگاه
که از چشم خود و خلقت نهان کرد
درون جمله تخت خواب بنهاد
توانی خفت بی غیری زهی بخت
چنین بهتر که باشد جای معشوق
مسلم نیست پنهان باید از عز

(13) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

مگر سلطان دین محمود پیروز
نبود آنجایگه حاضر ایاسش
سپه را خواست دادن عرض یک روز
طلب می کرد شاه حق شناسش



کسی شاه از برای او فرستاد
 بیا کاینجایگه عرض سپاهست
 رسول شاه رفت و گفت این راز
 روان شد مرد تا نزدیک محمود
 چنین گفت او که دیدم می
 بدو گفتم بیا چون شاه پیروز
 مرا گفتا بگو با شاه گربز
 مرا گر عرض خواهی داد و گر نه

نیاید

نیاید

که شاه اینجا برای تو باستاد
 غرض زین عرض آن روی چو ماهست
 جوابش داد ایاز سیمبر باز
 شهش گفتا ندیدی روی مقصود
 جوابی زو شنیدم می
 سپه را عرض خواهد داد امروز
 که کس معشوق ندهد عرض هرگز
 مده جز عرضه خویش و دگر نه

المقالة العاشرة

پسر گفتش گرت از جاه عارست
 چو چشم از منصب و از جاه برتافت
 ندیدی آنکه یوسف از بن چاه
 ندیدم در زمانه آدمی زاد
 ز هر نوع آزمودم من بسی را
 و این هر دو کسی راگشت یکسان
 ولی چون آدمی ذو عقل باشد
 نه عیسی بر فلک رفتست از جاه

که حبّ جاه مطلوب کیارست
 کرا دیدی که او از جاه سر تافت
 بتخت سلطنت افتاد و در جاه
 ز حب جاه و حب مال آزاد
 که گلخن را نشد گلشن کسی را
 بود این شخص حیوانی نه انسان
 خری نبود بجاهش نقل باشد
 فرشته دایم از جهلست در چاه

جواب پدر

پدر گفتش درین شوریده زندان
 اگر خواهی بلندی بر پر از چاه
 پیمبر گفت: آخر وصف مستور
 بلاشک حب جاه و حب مالست
 اگرچه در ره حق خاص خاصی
 چنان از تو برآرد چاه دودی

بطاعت می توان شد از بلندان
 که آن از طاعتی یابی نه از چاه
 که آن از مغز صدیقان بود دور
 ترا این چاه جستن پس وبالست
 شوی گر چاه یابی مرد عاصی
 که نبود از تدارک هیچ سودی

(1) حکایت سلطان سنجر با عبّاسه طوسی

مگر یک روز سنجر شاه عالی
 نیامد کار این با کار آن راست
 کسی گفتش چرا خاموش بودی
 جوابش داد عبّاسه پس آنگاه
 جهانی پُر ز شاخ تند دیدم
 بدان داسک نیارستم درودن
 تو گر از چاه دنیا شادمانی
 چو گرد تو برآید مال و جاهت
 دل تو چیست موسی، نفس فرعون
 اگر جبریل فرماید بود خوش
 ولی گوینده گر فرعون باشد
 که گر در طاعتی کردی گناهی
 نه کفر آنجا و نه ایمانت باشد
 همان دروی که اینجا کشته باشی
 ترا آنجا زیان و سود با تو
 نیابی شادی ای درویش آنجا
 اگر در زهر و گر در نوش میری
 چو یک یک ذره عالم حجابست
 قدم بر جای سرگردان چو پرگار

بر عبّاسه آمد جای خالی
 چو لختی پیش او بنشست برخاست
 نگفتی تو حدیثی نه شنودی
 که چشمم آن زمان کافتاد بر شاه
 بدستم داسکی بس کند دیدم
 ندیدم چاره جز خاموش بودن
 ز چاه آخرت محروم مانی
 شود مال تو مار و چاه چاهت
 چو طشتی آتشین دنیا بصد لون
 ز موسی دست آوردن به آتش
 عذاب آتش صد لون باشد
 بود هر عضو تو بر تو گواهی
 کز اینجا آنچه بُردی آنت باشد
 همان پوشی که اینجا رشته باشی
 همان باشد که اینجا بود با تو
 مگر شادی بری با خویش آنجا
 تو هم بار خود اندر دوش گیری
 ترا گر ذره باشد حسابست
 گران جانی مکن بگذر سبکیار

(2) مناجات موسی با حق تعالی و در خواستن او یکی از اولیا

بحق گفتا کلیم عالم آرای
 کسیم از دوستان خویش بنمای



که دل می سوزدم از آرزویش
 بصدق اندر فلان وادیست مردی
 شبانروزی سلوکش در ره ماست
 بدید آن مرد را مستغرق کار
 پلاسی تا سر زانو ببر در
 برو گرد آمده از پیش و پس نیز
 که گر هستت بجیزی میل در خواه
 مرا از کوزه ات ده شربتی آب
 بیک دم از تن آن تشنه جان شد
 بمرده دید او را روی بر خاک
 که تا کرباس و گور او کند راست
 دلش خورده شکم زو گشته سیرش
 بسی دردش زیادت شد از ان مرد
 گلی را تربیت دادی بصد ناز
 که سر تو نه دل دید و نه جان یافت
 که چون هر بار ما دادیم آبش
 ز دست ما خورد آب آن جگر خوار
 چگونه موسی آرد در میان دست
 چرا کرد التفاتی سوی اغیار
 ز غیر ما چرا می خواست چیزی
 ربودیم از میانش جاودانه
 حساب آن پلاس و خشت پاره
 ز ما بویش رسد از هیچ سوئی
 سخن جز در دل و جان نیست با او
 سخن آنجا ز دنیا مشکل آید
 به مردی بر کسی نتوان رقم زد
 زنی پیرست چرخ کرده گردان
 ترا پیوند اصلی چند باشد
 چگونه بر فلک باشد درنگت
 کجا بر آسمانت جای باشد
 چه بگشاید ز سگان سپهرت
 کرام الکاتبین با جرم خاکی
 چه جای ساکنان مستراحست
 نه هر کس ای پسر آن جاه یابد
 که تا یک جان درین سیر با سر آید

(3) حکایت درحال ارواح پیش از آفریدن اجسام

درو بود آفریده پیش از اشباح
 که هر یک زان جهان او هزارست
 دران مدت که بود از جسم خالی
 بیک صفشان بهم در بسته کردند
 برای العین دنیا شد پدیدار
 بجان و دل سوی دنیا دویندند
 بهشت افتاد شان بر راست آنجا
 بده جان از بر دوزخ رمیدند
 که ایشان را نماند از هیچ سو رای
 نه از دوزخ سر موئی رمیدند
 شما اینجا چه می خواهید اکنون

که تا روشن شود چشم برویش
 خطاب آمد که ما را اهل دردی
 که او از خاصگان درگه ماست
 روانه شد کلیم از بهر دیدار
 نهاده نیم خشتی زیر سر در
 هزاران مور و زنبور و مگس نیز
 سلامش کرد موسی گفت آنگاه
 بدو گفت ای نبی الله بشتاب
 چو موسی از پی کوزه روان شد
 چو آب آورد پیشش موسی پاک
 کلیم الله تعجب کرد و برخاست
 چو باز آمد دریده بود شیرش
 بجوش آمد دل موسی از ان درد
 زبان بگشاد کای داندۀ راز
 کجا سر رشته این سر توان یافت
 بگوش جان ز حق آمد جوابش
 همان بهتر که چون هر بار این بار
 لباس او چو ما دادیم پیوست
 کنون چون واسطه آمد پدیدار
 چو دید از حضرت چون ما عزیزی
 چو پای غیر آمد در میانه
 ولی تا باز ندهد آشکاره
 بعزّ عزّ ما گر قدر موئی
 عزیزا کار آسان نیست با او
 سخن با او چو در جان و دل آید
 چو نتواند کسی بر جان قدم زد
 فلک را در صفش مشمر ز مردان
 بهر چیزت چو صد پیوند باشد
 چو اینجا می کشد چندین نهنگت
 چو زنجیر زمین بر پای باشد
 چو بر خیل سگان افتاد مهرت
 کجا لایق بود در قدس پاکی
 جمالی کان بزرگان را مباحست
 نه هر جانی بدان سیر راه یابد
 که در عالم هزاران جان درآید

چنین گفتند کان مدت که ارواح
 شمار مدتش سالی سه چارست
 چنین نقلست کان جانهای عالی
 بجمع آن جمله را پیوسته کردند
 پس آنکه از پس جانها بیکبار
 چو آن جانها همه دنیا بدیدند
 وزان قسمی که ماند آنجا بیکه باز
 چو این قسم ای عجب جنت بدیدند
 بماندند اندکی ارواح بر جای
 نه دنیا را نه جنت را گزیدند
 خطاب آمد که ای جانهای مجنون



هم آزادید از دنیا و جنت
 چه می باید شما را در ره ما
 خروشی زان همه جانها برآمد
 که ای دارای عرش و فرش و کرسی
 ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ
 خطاب آمد که گر خواهان مائید
 همی چندان که موی جانور هست
 دگر چندان که دارد قطره باران
 فزون زان بیش هر رنج و بلا من
 خسک سازم هزاران آتشین بیش
 چو آن جانها خطاب حق شنیدند
 که جان ما فدای آن بلا باد
 بلای تو بجان ما باز گیریم
 چو با هر جانش سری در میانست
 که صاحب سر این درگه جز او نیست
 چنان کارواح می دانند نیکوست
 دگرها پرده آن روح باشند
 چو موئی راه بر در می کشیدند
 همه ارواح اگر چه یک صفت بود

هم از دوزخ شما را نیست محنت
 که لازم شد شما را درگه ما
 تو گفתי عمر بر جانها سرآمد
 چو تو داناتری از ما چه پرسی
 توئی حق الیقین دیگر همه هیچ
 همه خواهان انواع بلائید
 دگر دیگ بیابان سر بسر هست
 دگر چندان که برگ شاخساران
 فرو ریزم بزاری بر شما من
 نهم تان هر زمان بر سینه ریش
 از آن شادی خروشی برکشیدند
 بما تو هرچه خواهی آن بمباد
 ز عمر جاودان آغاز گیریم
 گمان سر هر جانی چنانست
 ز سر معرفت آگه جز او نیست
 ولی یک روح را دارد از آن دوست
 برای آن همه مجروح باشند
 وگر هجده هزاران می بریدند
 ولی مقصود اهل معرفت بود

(4) حکایت زنان پیغامبر

زنان مصطفی یک روز با هم
 کرا داری تو از ما بیشتر دوست
 پیمبر گفت ای قوم دلفروز
 که تا فردا بگویم آنچه دانم
 چو شب شد همچو روز هجر تاریک
 نهانی هر زنی را خاتمی داد
 ز هر یک حجتی بستند که یک دم
 پس پرده نهان می دارد آن راز
 بآخر چون درآمد روز دیگر
 برسیدند از آن پاسخ دگر بار
 که آن را دوست تر دارم ز عالم
 زنان چون این سخن از وی شنودند
 نگه کردند در یکدیگر آنگاه
 جدا هر یک ز سر آن خبر داشت
 اگر دل خواهدت ای مرد ناچار
 نواله از جگر کن شاد می باش
 که تا تو خون ننوشی در جدائی

بررسیدند ازو کای صدر عالم
 اگر با ما بگوئی حال نیکوست
 شما را صبر باید کرد امروز
 جواب جمله بدهم گر توانم
 جدا زان هر یکی را خواند نزدیک
 همی از بهر حاجت مرهمی داد
 نگوید با زن دیگر زخاتم
 نبگذار برون از پرده آواز
 رسیدند آن زنان پیش پیمبر
 زبان بگشاد پیغمبر بگفتار
 که او را داده ام در خفیه خاتم
 همه پنهان ز هم شادی نمودند
 از آن سر کس نبود البته آگاه
 ولی با عایشه کاری دگر داشت
 که کاری باشدت در پرده زنهار
 ولی درخون دل آزاد می باش
 نیابی ره بسر آشنائی

(5) حکایت رابعه رحمها الله

مگر چون رابعه صاحب مقامی
 در آن یک هفته هیچ از پای ننشست
 چو جوع افتادگی در پایش آورد
 یکی مستوره بودش در حوالی
 مگر شد رابعه در درد وداغی
 چو باز آمد مگر یک گریه ناگاه
 دگر باره برفت از بهر کوزه
 بیفتاد آن زمانش کوزه از دست
 ز دل آهی برآورد آن جگر سوز

نخورده بود یک هفته طعامی
 صلوٰه و صوم بودش کار پیوست
 شکستی سخت در اعضایش آورد
 طعامش کاسه آورد حالی
 که تا در گیرداز جائی چراغی
 فکنده بود پست آن کاسه در راه
 که تا بگشاید آن دل تنگ روزه
 جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
 که گفתי گشت عالم آتش افروز



بصد سرگشتگی می گفت الهی
فکندی در پریشانی مرا تو
خطاب آمد که گر این لحظه خواهی
ولی اندوه چندین ساله خویش
که اندوه من و دنیای محتال
گرت اندوه ما باید همیشه
ترا تا هست این یک روی آن نیست

ازین بیچاره مسکین چه خواهی
بخون درچند گردانی مرا تو
بتو بخشم من از مه تا بماه
ز دل بیرون بریمت این بیندیش
نیاید جمع در یک دل بصد سال
مدامت ترک دنیا باد پیشه
که اندوه الهی رایگان نیست

(6) حکایت بهلول

مگر شوریده دل بهلول بغداد
پیایی سنگ می انداختندش
چو عاجز گشت سنگی خرد از راه
که زین سان خرد اندازید سنگم
که گر پایم شود از سنگ خسته
چو سنگی سختش آخر کارگر شد
چنان خون ریخت زان سنگ از دل تنگ
برای آنکه تا برهد از ایشان
رسید القصه در بصره شبانگاه
بگنجی در شد آنجا کشته بود
نمی دانست شد با کشته در خواب
چو دیگر روز خلق آمد پدیدار
برش بهلول را دیدند بر پای
چنین کردند حکم آنکه بیکبار
بدو گفتند ای سگ از کجائی
من از بغداد گفت اینجا رسیدم
مرا از گشته روشن گشت آنگاه
بدو گفتند کز بغداد شبیدیز
دو دستش سخت بر بستند و بُردند
بدل می گفت بهلول جگر سوز
ز سنگ گو دکان بگریختی تو
بیغدادت اگر تسلیم بودی
بآخر شاه را کردند آگاه
چو زیر دار بردند آن زمانش
رسن در حلق او چون خواست افکند
بزیر لب بگفت آنگاه رازی
فغان در بست و گفت او بی
چنین باری کنون می بر نتابم
ببردند آن دو تن را تا بر شاه
شه بصره ز دیری گاه می
بروی او بسی بود آرزویش
وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت
زبان بگشاد کای شاه مبارک
شه از شادی بجست از جای حالی
سر و رویش ببوسید و بصد ناز
چو شرح قاتل و مقتول گفتند
شه بصره بفرمود آن زمان زود
بشه بهلول گفت ای شاه غازی
معاذالله که خون او بریزی

ز دست کودکان آمد بفریاد
ز هر سوئی بتگ می تاختندش
بایشان داد و خواهش کرد آنگاه
ز سنگ مه مگردانید لنگم
نمازم دست ندهد جز نشسته
دلش از درد آن زیر و زیر شد
که خونین شد ز درد او دل سنگ
به بصره رفت لنگان و پریشان
برای خواب یکسو رفت از راه
میان خاک و خون آغشته بود
همه جامه ز خونش گشت غرقاب
بدیدند اوفتاده کشته زار
بخون آغشته کرده جامه و جای
که بهلول ای عجب کردست این کار
که در تو می نه بینیم آشنائی
بر این گشته خفتم و آرمیدم
که روشن گشت عالم از سحرگاه
به بصره تاختی از بهر خون ریز
بزدان بان بی شفقت سپردند
که هان ای دل چه خواهی کرد امروز
ولی اینجا بخون آویختی تو
ببصره کی بجانت بیم بودی
بزاری گشتن آمد امر از شاه
نهاد آن مرد ظالم نردبان
به بالا کرد سرسوی خداوند
بجست از گوشه زین پاک بازی
منش گشتم مرا گشتن براهست
بیک گردن دو خون می برنتابم
وزیر شاه حاضر بود آنگاه
که با بهلول بنشیند دمی راست
ولی هرگز ندیده بود رویش
چو دیده بود رویش عیشها ساخت
اگر بهلول می جُستی تو اینک
به پیش خویش کردش جای خالی
قبولش کرد و بنشاندش باعزاز
وزان پس قصه بهلول گفتند
که باید ریخت خون این جوان زود
اگر سوز دلم را کار سازی
که گر خونش بریزی برنخیزی



چو برخاست از سر صدقی که اوداشت
 برای جان من در باخت جان را
 کسان کشته را شه خواند آنگاه
 وگر خواهید گشت او را نکو نیست
 اگرچه عاصیست اما مطیعست
 بزر آن چاره آخر زود کردند
 برسید از جوان شاه زمانه
 چه افتادت که ترک جان بگفتی
 جوان گفتا که دیدم از دهائی
 دهان بگشاده و آتش فشان بود
 مرا گفتا که برخیز و بگو راست
 بخونت درکشم در یک زمان من
 بمانی در عقوبت جاودانه
 ز هول و بیم او از جای جستم
 پس از بهلول پرسید آن جهاندار
 چنین گفت او که دست از جان بشستم
 بر آوردم سر و گفتم الهی
 فرا کرده تویی اینها بیکبار
 من از تو خون بها خواهم نه زیشان
 ترا دارم دگر کس را ندارم
 چو گفتم این سخن در پرده راز
 به آوازم فرود آورد از دار
 اگرچه محنتم از حق تعالی
 بخونم کر بگردانید اول
 چو ناکامی مرا در پیشگاهست
 ولیکن تا تو مردی غیر بینی

فدای من شد از بهر نکو داشت
 چگونه خون توان ریخت این جوان را
 بایشان گفت باید شد دیت خواه
 بجای او منم این کار او نیست
 برای آنکه بهلولش شفیعست
 همه خصمانش را خشنود کردند
 که چون برخاستی تو از میانه
 نترسیدی، سخن آسان بگفتی
 که مثل آن ندیدم هیچ جائی
 که سنگ خاره را زو بیم جان بود
 وگر نه این زمان گردی کم و کاست
 بباشم در درونت جاودان من
 کست فریاد نرسد در زمانه
 بگفتم آنچه کردم تا برستم
 که تو باری چه گفتی بر سر دار
 هلاک خویش شد حالی درست
 ازین مسکین بی دل می چه خواهی
 اگر خواهند گشت این ساعت زار
 چه گیرم دامن مثنی پریشان
 که از حکم تو خالی نیست کارم
 جوان برجست و پس در داد آواز
 به پاسخ برگرفت این پرده از کار
 مرا شوریده پیش آورد حالی
 نیارم کرد با صد جان مقابل
 بصد جان پیش او رفتن ز راهست
 همه از غیر شرّ و خیر بینی

(7) حکایت لیث بوسنجه

برون شد لیث بوسنجه به بازار
 یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست
 فلانست او چو خورشیدی همه نور
 شنیده بود ترک آوازه او
 پشیمان گشت و چون صاحب گناهان
 که پشتم از گناه خویش بشکست
 جوابش داد آن پیر دلفگار
 که گر این از تو بینم جز سقط نیست
 ز خضرت بین همه چیزی ولیکن
 نمی دانی که مردودی تو یانی
 ولی دانی که تا جان برقرارست
 تو این می دانی و آن می
 خداوندی کبیرست و کریمست

قفائی خورد از ترکی ستمگار
 مگر تو خود نمی دانی که او کیست
 که وصلش پیش سلطان خوشتر از سور
 چو آگه شد از آن اندازه او
 به پیش پیر آمد عذر خواهان
 ندانستم غلط کردم بدم مست
 که فارغ باش ای سرهنگ ازین کار
 ولی ز آنجا که رفت آنجا غلط نیست
 مشو از بندگی یک لحظه ساکن
 ز حکم رفته مسعودی تو یانی
 ترا بر امر رفتن عین کارست
 یقین نتوان فکندن بر گمانی
 ترا با بندگی کاریست پیوست

ندانی

(8) حکایت موسی و مرد عابد

یکی عابد نیاسودی ز طاعت
 شبانروزی عبادت بود کارش
 بموسی وحی آمد از خداوند
 چه مقصودست از طاعت مدامت
 چو موسی آمد و او را خبر کرد
 چنان جدی دران کارش بیفزود

نبودی بی عبادت هیچ ساعت
 بسر شد در عبادت روزگارش
 که عابد را بگو ای مرد خرسند
 که در دیوان بدبختانست نامت
 عبادت مرد عابد بیشتر کرد
 که صد کارش بیکبارش بیفزود



بدو گفتا چو تو از اشقیائی
 بموسی گفت آن سرگشته راه
 چنان پنداشتم من روزگاری
 چو دانستم که آخر در شمارم
 چو نامم ز اشقیای او برآمد
 اگر چه آب در آتش بود آن
 هر آن چیزی کزان درگاه آید
 اگر نورم بود از حق و گر نار
 نمی اندیشم از نزدیک و دورش
 چو موسی سوی طور آمد دگر بار
 که چون دیدم که این عابد چنین است
 پسندیدم ازو عهد عبادت
 چو او در بندگی خویش بفزود
 کنون از نیک بختانش شمردم
 رسانیدم بصاحب دولتانس
 چو تو آگه نه از سر انسان
 سری از چهل پر اقرار و انکار

چنین مشغول در طاعت چرائی
 که ای طوطی طور و مرد درگاه
 که هیچم من نیم در هیچ کاری
 بیک طاعت زیادت شد هزارم
 همه کاری مرا نیکوتر آمد
 ازو هر چیز کاید خوش بود آن
 چه بد چه نیک زاد راه آید
 خدایست او مرا با بندگی کار
 که دایم این چنینم در حضورش
 خطایش کرد حق از اوج اسرار
 ز سر تا پای او مشغول دینست
 ولی شد در عمل جدش زیادت
 خداوندی خدا زو بیش بفزود
 ز لوح اشقیای نامش ستردم
 بدو از من کنون مژده رسانش
 سر موئی مکن انکار ایشان
 که فردا نقد خواهد شد پدیدار

(9) حکایت پیر بخاری و مخنث

یکی پیری بخاری بود در راه
 چو او را دید تر دامن بعالم
 مخنث گفت ای مرد بخارا
 مشو امروز نقدت را خریدار
 چو مقبولی و مردودی عیان نیست
 چو تو کوری خود می بینی امروز
 ولی امروز می باید مقنات
 چو بشنید این سخن آن مرد از وی
 دلا امروز نقد تو که دیدست
 تفحص گر کنی از نقد جانت
 بفرمان رو چو داری اختیاری
 ازینجا گر نکو ور بد برنت

مخنث پیشه را دید ناگاه
 کشید از ننگ او دامن فراهم
 نشد نقد من و تو آشکارا
 که فردا نقدها گردد پدیدار
 ترا از خویش سود از من زیان نیست
 چرا دامن ز من در چینی امروز
 که تا فردا رسد خطی بنامت
 بخاک افتاد دل پُر درد از وی
 که دل از وی بظاهر در کشیدست
 تحیر بیش گردد هر زمانت
 دگر با هیچ کارت نیست کاری
 چو بیخود آمدی بیخود برنت

(10) حکایت غزالی و ملحد

بغزالی مگر گفتند جمعی
 بترسید و درون خانه بنشست
 چو در خانه نشستن گشت بسیار
 کسی نزدیک بوشهدی فرستاد
 ز بیم ملحدان در خانه ماندم
 چه فرمائی مرا تا آن کنم من
 از آن پیغام بوشهدی برآشت
 امام خواجه را گو ای زره دور
 چو حق می کرد در اول پدیدت
 بمرگت هم نپرسد از تو هیچی
 چو بی تو آوریدت در میانه
 چو غزالی شنید این شیوه پیغام
 چو راهت نیست در ملک الهی

که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
 که تا خود روزگارش چون دهد دست
 دلش بگرفت از خانه بیک بار
 که ای در راه حق داننده اُستاد
 اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
 مگر این درد را درمان کنم من
 بدان پیغام آورنده چنین گفت
 چو تو حق را نه هم رازی نه دستور
 نپرسید از تو چون می آفریدت
 تو خوش می باش حالی چند پیچی
 ترا بی تو برد هم بر کرانه
 دلش خوش گشت و بیرون جست از دام
 چنان نبود که تو خواهی، چه خواهی

(11) حکایت دعاگوی و دیوانه

دعا می کرد آن داننده دین
 جهانی خلق می گفتند آمین



یکی دیوانه گفت آمین چه باشد
بدو گفتند آمین آن بود راست
چنان باد و چنان باد و چنان باد
که نبود آن چنان و این چنین هیچ
ولیکن جز چنان نبود کم و بیش
گرت چیزی نخواهد بود روزی
اگر او خواهدت کاری برآید

که آگه نیستم تا این چه باشد
کامام خواجه از حق هر چه درخواست
زبان بگشاد آن مجنون بفریاد
کامام خواجه خواهد، چند ازین پیچ
که حق خواهد چه می خواهید از خویش
نباشد روزیت جز سینه سوزی
وگرنه از گلت خاری برآید

(12) حکایت دیوانه که می‌گریست

یکی دیوانه بودی بر سر راه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی
یکی گفت ای بخاکستر گرفتار
چنین گفت او که پر شورست جانم
که حق می بایدم بی غیر و بی پیچ

نشسته بر سر خاکستر آنگاه
زمای نیز خاکستر فشاندی
چرا پیوسته می گری چنین زار
چو شمع غرقه اندر اشک از انم
ولی حق را نمی باید مرا هیچ

(13) مناجاة دیوانه با حق تعالی

بصحرا در یکی دیوانه بودی
بسوی آسمان کردی نگاهی
ترا گر دوست داری نیست پیشه
ترا گر چه بود چون من بسی دوست
چگونه گویمت ای عالم افروز
چنان می زی، که هر دم صد جهان جمع
اگر چه نه بعلت می توان یافت
اگر یک ذره دولت کارگر شد

که چون دیوانگیش اندر ربودی
بدر دل بگفتی یا الهی
ولی من دوستت دارم همیشه
بجز تو من نمی دارم کسی دوست
که یک دم دوستی از من درآموز
ز شوق او چو پروانه ست زان شمع
ولیکن هم بدولت می توان یافت
به سوی آفتاب راهبر شد

(14) گفتار شیخ در درآمدن دولت

به شیخی گفت مردی کای نکوکار
چنین گفت او که گر دولت درآید
هر آنکس را که دولت یار باشد

چه خواهی کرد اگر دولت بود یار
بگوید آنچه شاید و آنچه باید
همان دولت درو در کار باشد

المقالة الحادی عشر

پسر گفتش اگر در جاه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم
اگر اندک بود در جاه میلم

چرا آشفته و گمراه باشم
مکن منعم اگر این راه جویم
غرور جاه نرباید چو سلیم

جواب پدر

پدر گفتش چه گر اندک بود جاه
دگر ره گر بطاعت بنگری باز
چو از طاعت حجابی پیشت آید

کزان اندک بسی مانی تو در چاه
ترا حالی حجابی افتد آغاز
حجاب از جاه جستن پیشت آید

(1) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید می‌کرد

بزرگی بود از اصحاب توحید
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت
بآخر در ره آمد چون غریبان
گاهی بوئیدی آن نان گه گرفتگی
یکی گفتش که چون بودت چنین زیست
بیوی پاره نان هر زمان تو
چنین گفت او کزان شیوه بدردم
که چون تجرید من پندار بودست
ز من آن جمله دعوی بود دعوی
مرا داد از غرور خویش توبه
برون حق بجیزی زنده بودن

که شد در بادیه عمری بتجرید
نه آب و زاد ره با خویشان داشت
نهاده پاره نان در گریبان
گاهی چون عاجزان لختی بختی
چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست
چنین چون گشتی آخر آنچنان تو
کفارت می کنم آنرا که کردم
غرور و غفلتم بسیار بودست
کنون چون ذره در تافت معنی
کنون هر ساعت افزون بیش توبه
کجا باشد دلیل بنده بودن



به چیزی دون حق گر زنده باشی
 بموئی گر ترا پیوند باشد
 تو می باید که گل برخیزی از پیش
 چو می دانی که ناکامست مرگت
 نه سر سبزتر از برگ، برخیز
 بدین در گر بخواهی اوقاتدن
 بدین در گر بیفتی چون خرابی

بقطع آن چیز را تو بنده باشی
 هنوزت قدر موئی بند باشد
 بهر دم می در افزائی تو در خویش
 چرا نبود بمرگ خویش برگت
 بلرز وزرد شو وزهم فرو ریز
 سرافرازیت ازین خواهد گشادن
 چنان خیزی که گردی آفتابی

(2) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید

یکی تابوت می بردند بر دست
 یکی را گفت این مرده که بودست
 بدو گفتند ای مجنون پُر شور
 بدیشان گفت دیوانه که برنا
 ولیکن می ندانست آن جگرسوز
 حریفی بس تواناش اوقاتدست
 چنان در خاکش افکندست و در خون
 ولی الحمدلله می توان کرد
 چو چاره نیسب ز افتادن کسی را
 تو گر اینجا در افتی جان نداری
 خوش آمد عالمت افراختی بال
 تو این ده نه گرفتی نه خریدی
 نیاید هیچ عاقل در جهانی
 چرا جانت بعالم باز بستست
 جهان آنست گر تو مرد آنی

بدید از دور آن دیوانه مست
 که ناگه شیر مرگش در ربودست
 جوانی بود گشتی گیر پُر زور
 اگرچه بود در گشتی توانا
 که ناگه باکه در گشتی شد امروز
 بقوت بی محاباش اوقاتدست
 که دیگر برنخواهد خاست اکنون
 که جائی می توان دید این جوانمرد
 بدین دریا در افتادن بسی را
 چو در برخاستن ایمان نداری
 فرو بردی بدین مردار چنگال
 همان انگار کین ده را ندیدی
 که بر مردم سرآید در زمانی
 که این عالم بیک دم باز بستست
 شوی آنجا که هستی آن جهانی

(3) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد

چنین گفتست با یاران پیمبر
 چو بر روی زمین افکنده گردد
 ولی چون روشنی این جهان دید
 نخواهد او رحم هرگز دگر بار
 کسی کز بند این تنگ آشیان رفت
 بعینه حال آن کس همچنانست
 چنان کان طفل آمد در جهانی
 ز دنیا هر که سوی آن جهان شد
 دلا چون نیست جانت این جهانی
 اگر قلبت نخواهد برد ره پیش
 که گر راهی به پیشان می
 درون دیر دل خلوتگی ساز
 اگر کاری کنی همرنگ جان کن
 تو گر جامه بگردانی روا نیست
 ولیکن گر توانی همچو مردان

که آن طفلی که می زاید ز مادر
 بغایت عاجز و گرینده گردد
 فراخی زمین و آسمان دید
 نگرده نیز در ظلمت گرفتار
 بصرای فراخ آن جهان رفت
 که او را از رحم قصد جهانست
 نخواهد با شکم رفتن زمانی
 بگفتم حال طفلت همچنان شد
 بر آتش نه جهان گر مرد جانی
 چگونه ره بری در قالب خویش
 یقین می دان که از جان می توان برد
 وزان خلوة به سوی حق رهی ساز
 مکن آن بر سر چوبی، نهان کن
 که او دوزد، بدست تو قبا نیست
 ز جامه درگذر جان را بگردان

(4) حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما

حسن می شد حسینش بود همبر
 حسن چون بنگریست او را نمی یافت
 بآخر زان سوی جیحونش می دید
 بدو گفت ای حبیب و مرد درگاه
 چنین برآب چون بشتافتی تو
 حسینش گفت ای استاد مطلق

بجیحون چون رسیدند آن دو سرور
 گهی از پس گهی از پیش بشتافت
 مقام از خویشتن افزونش می دید
 ز من آموختی آخر تو این راه
 بچه چیز این کرامت یافتی تو
 بدان این یافتم من در ره حق



که دل کردن سفیدم بود پیشه
اگر دل را بگردانی چو مردان
دلی فارغ ز تشبیه وز تعطیل
زمانی گل شده در قدس پاکی
گاهی با خود گهی بیخود دو حالش

ترا کاغذ سیه کردن همیشه
شود خورشید عشقت چرخ گردان
مبرا از همه تبدیل و تمثیل
زمانی آمده در قید خاکی
که تا هم زین بود هم زان کالش

(5) حکایت شبلی با سائل رحمه الله

مگر شبلی بمجلس بود یک روز
بگو تا کیست عارف، گفت آنست
به یک موی مژه برگیرد از جای
یکی پرسید ازو روزی دگر بار
چنین گفت او که عارف ناتوانی
یکی برجست و گفت ای عالم افروز
کنون امروز می گویی چنین تو
جوابی داد شبلی روشن آن روز
ولی چون من منم امروز عاشق
هر آنکو یک جهت بیند جمالی
بباید دید نیکی و بدی هم
ولی چون آن همه پیوسته بینی
اگر بینی بدی نیکو بود آن
ز معشوقست مبین عضوی بُریده
ز یک عضوش مشو از دست زنهار
که چون هم خانه و هم سقف بینی

یکی پرسید ازو کای عالم افروز
که گر در پیش او هر دو جهانست
که عارف آورد هم بیش ازین پای
که عارف کیست ای استاد اسرار
که نارد تاب این دنیا زمانی
تو عارف را چنین گفتی فلان روز
تناقض می نهی در راه دین تو
که ای سائل نبودم من من آن روز
ازین بهتر جوابت نیست صادق
نباشد دیدن او را کمالی
مقامات خودی و بیخودی هم
بدو نیکش همه در بسته بینی
برای آنکه آن از او بود آن
بهم پیوسته بین چون اهل دیده
که هفت اندام باید دید هموار
جهانی عشق بر خود وقف بینی

(6) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه

مگر روزی ایاز سیم اندام
رفیقی گفت با محمود پیروز
چو شه را این سخن در گوش آمد
چو مردی حال کرده شاه عالی
بدید القصه روی آن پری
ز عکس صورتش دیوار حمام
چو خسرو حُسن سر تا پای او دید
دلش چون ماهنی بر تابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که ای شاه
که عقل تو که عقلی بود کامل
شهش گفتا چو رویت در نظر بود
کنون چون دیده آمد بنده بندت
مرا از عشق رویت جان همی سوخت
چو یک یک بندت آمد دلنوازم
دلا معشوق را در جان نشان تو
چو او بنشست بر تخت دل تو
تو از شادی او از جای میرو
تماشا می کن و می خور جهانی
ولی گر خلق گرد آید هزاران
چو معشوق تو با تو در حضورست

وش

چو جانها سوخت تنها شد بحمام
که محبوبت بحمامست امروز
چو دریائی دلش در جوش آمد
سوی حمام شد خالی و حالی
وزو دیوار گرمابه پُر آتش
همه رقاص گشته از در و بام
همه جان وقف یک یک جای او دید
وزان آتش دران گرمابه افتاد
چه افتادت بگو امروز در راه
چنان عقلی چو عقلی گشت زائل
ز یک یک بند تو دل بیخبر بود
شدم چون بند بندت مستمندت
کنون صد آتش دیگر بر افروخت
کنون من با کدامین عشق بازم
نثارش کن ز چشم دُر فشان تو
بینداخت آن همه رخت دل تو
گاهی بر سر گهی بر پای میرو
که تو خوردی جهانی هر زمانی
کنند از جهل بر تو تیرباران
اگر آهی کنی از کار دورست

(7) حکایت شیخ بایزید و آن قلاش که او را حد می زدند

بکاری بایزید عالم افروز
یکی قلاش را در پیش ره دید
بصرافان گذر می رد یک روز
ز سر تا پای او غرق گنه دید



چنان می زد کسی حدّش بغایت
 دران سختی نمی کرد آه قلّاش
 که دایم همچنیم می زدندی
 چنان زان رند شیخ دین عجب ماند
 چو آخر حدّ او آمد بانجام
 که چندین زخم خورده خون برفته
 نه آهی کرده نه اشکی فشانده
 مرا آگاه کن تا سرّ این چیست
 چنین گفت آن زمان قلّاش مهجور
 ستاده بود جائی بر کناره
 چو من می دیدمش ستاده در راه
 مرا آن لحظه گر صد زخم بودی
 ستاده بهر من معشوق بر پای
 چو بشنود این سخن مرد یگانه
 بدل می گفت ای پیر سیه روز
 همه کار تو در دین بازگونه ست
 ترا زین رند دین می باید آموخت
 بسی باشد که در دین اهل تسلیم

(8) حکایت عبدالله مبارک با غلام

مگر ابن المبارک بامدادی
 غلامی دید یک پیراهن او را
 بدو گفتا چرا با خواجه این راز
 غلامک گفت من با خواجه خویش
 چو او می بیندم روشن چه گویم
 چو بشنید این سخن ابن المبارک
 بزد یک نعره و بیهوش افتاد
 زبان بگشاد چون با خویش آمد
 الا ای راه بینان حقیقت
 که می داند که در هر سینه چیست
 دلی کز داغ او آگاه گردد
 که هر دل را که از داغش نشانست
 چنان کان حبشی از داغش خبر یافت

(9) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد

یکی حبشی بر پیغامبر آمد
 اگر عفوست وگر توبه قبولست
 پیمبر گفت چون تو توبه کردی
 دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه
 گناهم حق چو نپسندیده باشد
 پیمبر گفت پس تو می ندانی
 گناهت ذره ذره دیده باشد
 چو حبشی این سخن بشنید ناگاه
 چنان آن آتش از دل تاختن کرد
 به پیش مصطفی بر خاک افتاد
 صلا در داد یاران را پیمبر
 که تا برکشته حق غرق تشویر
 کسی کو کشته شرم و حیا شد
 اگر تو ذره خاکش ببوئی

بره می رفت برفی بود و بادی
 که می لرزید از سرما تن او را
 نگوئی تا ترا جامه کند ساز
 چه گویم چون مرا ببند کم و پیش
 چو او به داند از من من چه جویم
 برآمد آتش از جانش بتارک
 چنان گویا کسی خاموش افتاد
 که ما را رهبری در پیش آمد
 درآموزید ازین هندو طریقت
 ز چندین خلق داغش بر دل کیست
 رهش در یک نفس کوتاه گردد
 بیک دم پای کوبان جان فشانست
 بیک دم عمر ضایع کرده دریافت

که توبه می کنم وقتش درآمد
 مرا بر پشتی چون تو رسولست
 یقین می دان که آمرزیده گردی
 که بودم در گناه خویش گمراه
 میان آن گناهم دیده باشد
 که بر حق ذره نبود نهانی
 ولیکن از گرم پوشیده باشد
 برآورد از دل پر خون یکی آه
 که مرغ جانش را بیخوشتن کرد
 سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
 که بشتابید ای اصحاب یکسر
 بگوئید و ببیوندد تکبیر
 اگر مُرد او تن او توتیا شد
 بود صد بحر پر تشویر گوئی



(10) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر نیافت

عروسی خواست مردی چون نگاری
 چو آن شوهر بمهر خود ندیدش
 همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد
 چو مرد از شرم زن را آنچنان دید
 دل آن مرد خست از خجلت او
 بدو گفتا که من ایمان ندارم
 نگرده مادرت زین راز آگاه
 چو خالی نیست از عیب آدمی زاد
 بیوشم تا بیوشد کردگارم
 تو دل خوش دار و چندین زین مکن یاد
 چو شد روز دگر بگذشت این حال
 چنان در ورطه بیماری افتاد
 رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند
 چو شوهر دید روی چون زر او
 کجا یک ذره درمان را اثر بود
 زبان بگشاد شوهر در نهانی
 اگر آن خواستی تا من بیوشم
 وگر آن بود رای تو کزین کار
 چرا زین غم بسی تیمار خوردی
 چنین گفت آنکه آن زن کای نکو جفت
 تو آنچ از تو سزد گفتی و کردی
 ولی من این خجالت را چه سازم
 چو تو هستی خبردار از گناهام
 بگفت این وز خجلت بیخبر گشت
 چو چیزی را که بودش آن ببخشید
 اگر یک قطره شد در بحر کل غرق
 مشو چون قطره زین غم بی سر و پا
 چرا زادی چو می مُردی چنین زار
 چرا برخاستی چون می بختی

بمهر خود ندیدش برقراری
 نشان دختر بخرد ندیدش
 چو گل جان را بجای جامه شق کرد
 وزان دلتنگی او را بیم جان دید
 بصحت برگرفت آن علت او
 اگر این سر تو پنهان ندارم
 پدر را خود کجا باشد درین راه
 اگر عیبی ترا در راه افتاد
 که من بیش از تو در تن عیب دارم
 دگر هرگز مبادت زین سخن یاد
 بریخت آن مرغ زرین را پر و بال
 که در یک روز در صد زاری افتاد
 همه مغزش چو خرما استخوان ماند
 طبیب آورد حالی بر سر او
 که هر دم زرد روئی تازه تر بود
 که گشتی خوشتن را در جوانی
 بیوشیدم وزین معنی خموشم
 مرا نبود خبر نابوده انگار
 که تا خود را چنین بیمار کردی
 ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
 غم جان من بیچاره خوردی
 که می دانم که میدانی تو رازم
 کجا برخیزد این آتش ز راهم
 سیه شد روزش و حالش دگر گشت
 نماندش هیچ چیزی جان ببخشید
 چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق
 که اولیتر بود قطره بدریا
 ترا نازده مُردن به شرروار
 چرا می آمدی چون می برفتی

(11) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او

چو اسکندر بزاری در زمین خفت
 که شاهها تو سفر بسیار کردی
 بسی گرد جهان گشتی چو افلاک
 چرا چون می شدی می آمدی تو
 نه از گنج آگهی اینجا که هستی
 چرا بایست چندین بند آخر

حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
 ولیکن نه چنین کین بار کردی
 کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
 چرا می آمدی چون می شدی تو
 نه آگه تا که آنجا می فرستی
 ازین آمد شدن تا چند آخر

(12) حکایت دیوانه

یکی دیوانه بی پا و سر بود
 دلش بگرفته بود از خلق وز خویش
 زبان بگشاد کای داننده راز
 ترا تا کی ز بُردن و آوریدن
 مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو
 چو جانم بی جهان ماند از جهان باز
 نمی دانم که درمانم چه چیزست
 ندارد چاره این بیچاره خویش

که هر روزش زهر روزی بتر بود
 نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
 چو نیست این آفرینش را سری باز
 دلت نگرفت یا رب ز آفرید
 نشانی باز ده ما را بجان تو
 کسی جوید نشان از بی نشان باز
 دل من چیست یا جانم چه چیزست
 زناهمواری همواره خویش



ولی برنامدم از هیچ روئی
 برای این چنین سرگشته
 نگوئسارم بدین زندان فکندند
 که یک دم برکنار دایه خواهم
 اگر آنجا رسم این دولتم بس
 بسر می گردم از حیرت شب و روز
 که روزم تیره ماهم زیر میغست
 دلم ناچیز گردد گل بماند
 بغفلت خرقه را زئار کردیم
 ادب دادیم و گستاخی گزیدیم
 تکاپوئی بدست ما بماند
 وگر دیدیم به بودی ندیدیم
 که نه سر می نهی نه می فرازی
 بمردی بر سر این درد بنشین
 مرا تا چند گردانی بخون در
 بدستی دیگرم جلوه دهی باز
 وگر در تگ دَوَم گوئی مشو تیز
 همی تا من منم مهجور باشم
 رهائی ده مرا زین ده زمانی
 چو خانه ساختی در نه بهم باز
 شود هم خانه چون تو گدائی
 وگر درمانده درمانت بخشد
 مریدی کن که اصل مرد پیرست
 بعینه کار او کار حق آمد

فرو رفتم بهر کوئی و سوئی
 بسی گرد جهان برگشته
 ز بستان الستم باز کندند
 از آن سر گشته و گم کرده راهم
 از آنجا کامدم بی خویش و بی کس
 اگر آنجا رسم ورنه درین سوز
 دلم پُر درد و جانم پُر دریغست
 اگر پایم درین منزل بماند
 ز کوری پشت بر اسرار کردیم
 خرد دادیم و خر طبعی خریدیم
 اگر دل هم درین سودا بماند
 چه سود از عمر چون سودی ندیدیم
 دلا چندم گشی چندم گدازی
 چو دردت هست، مردی مرد بنشین
 چو از دردی تو هر دم سرنگون تر
 چو شمع هر زمان بر سر نهی گاز
 اگر از پای افتم گوئیم خیز
 اگر نزدیک وگر از دور باشم
 ندارم از ده و مه ده نشانی
 چو بو ایوب خود را خانه ساز
 که تا ناگاه مهد مصطفائی
 اگر تو کافری ایمانت بخشد
 ترا چون پیر رهبر دستگیرست
 چو از حق پیر مرشد مطلق آمد

(13) حکایت حسن بصری و شمعون

یکی همسایه گیرش ناتوان بود
 گرفته بود پیشه جور و مستی
 همه سر پیش آتش داشت چون شمع
 حسن را درد دل در دل فزون شد
 عیادت را و پرسیدن در آن سوز
 ولیکن آخر از همسایگانست
 میان خاک دیدش خفته در خون
 نه جامه در برش پاکیزه نه موی
 بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر
 میان آتش و دود اوفتادی
 گرو کردی بدوزخ جان و تن را
 نمی دانی کز آتش دود دیدی
 که گر شیرینی تو با حق برنیانی
 که گر بر بابت حالی بسوزی
 ازو موئی وفا جستن روا نیست
 ترا دادی دمی باری امانی
 بسوزد آخرت وین طرفه کاریست
 بر آتش در نگر این لحظه دستم
 که جز حق نیست در عالم نگهدار
 که در موئیش نامد زان شکستی
 ز دست شیخ شد حیران و مبهوت
 چو شمعی یافت شمعون روشنائی

حسن در بصره استاد جهان بود
 مگر هشتاد سال آتش پرستی
 بنام آن گبر شمعون بود در جمع
 چو بیماری او از حد برون شد
 بدل گفتا که باید رفت امروز
 چه گر گبری ز بی سرمايگانست
 شد القصه حسن نزدیک شمعون
 سیه گشته ز دود آتشش روی
 زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
 همه عمر از هوس بر باد دادی
 بیازردی خدای خویشان را
 تو پنداری کز آتش سود دیدی
 مکن ای خفته تا یابی رهائی
 چرا از آتشی دل می فروزی
 دران آتش که یک ذره وفا نیست
 گر آتش را وفا بودی زمانی
 تو کاتش می پرستی روزگار نیست
 ولی من کز دل و جان حق پرستم
 که تا آگه شوی تو ای گنه کار
 بگفت این و در آتش برد دستی
 چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت
 بتافت از پرده صبح آشنائی



حسن را گفت شیخا این چه حالست
 که من آتش پرستی پیشه دارم
 درین معرض که جان بر لب رسیدست
 چه سازم چاره کارم چه دانی
 زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
 پس آنکه گفت شمعون کای نکوکار
 اگر تو این زمانم یار گردی
 که حق عفو کند بی هیچ آزار
 من ایمان آرم و با راه آیم
 حسن بنوشت خطی و نکو کرد
 دگر باره بگفت ای شیخ دین دار
 که بنویسند بر این خط گواهی
 حسن فرمان آن گبر کهن کرد
 خط آورد و بشمعون دادانگاه
 چو خط بستند حسن را گفت ای پیر
 مرا چون پاک شستی در کفن نه
 بگفت این و بر آمد جان پاکش
 نهادند آن خطش در دست آنگاه
 نخفت آن شب حسن در فکر می
 بدل می گفت زیرک اوستادم
 دلیری کردم و از جهل بود آن
 چو می ترسم که من خود غرقه می
 چو محروم ز ملک آب و گل من
 درین اندیشه بود او تا سحرگاه
 چنان در خواب دید آن شمع ایمان
 ز عز پادشاهی تاج بر سر
 لبی خندان رخی تابان چو خورشید
 حسن گفتش که هین چونی درین دار
 سرای من بهشت جاودان کرد
 کنون تو از پذیرفتاری خویش
 حسن گفتا چو گشتم باز هشیار
 اگر درمان کنی درمان چنین کن

بود بود رم

المقالة الثانی عشر

پسر گفتش اگر جاهم حرامست
 که گر وجدان جام جم عزیزست

جواب پدر

پدر بگشاد الماس زبان را
 پسر را گفت گر داری هدایت

(1) حکایت کیخسرو و جام جم

نشسته بود کیخسرو چو جمشید
 نگه می کرد سرّ هفت کشور
 نماند از نیک و بد چیزی نهانش
 طلب بودش که جام جم به ببند
 اگر چه جمله عالم همی دید
 بسی زیر و زبر آمد در آن راز
 بآخر گشت نقشی آشکارا

بسمت آنگه گهرهای بیان را
 همه عمرت تمامست این حکایت

نهاده جام جم در پیش خورشید
 وز آنجا شد به سیر هفت اختر
 که نه در جام جم می شد عیانش
 همه عالم دمی در هم به ببند
 ولی در جام جام جم نمی دید
 حجابی می نشد از پیش او باز
 که در ما کی توانی دید ما را



چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم
تو باشی هرچه بینی ما نباشیم
چو نقش ما به بی نقشی بدل شد
همه چیزی بما زان می توان دید
وجود ما اگر یک ذره بودی
نه بیند کس ز ما یک ذره جاوید
اگر از خویش می جوئی خبر تو
اگرچه لعبتان دیده خردند
ازان یک ذره روی خود ندیدند
ازان پیوسته خویش از عز نه بیند
اگر در مرگ خواهی زندگانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت
کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو
حصاری از فنا باید درین کوی
چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست
چو صحرای خودی را سدّ خود دید
چو مردان ترک ملک کم بقا گفت
مگر لهراسپ آنجا بود خواندش
بغاری رفت و بُرد آن جام با خویش
کسی کو غرق شد از وی اثر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده
که تو با ما یخی بر آفتابی
چو بی کشتی تو در دریا نشستی

که بیند نقش ما در عالم خاک
ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چه جوئی نقش ما چون با ازل شد
که ممکن نیست ما را در میان دید
هنوز آن ذره در خود غره بودی
که از ذره نگردد ذره خورشید
بمیر از خود مکن در خود نظر تو
ولی از خویشتن پیش از تو مردند
که تا بودند مرگ خود گزینند
که خود را مردگان هرگز نه بینند
گمان زندگانی مرگ دانی
چنان نقشی به بی نقشی توان یافت
بترک خود بگو از خود فنا شو
وگرنه بر تو زخم آید ز هر سوی
ز ملک خویش دست خود تهی یافت
که در دنیا بقا را هم بقا نیست
قبای بیخودی بر قدّ خود دید
شهادت گفت و بر دست فنا خفت
بجای خویش در ملک نشاندش
بزیر برف شد دیگر میندیش
وزو ساحل نشینان را خبر نیست
نمی دانی که در خوابی بمانده
و یا کف گلی بر روی آبی
بگوید با تو دریا آنچه هستی

(2) حکایت سنگ و کلوخ

مگر سنگ و کلوخ بود در راه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد
کلوخ بی زبان آواز برداشت
که از من در دو عالم من نماندست
ز من نه جان و نه تن می توان دید
اگر همرنگ دریا گردی امروز
ولیکن تا تو خواهی بود خود را

بدریائی در افتادند ناگاه
کنون با قعر گویم سرگذشتم
ندانم تا کجا رفت و کجا شد
شنود آواز او هر کو خبر داشت
وجودم یک سر سوزن نماندست
همه دریاست، روشن می توان دید
شوی در وی تو هم در شب افروز
نخواهی یافت جان را و خرد را

(3) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز
جوانی دید همچون شمع مجلس
قصّص بر سر یکی نعلین در پای
قدم می زد بزبانی و نازی
بر او رفت شبلی از سر مهر
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی
دو ساعت بود از بُنگاه رفته
چو شد القصّه شبلی تا حرمگاه
سته گشته ضعیف و ناتوان هم
حکایه کرد شبلی نزد یاران
مرا از پیش کعبه داد آواز

براه بادیه می رفت یک روز
بدست آورده شاخی چند نرگس
خرامان با لباسی مجلس آرای
چو کبکی کو بود ایمن ز بازی
بدو گفت ای جوان مشتری چهر
جوان ماه رو گفتش ز بغداد
کنون در پیش دارم سخت راهی
برآمد پنج روز از راه رفته
یکی را دید مست افتاده در راه
دلش رفته ز دست و بیم جان هم
که چون دید او مرا آهسته نالان
که ای بوبکر میدانی مرا باز



من آن نازک تن تازه جوانم
 مرا با صد هزاران ناز و اعزاز
 بهر ساعت مرا گنجی دگر داد
 کنون چون آمدم با خود بیکبار
 دلم خون کرد و آتش در من انداخت
 به بیماری و فقرم مبتلا کرد
 نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم
 ازو پرسید شبلی کای جوانمرد
 جوابش داد کای شیخ یگانه
 نمی دانم من مست این معما
 ازان می سوزم و زان می گدازم
 تو خود در پیش چشم خود نشستی
 فرستادند بهر سودت اینجا
 چو بهره از همه چیزیت هیچست
 اگر تو ره روی عمری بسوزی

که دیدی در فلان جائی چنانم
 به پیش خویش خواند و کرد در باز
 بهر دم آنچه جستم بیشتر داد
 بگردانید بر فرقم چو پرگار
 ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
 ز گردونم بیک ساعت جدا کرد
 چنین کامروز می بینی چنینم
 چنین کت امر می آید چنان گرد
 کرا این برگ باشد جاودانه
 که می گوید تو باشی جمله یا ما
 که موئی در نمی گنجد چه سازم
 ز پیش چشم خود برخیز و رستی
 ندیدم سود جز نابودت اینجا
 همه قسمت ز چندین پیچ پیچست
 که جز هیچت نخواهد بود روزی

(4) حکایت شوریده دل بر سر گور

یکی شوریده می شد سحرگاه
 بسی سنگ نکو بر هم نهاده
 زمانی نیک چون آنجا باستاد
 چنین گفت او که این شخصی که خفتست
 چنین مردی قوی جان عزیزش
 جز این سنگی که بر گورش نهاده
 بدو گفتند روشن کن تو ما را
 چنین گفت او که این مردیست خفته
 نه دنیا دارد و نه آخرت نیز
 ولی چه سود کان چیز است کز عز
 پس او گر راستی ور پیچ دارد
 جهانی را که چندین ضرر و نفعت
 بروز این جمله در چشمش نهد راست
 ببنداز این جهان پیچ بر پیچ
 تو این بنهادن و برداشتن بین
 طریقت چیست نقد جان فکندن
 چو چشم نیست دایم در غلط باش
 اگرچه درد بی اندازه هستست
 که تا عاشق بود پیوسته سوزان
 همه کس را چو در خوردست معشوق
 نباشد آگهی در خورد ما را
 تویی عاشق ترا به دل که سوزد
 اگر داری سر این گر نداری
 درو معدوم شو ای گشته موجود

سر خاک بزرگی دید در راه
 یکی نقش قوی محکم نهاده
 دل خود پیش جان او فرستاد
 ندارد هیچ، ازان کارش نهفتست
 نمی بینم درین ره هیچ چیزش
 نصیبی از همه گونش ندادند
 چنان کین راز گردد آشکارا
 بترک دینی و عقبی گرفته
 که او بودست خواهان دگر چیز
 بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
 همه از دست داده هیچ دارد
 ببین تا حدّ او از خفض و رفعتست
 شبت در خشم گرداند کم و کاست
 چو بر خوان جهانی هیچ بر هیچ
 ز هیچی این همه پنداشتن بین
 که خود را در غلط نتوان فکندن
 که نقش راه زن آمد ز نقاش
 بکلی کی دهد معشوق دستتست
 وزو پیوسته معشوقش فروزان
 بکلی کی رسد هرگز بمخلوق
 ز شوق او بماند درد مارا
 تو دل می سوز تا او می فروزد
 جز این ره هیچ ره دیگر نداری
 تو واو در نمی گنجد چه مقصود

(5) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

یکی دیوانه کو بود در بند
 یکی بر لب نهادهش گوش حالی
 بحق می گفت: این دیوانه تو
 چو در خانه نگنجیدی تو با او
 بحکم تو کنون زین خانه رفتم
 درین مذهب که جز این هیچ ره نیست

بلب می گفت رازی با خداوند
 که تا واقف شود زان سرّ عالی
 که بود او مدّتی هم خانه تو
 که در خانه تو می بایست یا او
 چو توهستی من دیوانه رفتم
 بترکه ما و من شرک و گنه نیست



برون آ ای پسر زین خانه تنگ
ازینجا رخت سوی لامکان کش
که بار عشق را جان بارگیرست
ملازم باش این در راه که ناگاه
حضور تست اصل تو و گر هیچ
اگر تو حاضر درگاه گردی

که بار تو گرانست و خرت لنگ
بُراق عشق را در زیر ران کش
ولی میدان خلدش ناگزیرست
بقرب خویشتن خاصیت کند شاه
حضور تو همی باید دگر هیچ
ز مقبولان قرب شاه گردی

(6) حکایت سلطان ملک‌شاه با پاسبان

شبی برفی عظیم افتاد در راه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده
براندیشید سلطان گفت امشب
بباید رفت تا بینم نهفته
چو سلطان سر از آن خیمه بدر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را
قبائی از نمد افکند در بر
همه شب لالکا در پای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو
اگر یک ذره دلسوزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرد از راه
که هان تو کیستی شه گفت حالی
تو باری کیستی ای مرد کاری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست
مرا تا جان و تن همراه باشد
شهش گفتا که فرمان دادمت من
چو سلطان یک شب از مردی خبر یافت
اگر تو هم شبی بر درگاه یار
اگر یک شب به بیداری رسی تو
ز فقرت خلعتی بخشند جاوید
گر آن دیده بدست آری زمانی
بزرگان را که شد کاری مهیا
چو چشم نیستی درکارت آید

سرپرده زده سلطان ملک‌شاه
همه در کوشها سر درکشیده
غم سلطان که خواهد خورد یا رب
که در سرما بدین درکیست خفته
درو هم برف و هم سرما اثر کرد
مگر یک خفته بیدار جان را
ز میخ خیمه بالش خاک بر سر
ز دست برف بر یک جای مانده
بدین درگاه بودستی چنین تو
شبی آخر چنین روزیت بودی
بجست از جای و بانگی زد بران شاه
منم ای مهربان سلطان عالی
که سلطان را چنین شب پاس داری
منم مردی غریب بی وطنگاه
مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست
سرم آنجا که پای شاه باشد
عمیدی خراسان دادمت من
ازو آن مرد نام معتبر یافت
بروز آری زهی دولت زهی کار
به سرحد وفاداری رسی تو
که یک یک ذره می بینی چو خورشید
اگر کوری شوی صاحب قرانی
بچشم نیستی دیدند اشیا
شکر ز هرت شود گل خارت آید

(7) حکایت شیخ ابوسعید با معشوق خویش

فرستادست شیخ مهنه سه چیز
بر معشوق، چون معشوق آن دید
بخادم گفت با شیخت چنین گوی
خلال آن را بکار آید که پیوست
چو من خون خواره پیوسته باشم
شکر آن را بکار آید که از قهر
چو این تلخی نخواهد شد ز کامم
کلاه آن را بود لایق که سر داشت
کسی کو چون گریبان بی سر آید
سه چیز تو ترا ای زندگانی
کسی کو نقد خورشید الهی
اگر تو برگ سر عشق داری
که گر این سر همی خوانی جهانی
که چون از شمع سر یابد جدائی
قلم را سر بریدن سخت زیباست

خلالی و کلاهی و شکر نیز
بنپذیرفت کز مخلوق آن دید
که ما را باز شد کلی ازین خوی
بجز خون خوردنش چیزی دهد دست
تو دانی کز خلالت رسته باشم
نباید خوردنش یک شربتی زهر
تو دانی کین شکر باشد حرامم
و یا از سر سرموئی خبر داشت
کجا هرگز کلاهش در خور آید
مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
بدست آرد دگر داند ملاهی
به بی برگی تو دایم سر در آری
نمی باید سر خویشت زمانی
سواد جمع یابد روشنائی
وگر نه زو نه بیند کس خطی راست



چو برخیزی ز باطل حق دهندت
ز پیش خویشتن بر بایدت خاست
که تا با خویش می آئی تو پیوست

مقیّد بفگنی مطلق دهندت
که تا این کار بنشیند ترا راست
هم آنگاهی شود معشوق از دست

(8) حکایت ایاز با سلطان

ایاز سیمبر در خواب خوش بود
ببالین آمدش محمود غازی
ز خواب خوش نکردش هیچ بیدار
چو فارغ شد ز کار بوسه آن شاه
بآخر چون ز خواب خوش درآمد
چو شاهش دید گفت ای حسنت افزون
دران ساعت که تو بیخویش بودی
دران ساعت که دیدم جان فزایت
چو با خویش آمدی محبوب گم شد
مباش ای دوست تا محبوب باشی
ز خود بگذر که بی خود جمله مائی
چو معدومی همه موجود باشی
همی تا با خودی از تو نگویند

دلش چون دیده یک ساعت بیاسود
که بود اندر سر او سرفرازی
هزارش بوسه زد بر هر دو رخسار
همی مالید پایش تا سحرگاه
ز شرم شاه چون آتش برآمد
چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
ز هر وصفی که گویم بیش بودی
نبودی تو که من بودم بجایت
چو تو طالب شدی مطلوب گم شد
که گر باشی بخود محبوب باشی
چو بیخود خوش تری با خود چرائی
چو بر هیچی همه محمود باشی
ولی تا بیخودی جز تو نجویند

(9) حکایت ماه و شوق او با آفتاب

قمر گفتا که من در عشق خورشید
بدو گفتند اگر هستی درین راست
که تا در وی رسی و چون رسیدی
بسوزی آن زمان تحت الشعاعش
چو از تحت الشعاع آئی پدیدار
بانگشتت بیکدیگر نمایند
چه افتادست تا نوری بیک بار
یکی سرگشته فانی گشته بی باک
یکی خود سوخته تحت الشعاعی
شب دو گفته با چندان جمالش
چو این شب خویش آرید یقینست
ولی هر گه که بینی چون خلالش
تو تا هستی خود در پیش داری
ز چرک شرکت آنکه دل بگیرد
ز شیر شرک اگر خویت شود باز

جهان پُر نور خواهم کرد جاوید
شبانروزی بتگ می بایدت خاست
درو فانی شوی در ناپیدی
وجودت خفص گردد ز ارتفاعش
شود خلقی جمالت را خریدار
بدیدارت نظرها برگشایند
ز پیش نور می آید پدیدار
هویدا شد ز جرم باقی خاک
وصالی یافت بعد از انقطاعی
مدد گیرد ز نقصان هلالش
بدو کس ننگرد کو خویش بینست
درو بینند یعنی در هلالش
بلای جاودان با خویش داری
که دل در بیخودی منزل بگیرد
بلوغت افتد از توحید آغاز

(10) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید

شبی در خواب دید آن مرد بیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه
بحق گفتم که آوردم گناهت
بدنیا خورده بودم شربت شیر
چو آن شب درد را آهنگ جان خاست
حقم گفتا که می گوئی که از راه
بدین زودی فراموش شد ای پیر
چو تو از شرک درد از شیر دیدی
مکن دعوی وحدت آشکاره
کجا بوید گل توحید جانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی

که ناگه بایزید آمد پدیدار
چه گفتی با خداوند یگانه
که ای سالک چه آوردیم از راه
ولی شرکت نیاوردم ز راهت
شیم درد شکم آمد گلوگیر
بدل گفتم چو خوردم شیر از آن خاست
ترا شرکی نیاوردم بدرگاه
که آوردی نو شرک آخر دران شیر
خطی در دفتر وحدت کشیدی
که تو از شرک هستی شیرخواره
که بوی شرک آید از دهانت
که پاک از شیر خوردن فارغ آئی



(11) سؤال آن درویش از شبلی

یکی پرسید از شبلی که در راه
سگی را گفت دیدم بر لب آب
چو دیدی روی خود در آب روشن
نخوردی آب از بیم دگر سگ
چو گشت از تشنگی دل بیقرارش
بآب افکند خود را ناگهانی
چو او از پیش چشم خویش برخاست
چو برخاست این چنین روشن حسابم
ز خود فانی شدم کارم برآمد
تو هم از راه چشم خویش برخیز
گرت موئی خودی برجای باشد
ترا آن به بُدی ای مرد فرتوت
ازان موسی زحق ان پایگه یافت
حضور او اگر باید مدامت
میا با خود بیا بیخود ز خود دور
اگر تو بالغ اسرار گردی
نه طفی ماندت نه احولی نیز

(12) حکایت ابراهیم ادهم

مگر می رفت ابراهیم ادهم
یکی چیزی بیک جو زان دگر خواست
دگر ره گفت بستان یک جو از من
پس آن یک گفت از تو من نیز هم
چو ابراهیم این بشنود درحال
گه از خود رفت و گه با خویش آمد
ازو پرسید کای سلطان دین تو
چنین گفتا که چون گفت این بندهم
بیک جو این بندهم کرد آغاز
اگر هر ذره دایم می خروشد
گرفتم حالت مردان ندیدی
اگر خواهی کمال حال مردان
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید
اگر هستی تو حاصل نبودی
که هر طفلی که درخردی بمرد او
ترا پس این همه در پیش ازانست
ولی گر جام خواهی تا بدانی
شنیدم جام جم ای مرد هشیار
بدان کان جام جم عقلست ای دوست
هر آن ذره که در هر دوجهانست
هزاران صنعت و اسرار و تعریف
بنا بر عقل تست و این تامست

المقالة الثالث عشر

در آمد چارمین فرزند زیبا
پدر را گفت تا در کایناتم
اگر دستم دهد آن آب رستم
ز شوقم آتشین شد جان ازان آب
ازین اندیشه دل پُر تاب دارم
همه آرام و آسایش سراپا
بصد دل طالب آب حیاتم
وگر نه همچنین بادی بدستم
نه خور دارم بروز و نه بشب خواب
شدم تشنه هوای آب دارم



جواب پدر

دلت عمر ابد را طالب آمد
که جاننت را امل آمد پدیدار
امل باید که گردد زیر دستت

پدر گفتش امل چون غالب آمد
از آنی آب حیوان را خریدار
اگر یک ذره نور صدق هستت

(1) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

طلب می کرد از آنجا آشنائی
ز شاگردی یکی اُستاد گیرد
تو ذوالقرنین گردی گر بدانی
که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی کامل و مردانه دانند
به عزلت در جهان آوازه دارد
کسی کانجا شد القصّه براندش
ملک می خواندت منشین و مستیز
که ذوالقرنین سلطان جهانست
که من آزادم از شاه زمانه
خداوندش منم کی دارمش دوست
نباید رفت پیش او مرا راست
بخشم آمد ازو شاه نکونام
و یا از جاهلی بیگاه مردیست
که گوید حق تعالی بنده اوست
مرا از بندگان بنده خویش
جوابی داد در خورد مقامش
مرا از بندگان بنده خوانی
بزیر پای کردی عالمی راه
نمیری زندگی پیوست یابی
ترا چون بندگان افکنده در راه
که تا مالک شوی بر هفت کشور
که او را بنده بسته میانی
خداوند تو آمد بنده من
به پیش بنده من بنده باشی
ز تو آب حیات از بهر آن خواست
سپه چندین ازان می خواست از تو
اگر جان و جهانش نیست زانست
بر جان و جهان پس هیچ نرزی
چو تو نه مرد این جان و جهانی
دلش می گفت ازین غم خون توان شد
که عاقل تر ازو فرزانه نیست
تمامست از سفر این یک فتوح
سکندر جُست و مُرد اندر جوانی
توئی هم سدّ خویش از خویش بگذر
تو پیوسته دران سد مانده در خویش
که طوق گردنت سدّیست چون عوج
چو عوج بن عُنُق طوق عُنُق را
برستی زین همه غم خوردن خویش
درون پرده جان مرده بینی
بآتش گناه دنیا ننگری تو
بکوهی آتشین در پرده باشی

رسید اسکندر رومی بجائی
که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد
ر هت علمست اگر شاه جهانی
بدو گفتند اینجا هست مردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند
وطن گه بر در دروازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز
اجابت کن چه گر بر تو گرانت
زبان بگشاد آن مرد یگانه
که آن کس را که شاهت بنده اوست
شهنش از بندگان بنده ماست
رسول آمد بداد از مرد پیغام
پس آنگه گفت یا دیوانه مردیست
چو من هم بنده ام حق را و هم دوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش
بر او رفت و کرد آنگه سلامش
شهنش گفتا چرا گر کاردانی
جوابش داد مرد و گفت ای شاه
که تا بر آب حیوان دست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه
بهم آورده صد دست لشگر
کنون این حرص باشد گر بدانی
چو در حرص و امل افکنده تن
چو از حرص و امل درنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست
ولی حرصت جهان می خواست از تو
کسی کو طالب جان و جهانست
چو برجان و جهان خویش لرزی
جهان و جان ترا بس جاودانی
زدو چشم سکندر خون روان شد
سکندر گفت او دیوانه نیست
بسا راحت که آمد زو بروحم
ز بیم مرگ آب زندگانی
چه پرسی قصّه سدّ سکندر
وجود تو ترا سدّیست در پیش
توئی در سدّ خود یاجوج و ماجوج
تو گر برگیری از پیش این تُنُق را
اگر آزاد کردی گردن خویش
وگر نه صد هزاران پرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو
اگر موئی خیانت کرده باشی



گناهست	چه پرسی گر سیاوش بی	چو بر آتش گذشتن عین راهست
نکردی	بیک نفست تقاضا می	ترا گر حق محابا می
	محابا گر نبودی کژ شدی راست	نگونساری مردم از محاباست
	چه می خواهی بگو از خویش آخر	ترا چندین بلا در پیش آخر
	بترس از مرگ آخر مرده تو	جهانی خصم گرد آورده تو

(2) حکایت

که گر رسوا شود خلق قیامت	یکی گفتست از اهل سلامت
که یک تن برهد از چندین مظالم	عجب نیست این عجب آنست دایم

(3) حکایت قحط و جواب دادن طاوس

به پیش خلق آمد تنگ حالی	مگر شد آشکارا قحط سالی
شدند از بهر باران پیش طاوس	سراسیمه جهانی خلق محبوس
دعائی کن زحق در خواه ما را	که باران می نیاید آشکارا
نگردد ابر بر بیهوده ریزان	پس آنگه گفت طاوس ای عزیزان
اگر باران نمی بارد عجب نیست	شما را گر چه جز باران طلب نیست
نبارد سنگ بر مردم بیکبار	عجب اینست کز چندین گنه کار
تعجب گر کنی زان می توان کرد	اگرچه میغ ترک آسمان کرد
خورد ما را ز نامعلومی ما	که نکشافت زمین از شومی ما
کدامین مرد، سرگردان راهی	تو پنداری که از مردان راهی
کسی مرده سگی برخیزد از خویش	چو پندار تو بگیرند از پیش

(4) حکایت پیمبر در شب معراج

یکی دریای اعظم دید در راه	پیمبر در شب معراج ناگاه
گشاده هر یکی از دیده سیلی	ملایک گرد آن استاده خیلی
چرا گرئید پیوسته چنین زار	پیمبر گفت ای پاکان بیکبار
زبان در پیش پیغامبر گشادند	ز غیب الغیب چون فرمان بدادند
خدا از نور ما را آفریدست	کز آنگه باز کین گردون خمیدست
بقومی ز امتت کایشان درین راه	وز آنگه باز می گرئیم از آنگاه
که درکارند و در کاری نباشند	چنان دانند و در باری نباشند
دران پندار عمری می گذرانند	ندانند و ز پنداری که دارند
چگونه می کنی بازارگانی	بدین نقدی که تو داری و دانی
نبودی هر دمت در دین زبانی	اگر بودی غم دینت زمانی
که چون آنجا روی در زیر باری	بکن کاری که اینجا مرد کاری
که راهت محو گشت و کاروان شد	دریغا سود بسیاریت زیان شد
نه نیکو عمر خود را داد دادی	دریغا عمر خود بر باد دادی
که قدر این قدر هم می ندانی	دگر از حق چه خواهی زندگانی
بگنجی عمر نتواند سرافراخت	کسی کو قدر یک جو عمر نشناخت
که بر بادست عمر و زندگانی	مده بر باد عمرت رایگانی
کسی نفروشدت هرگز بجانی	چنین عمری که گر خواهی زمانی

(5) حکایت مرد حریص و ملک الموت

بسی جان کند و هم کوشید بسیار	حریصی در میان مست و هشیار
که تا دینار شد سیصد هزارش	بروز و شب زیادت بود کارش
فزون از صد هزارش نقد در خاک	فزون از صد هزارش بود املاک
که پیش مردمان کشورش بود	فزون از صد هزار دیگرش بود
سرای خویش و مال خویش می دید	چو مال خویش از حد بیش می
بخور خوش تا ازان پس چون شود حال	بدل گفتا که بنشین و همه سال
اگر باید دگر آنگه بکوشم	چو شد این مال خرج خورد و پوشم
بشادی نفس را می پرورد خوش	چو خوش بنشست تا زر می خورد خوش



چو با خود کرد این اندیشه ناگاه
چو عزرائیل را نزدیک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز
کنون بنشسته ام تا بهره گیرم
کجا می گشت عزرائیل ازو باز
بزاری مرد گفتا گر چنانست
کنون دینار من سیصد هزارست
سه روزم مهل ده بر من ببخشای
کجا بشنید عزرائیل این راز
دگر ره مرد گفتا دادم اقرار
دو روزم مهل ده چون هست این سهل
مگر می داد خود سیصد هزاری
بزاری گفت بسیارو شنید او
باخر گفت می خواهم امانی
امانش داد چندان که یک حرف
که هان ای خلق عمر و روزگاری
که تا یک ساعتی دانم خریدن
چنین عمری شما گر می توانید
که گر از دست شد چون تیر از شست
کسی کو در چنین عمری زیان کرد

(6) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم

که نوشروان بدو بودیش آرام بهر علمی دلش را فتح بابی بخست از درد جان آن پدر را که باید کرد آن سگ را قصاصی که الحق نیست خون ریزی چنان سود بریزم زنده را خون چنان زار نخواهم گفت هرگز آن دیت را که خون خوردن بود از خون بها خورد که می باید مرا هم کار او کرد چرا پس خون خود خوردن خطا نیست که عمر خویش ضایع کرده باشد دگر آن چیز کان به بود رفته چه سازی چاره آن عمر رفته	ست	حکیمی بود کامل مرزبان نام پسر بودش یکی چون آفتابی سفیهی گشت ناگه آن پسر را مگر آن مرزبان را گفت خاصی جوابی داد او را مرزبان زود که من شرکت کنم با او دران کار بدو گفتند پس بستان دیت را نمی یارم پسر را با بها کرد نه آن بد فعل کاری بس نکو کرد گر از خون پسر خوردن روا نیست ز خون خویش آنکس خورده باشد ترا از عمر باقی یک دو هفته گرفتم توبه کردی یک دو هفته	ست
---	----	--	----

(7) موعظه

که هر کو در مقام خانه خاک که هرچش بود با یک دیده در باخت نه بر بیهوده چشمی داد از دست ولی چشم شده کی با کف آید که آن بی ذکر حق ضایع گذاری تدارک کی توان کرد این زیان را نیاید نیز با دست تو هرگز	بازی آن را	چنین گفتست آن داننده پاک چنان در پاک بازی سر بر افراخت گرفته توبه کرد و نیز نشکست بتوبه گرچه در پیش صف آید عزیزا هر دمی کز دل برآری چو چشمی دان که در می مده از دست چیزی را که از عز
---	------------	---

(8) حکایت بزرجمهر با انوشیروان

دل کسری، کشیدش میل در چشم که گر آنجا کنند این راز معلوم جفا ببند ز ما چیزی دگر نه	چو از بوزرجمهر افتاد در خشم معمتائی فرستادند از روم خراجش می فرستیم واگر نه
--	--



کسی زیشان نشد آگاه معنی
 چنین کار از پی بوزرجمهرست
 بپرسید این معما را ازو باز
 بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
 که جز تو کس نیارد کرد پیداش
 وزان پس ساعتی آرام خواهم
 به یخ بر من نویس این قصه آگاه
 بدین حیلست بگویم این معما
 که تا گفت آن معما و نکو گفت
 بدو گفتا که از من حاجتی خواه
 که کورم کردی و میلم کشیدی
 که بس سرگشته ام چشم دهی باز
 تو خود دانی که من این می
 چو نتوانی که چشم من دهی باز
 که گر خواهی توانی دادش آن تو
 عوض نتوانی آن را داد هرگز
 وزین دُرّت گرامی تر چه چیزست
 که گر خواهی که باز آری چه سازی
 تو هر دم تا بکی با خویش آئی
 چرا چون این و آن کور و کبودی
 همه چون بُرج عقرب کور و لنگی
 چگونه رهبری یک ذره در خویش
 ز خیل پس روان در پیش آئی
 ترا بس عمر می باید قضا کرد
 چرا بیگانه و مهجور مانی
 پدید آید نماند این جدائی

(9) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد

که در سالی نهد چل روز خایه
 به سوی بیضه نبود رای او را
 شود از چشم مردم ناپدیدار
 نشیند بر سر آن بیضه آگاه
 که تا روزی ازو بچه برآرد
 که ندهد هیچکس را آن قدر دست
 بیک ره روی در یکدیگر آرند
 نشیند بر سر کوهی سرافراز
 که آن خیل بچه گردند آگاه
 شوند از مرغ بیگانه برخویش
 وزان مرغ دگر ممتاز گردند
 گرفتت زیر پر هستی تو معذور
 بسوی حق شوی ز ابلیس ناچار
 تنت مانده بود جان رفته بی
 ز مرگ جاودان برگیت باشد
 که مشکات تن آمد سداً آنت
 شود جاوید چون خورشید تابان
 تو گر آگاه شوی بسیار کارست
 ز خود میرو همی با خویش می
 کنی از پس جهانی پُر بدی تو

خویش

آی

حکیمان را بهم بنشانند کسری
 همه گفتند این راز سپهرست
 برون از وی کسی نشناسد این راز
 حکیم رانده را نوشیروان خواند
 حکایت کرد حالی آن معماش
 حکیمش گفت یک حمام خواهم
 تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه
 که گرچه چشم من کورست اما
 چنان کردند القصه که او گفت
 بغایت شادمان شد زو دل شاه
 حکیمش گفت چون این روی دیدی
 کنون آن خواهم از تو ای سرافراز
 شهنش گفتا که من این کی توانم
 حکیمش گفت ای شاه سرافراز
 مکن تند ز کس چیزی ستان تو
 چرا می بستندی چیزی که از عز
 ترا هر یک نفس دُرّی عزیزست
 مده بر باد این گوهر ببازی
 تو می باید که هر دم پیش آئی
 بنفشه چون نه نرگس نبودی
 همه چون رعد بانگی بی
 ترا از تو هزاران پرده در پیش
 تو بی خویشی اگر با خویش آئی
 نخواهند بخود هرگز رها کرد
 اگر روزی تو زینجا دور مانی
 یقین می دان که چون آن آشنائی

درنگی

آی

یکی مرغیست اندر کوه پایه
 بجدّ شام باشد جای او را
 چو بنهد بیضه در چل روز بسیار
 یکی بیگانه مرغی آید از راه
 چنان آن بیضه زیر پر آرد
 چنانشان پرورد آن دایه پیوست
 چو جوقی بچه او پر برآرد
 در آید زود مادرشان پیرواز
 کند بانگی عجب از دور ناگاه
 چو بنیوشند بانگ مادر خویش
 بسوی مادر خود بازگردند
 اگر روزی دو سه ابلیس مغرور
 که چون گردد خطاب حق پدیدار
 چنان شو تو که گر آید اجل پیش
 اگر پیش از اجل مرگیت باشد
 چراغی در بیابانست جانت
 چو این مشکات برخاست آن بیابان
 عجایب در دلت بیش از شمارست
 بنو هر دم تو در دین پیش می
 که در هر بیخودی و در خودی تو



که تا از هر بدی اندر ره راز
بهرچت او دهد دلشاد می
باش
جهانی نیکوئی یابی عوض باز
وگر ندهد خوش و آزاد می
وگر بد آیدت آواز ندهی

(10) حکایت بهلول و حلوا و بریان

چو غالب گشت بر بهلول سوداش
نشست و شاد می خورد، آن یکی گفت
که حق چون این طعامم این زمان داد
ترا هرچ او دهد راضی بدان باش
که هر حکمت که از پیشان روانست
تو نشاسی و درخورد تو آنست

(11) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی

مگر پرسید موسی از خداوند
ز خلقان کیست دشمن گیر یا دوست
خدا گفت او رهین نعمت ماست
کسی کز قسمت ما در نفیرست
که ای داننده بی مثل و مانند
که هم محتاج و هم درویش تو اوست
کسی کو سرکشد از قسمت ماست
اگر روزست و گر شب در ز حیرست

(12) پند کسری

چنین گفتست کسری باربدرا
حسد بیرون کن از دل شاد گشتی
که بی اندوه اگر خواهی تو خود را
ز حق راضی شو و آزاد گشتی

(13) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

سحرگاهی بزرگی در مناجات
من از تو راضیم هم روز و هم شب
چنین گفت او که آوازی شنیدم
اگر خود بودنی راضی ز ما تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون
کسی کو در رضا عین کمالست
اگر تو راضی از ما چه جوئی
رضا ده صبر کن بنشین و مخروش
زمانی در تمنای محالی
سخن می نشنوی یک ذره آخر

(14) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه گرفته بود

چنین گفتست شعبی مرد درگاه
بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی
گرم آزاد گردانی ز بندت
یکی در دست تو گویم ولیکن
سیم چون جای تیغ کوه جویم
بصعوه گفت بر گوی اولین راز
که هرچ از دست شد گر هست جانی
رها کردش بقول خویش از دست
دوم گفتا محالی گر شنیدی
بگفت این و روان شد تا سر کوه
دروم بود دو گوهر قوی حال
مرا گر کشتی گوهر ترا بود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت
بصعوه گفت باری آن سیم حرف
بدو گفتا نداری ذره هوش
چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت

که شخصی صعوه بگرفت در راه
وزین ساق و سر و گردن چه خواهی
در آموزم سه حرف سودمندت
دوم چو بر پرم بر شاخ ایمن
ز تیغ کوه آن با تو بگویم
زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
برو حسرت مخور هرگز زمانی
که تا شد در زمان بر شاخ بنشست
مکن باور چون آن ظاهر ندیدی
بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه
که هر یک داشت وزن بیست مثقال
مرا از دست دادی بس خطا بود
گرفت انگشت در دندان حیرت
بگو چون گشت بحر حسرتم ژرف
که شد دو حرف پیشینت فراموش
سیم را از چه باید کرد درخواست
مکن باور محال ای پاک سیرت



تو بر رفته بسی اندوه خوردی
 دو مثقال نباشد گوشت امروز
 چگونه نقد باشد در درونم
 بگفت این و بپرید از سر کوه
 کسی کو از محال اندیشه دارد
 قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی
 که هر کو نه بامر حق قدم زد

محالی گفتمت تصدیق کردی
 چهل مثقال دو دُر شب افروز
 ترا دیوانه می آید کنونم
 بماند آن مرد در افسوس و اندوه
 شبانروزی تحیر پیشه دارد
 بفرمان رو بفرمان کن نگاهی
 چو شمع از سر برآمد تا که دم زد

(15) حکایت زنبور با مور

یکی زنبور می آمد ز خانه
 مگر موری چنان دلشاد دیدش
 بدو گفتا چرا شادی چنین تو
 جوابش داد آن زنبور کای مور
 که هر جائی که می باید نشینم
 بکام خویش می گردم جهانی
 بگفت این پاسخ و چون تیر پرتاب
 مگر از گوشت آنجا شعله بود
 همی زد از قضا قصاب ساطور
 بخاک افتاد حالی تا خبر داشت
 بزاری می کشیدش خوار در راه
 که هر کو آن خورد کو را بود رای
 همه آنچش نباید دید ناکام
 کسی کو بر مراد خود کند زیست
 چو کام از حد خود بیرون نهادی
 غرور و کبر کم باید گرفتن
 کم ز یک جو مر او را زور بازوست
 کم آزاری گزین و بُردباری

بغایت بیقرار و شادمانه
 ز حکم بندگی آزاد دیدش
 که از شادی نگنجی در زمین تو
 چرا نبود ز شادی در دلم شور
 ز هر خوردی که می خواهم گزینم
 چرا اندوهگین باشم زمانی
 روان شد تا یک دگان قصاب
 در آن زنبور در زد نیش را زود
 ز زخم او دو نیمه گشت زنبور
 درآدمور ازو یک نیمه برداشت
 زبان برداشته می گفت آنگاه
 نشیند بر مراد خویش هر جای
 همه همچون تو آن بیند سرانجام
 چو تو میرد ببین تا آخرت چیست
 بنادانی قدم در خون نهادی
 ره خُلق و کرم باید گرفتن
 که وزن کوه قافش در ترازوست
 کزین نزدیکتر راهی نداری

(16) حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی

چنین نقلست از سلمان که یک روز
 یکی حبشی کنیزک روی چون نیل
 ردای مصطفی بگرفت ناگاه
 مهمی دارم و اکنون توان کرد
 توئی هر بی کسی را یار امروز
 سخن می گفت و گرم آنگاه می رفت
 پیمبر دم نزد با او روان شد
 ز خُلق خود نپرسیدش پیمبر
 خوشی می رفت با او چون خموشی
 زبان بگشاد و گفت ای سید امروز
 من اکنون رشته ام این پشم اندک
 پیمبر بستد و گندم خریدش
 بُرد آن تا وثاق آن کنیزک
 که یا رب گر درین کار پرستار
 بفضل خود درین کار و درین رای
 برای بنده گندم خریدم
 ز بس خجلت زبان با حق گشاده
 جوانمردا گرم بنگر وفا بین
 درین موضع ز جان و تن چه خیزد

نشسته بود صدر عالم افروز
 درآمد از در مسجد بتعجیل
 که بامن نه زمانی پای در راه
 ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
 منم بی کس فتاده کار امروز
 ردایش می کشید و راه می رفت
 وزو نستد ردا و همچنان شد
 کز اینجا تا کجا آیم بره بر
 که تا بُردش بر گندم فروشی
 ز گرسنگی دلی دارم همه سوز
 بده وز بهر من گندم خر اینک
 برآورد و بدوش اندر کشیدش
 بقبله کرد پس روی مبارک
 مقصّر آمدم ناکرده انگار
 اگر تقصیر کردم عفو فرمای
 ز خُلق و حلم حمّالی گزیدم
 برای عذر بر پای ایستاده
 نظر بگشای و خُلق مصطفی بین
 زر عنایان تر دامن چه خیزد



(17) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد

یکی پیری مشویش روزگاری	بر فضل ربیع آمد بکاری
ز شرم وخجلت و درویشی خویش	ز عجز و پیری و بی خویشی خویش
سنانی تیز بود اندر عصایش	نهاد از بیخودی بر پشت پایش
روان شد خون ز پای فضل حالی	برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد	بلطفی قصه زو بستد نشان کرد
چو پیر از پیش او خوش دل روان شد	ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد
بزرگی گفت آخر ای خداوند	چرا بودی بدرد پای خرسند
یکی فرتوت پایت خسته کرده	تو گشته مستمع لب بسته کرده
چو از پای تو آخر خون روان شد	توان گفتن که از پس می توان شد
چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر	خجل گردد خورد زان کار تشویر
ز جرم خویشتن در قهر ماند	ز حاجت خواستن بی بهر ماند
ز بار فقر چندان خواری او را	روا نبود چنین سرباری او را
ز هی مهر و وفا و بُردباری	وفاداری نگر گر چشم داری
چنین فضلی که صد فصل ربیعست	ز فضل حق نه از فضل ربیعست
تو مردی ناجوانمردی شب و روز	اگر مردی جوانمردی در آموز
مجوی ای خاک چون آتش بلندی	چو توخاکی مشو آتش بتندی
اگر آن پیشگاه می	درین ره خاک ره می
بایدت زود	بایدت بود

(18) حکایت بهلول

یکی می رفت در بغداد بر رخس	تو گفتی بود در دعوی جهان بخش
پس و پیشش بسی سرهنگ می	بمردم بر ازو ره تنگ می
ز هر سوئی خروش طرّقا بود	که بردا برد او از چارسو بود
مگر بهلول مشتی خاک برداشت	بشد وان خفیه اش پیش نظر داشت
که چندین کبر از خاکی روا نیست	که گر فرعون شد خواجه خدا نیست
بدین ترتیب رو تا اهل بازار	همه بنهاده دام از بهر مردار
چو مطلوب کسی مردار باشد	کجا با سرّ قدسش کار باشد

(19) حکایت مرد مجنون و رعنايان

بره در بود مجنونی نشسته	که می رفتند قومی یک دو رسته
مگر آن قوم دنیاوار بودند	که غرق جامه و دستار بودند
ز رعنائی و کبر و نحوت و جاه	چو کبکان می خرامیدند در راه
چو آن دیوانه بی خان و بی مان	بدید آن خیل خود بین را خرامان
کشید از تنگ سر در جیب آنگاه	که تا زان غافلان خالی شد آن راه
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب	یکی پرسید ازو کای مرد بی عیب
چرا چون روی رعنايان بدیدی	شدی آشفته و سر در کشیدی
چنین گفت او که سر را در کشیدم	ز بس باد بروت اینجا که دیدم
که ترسیدم که بر باید مرا باد	چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
ولی چون گند رعنايان شنیدم	شدم بی طاقت و سر در کشیدم
چو هفت اعضا رعنائی گرفتست	جهانی از تو رسوائی گرفتست
کسانی کین صفت از خویش بردند	بدنیا کار عقبی پیش بردند

المقالة الرابع عشر

پسر گفتش اگر آب حیاتم	نخواهد داد از مردن نجاتم
نباید کم از انم هیچ کاری	که بشناسم که چیست آن آب باری
گر از عین الحیاتم نیست روزی	بود از علم آنم دلفروزی

جواب پدر

پدر بگشاد راهش در هدایت	به پیش او فرو گفت این حکایت
-------------------------	-----------------------------

(1) سکندر و وفات او

که هست آب حیات آبی دلفروز
بقای عمر او جاوید گردد
که هر دو هست با او خرده دانی
که بود آن سرمه و آن طبل آن هر مس
بر آن طبل از زدی دستی گشادی
ز ماهی تا بساق عرش دیدی
که او را گردد این سه آرزو راست
که تا روزی رسید آخر بکوهی
پس از ده روز و ده شب خانه یافت
در او آن طبل بود و سرمه دان بود
که عرش و فرش در حالش عیان شد
مگر زد دست بر طبل نهاده
بدرید آن ز خجلت از سر ناز
دریده گشت آن طبل معما
بهندستان و تاریکی چو کیوان
که این قصه شنیدستی تو صد بار
بمانده هم سپه حیران و هم شاه
که در وی خیره شد آن مرد مبهوت
که می رفتند هر یک از دگر سوی
برای عجز او شد آشکاره
برای خیل مورانست سوزان
شوند از جایگاه خویش آگاه
که چون شد بهر موری سنگ گوهر
دلش را هر نفس حالی دگرگون
که تا آخر بخاک بابل آمد
که وقت مرگ برگیرندش از راه
ز آهن بستری زیرش فتاده
ز زر سرخ آن را آسمانه
ز درد آن فرود آمد به صحرا
که کس بر پای کردی بارگاهش
سرش ز اندوه بر زانو نهادند
سپر بستند بر هم جمله از زر
در آن قولنج مرگ خود عیان دید
که مرگ بی محابا را ز پی داشت
که ذوالقرنین را بودی ندیمی
که آن طبلی که هر مس ساخت آن را
بدست این چنین علت فتادی
بدین غم مبتلا کی بودنی تو
کجا آن وقت گردد نیز ظاهر
ز چشم خویش دور انداختی تو
رسیدی شربتی زان چشمه نیزت
که به از آب حیوان گر کنی نوش
همه موقوف بادبست از نجاست
بین تا این زمان بنیاد بر چیست
که گر باشد و گرنه باد باشد
که بادی می رود از پست بیرون
اگر چه این زمان زو دست شستی

سکندر در کتابی دید یک روز
کسی کز وی خورد خورشید گردد
دگر طبلیست با او سرمه دانی
شنیدم من ز استاد مدرّس
اگر قولنج کس سخت او فتادی
کسی کز سرمه میلی درکشیدی
سکندر را بغایت آرزو خاست
جهان می گشت با خیلی گروهی
نشانی داشت آنجا کوه بشکافت
درش بگشاد و طاقی درمیان بود
کشید آن سرمه و چشمش چنان شد
امیری بود پیشش ایستاده
رها شد زو مگر بادی باواز
سکندر گرچه خامش کرد اما
شد القصّه برای آب حیوان
چرا با تو کنم این قصّه تکرار
چو شد عاجز در آن تاریکی راه
پدید آمد قوی یکپاره یاقوت
هزاران مور را می دید هر سوی
چنان پنداشت کان یاقوت پاره
خطاب آمد که این شمع فروزان
که تا بر نور آن موران گمراه
مگر نومید گشت آنجا سکندر
ز تاریکی برون آمد جگر خون
بجای منزلی دو منزل آمد
نوشته داشت اسکندر که آنگاه
بود از جوشنش بالین نهاده
بود از زمردان دیوار خانه
بیابل آمدش قولنج پیدا
نیامد صبر چندان بر اهاش
یکی زیبا زره زیرش گشادند
در استادند خلقی گرد او در
سکندر خویشتن را چون چنان دید
بسی بگریست اما سود گی داشت
ز شاگردان افلاطون حکیمی
نشست و گفت مر شاه جهان را
چو تو در دست نااهلان نهادی
اگر آن را بکس ننمودنی تو
بدان طالع که کرد آن طبل حاضر
چو قدر آن قدر نشناختی تو
اگر آن همچو جان بودی عزیزت
ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش
چنین ملکی و چندینی سیاست
چنین ملکی که کردی تو درو زیست
چنین ملکی چرا بنیاد باشد
مخور زین غم مرو از دست بیرون
در آن آب حیوان را که جُستی



تفکر کن مده خود را بسی پیچ
اگر آن علم بنماید بصورت
ترا این علم حق دادست بسیار
چو بشنید این سخن از اوستاد او
مخور غم ای پسر تو نیز بسیار
اگر بر جان تو تابنده گردد
اگر تو راه علم و عین دانی
اگر تو راه دان آن نباشی
کرامات تو شیطانی نماید

که آن علم رزینست و دگر هیچ
بود آن آب حیوان بی کدورت
چو دانستی بمیر آزاد و هشیار
دلش خون شد بشادی جان بداد او
که هست آن آب علم و کشف اسرار
دلت گوئین را بیننده گردد
ترا آنست آب زندگانی
در آن بینش بجز شیطان نباشی
همه نور تو ظلمانی نماید

(2) حکایت نمرود

یکی گشتی شکست و هفتصد تن
زنی برتخته آنجا مگر ماند
چو بنهاد آن زن آشفته دل بار
بر آن تخته بماند آن کودک خرد
خطاب آمد بباد و موج و ماهی
نگه دارید تا نرسد بلائیش
همه روحانیان گفتند الهی
خطاب آمد کزین شوریده ایام
چو آخر بر کنار بحر افتاد
به شیر و مرغ و ماهی کرد دم ساز
چو بالا برکشید و راه دان شد
بره در سرمه دانی یافت یاقوت
چو میلی برکشید از سرمه پاک
چو میلی نیز در چشم دگر کرد
هزاران گنج زیر خاک می
ملایک جمله می گفتند کای پاک

دید

در آب افتاد و باقی ماند یک زن
بزد القصه وز وی یک پسر ماند
فرو افتاد در دریا نگوئسار
پیایی موجش از هر سو همی برد
که این طفلیست در حفظ الهی
که می باید رسانیدن بجائیش
چه شخصست این میان موج و ماهی
چو وقت آید شوید آگه بهنگام
بکف آورد صیادیش استاد
بخون دل پیروردش باعزاز
مگر یک روز در راهی روان شد
که در خاصیتش شد عقل مبہوت
بیک ره عرش و کرسی دید و افلاک
بگنج جمله عالم نظر کرد
ز مه تا پشت ماهی پاک می دید

دید

چه بنده ست این چنین شایسته ادراک
که نمرودست این شخص سرافراز
برون آید بکین ما بصد جنگ
چگونه خوار باز افکند ناگاه
وقوفی نیست بر سر الهی
نخواهد بود جز معلول بودن
که کژ طبعی و هرگز چار یک نیست
هم از طبع و هم از علت برون آ
که او هم سرنگون آمد شب و روز
چه می پرسی کأن لم تغن بالامس
سبک نکند که گردی ذره ذره
که خورشیدست بر وی زین زرین
چو شب خورشید او تاریک گردد
برین مرکب ز مغرب بازگونه
که این زین می نگردانند جاوید
که نه از شب خبرداری نه از روز
که روز روشنی هرگز نبودت
مکن تاتو توئی زین روز و شب یاد
نخوهی بود جز دل ریش مانده
شوی پاک از خود و از کار خود کور
اگر در خرقة زئار بینی

(3) حکایت آن مرد که صدقه بدرویشان می داد

چنین آمد ز غیب الغیب آواز
زند لاف خدائی و بصد رنگ
ببین تا چون پیروردش درین راه
کسی را در دو عالم هر که خواهی
بعلت چیست خود مشغول بودن
وگر در چار طبعی هیچ شک نیست
بدین دریا درآ و سرنگون آ
نه از چرخ برین برتر رود روز
همه کار جهان از ذره تا شمس
شکست آورد گردون از مجره
جهان را رخس گردونست در زین
چو عالم را فنا نزدیک گردد
نهند آن زین او دانی چگونه
ازان بر عکس گردانند خورشید
برآر از جان پر خون آه دلسوز
شبت خوش باد وزین شب خوش چه سودت
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد
ولی تا تو توئی در خویش مانده
تو می باید که ببخود گردی از شور
که تا تو خویش را بر کار بینی



بزرگی گفت پر شوقست جانم
که از من صدقه برسد بدرویش
چو رفتست این دقیقه بر زبانش
که تو باید اگر صاحب یقینی
تو همچون مُرده بد می
نخواهی زندگانی گر بدانی
اگر تو پیش دان و پیش بینی

نمائی

که شد عمری که من در بندِ آنم
که آن صدقه نبیند کس کم و بیش
چنین گفتست هاتف آن زمانش
که آن صدقه که بخشیدی نه بینی
که خود را مُرده و زنده بلائی
که مردن بهترت زین زندگانی
همه کم کاستی خویش بینی

(4) حکایت لقمة حلال

رفیقی گفت با من کان فلانی
که جزیت از جهودان می
بدو گفتم که من این می
که باید صد جهود بس پریشان
تو گر کم کاستی خویش بینی
وجودت با عدم درهم سرشتست
اگر یک بیخ ازین دوزخ نماندست
اگر صد بار روزی غسل سازی

ستاند

ندانم

حلالی می خورد قوت جهانی
وز آنجا می خورد، به زین که داند
من آن دانم که من ننگ جهانم
که تا خواهند از من جزیت ایشان
بسی از خود سگی را بیش بینی
که این یک دوزخ و آن یک بهشتست
بسی سگ بسته آن کخ بماندست
چو با خویشی نه جز نانمازی

(5) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او

نشسته بود روزی پیر اصحاب
درآمد از در مسجد یکی زال
بدو گفتا که در عین هلاکی
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب
بسوز از عشق خود را ای گرمی
ز زاهد پختگی جستن حرامست
ز سوز و اشک عاشق همچو شمعت
ازان باشد همه شب اشک و سوزش
چو اشک و سوز و گشتن شد تماش
شود در پرده هم دم هم نفس را

ز پنداری و شهرة پیش محراب
ولی همچون الف با قدّ چون دال
پلیدی می کنی دعوی پاکی
برون آی ای جُنُب از پیش محراب
وگر نه زاهدی باشی ز خامی
که زاهد همچو خشت پخته خامست
ازان در اشک و سوز خویش جمعت
که خواهد بود گشتن نیز روزش
برآید گشته معشوق نامش
نماند کار با او هیچ کس را

(6) حکایت امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه با جوان عاشق

بحربی رفت فاروق و ظفر یافت
شهادة عرضه کردی گر شنیدی
جوانی بود دل داده بمعشوق
عمر گفتش باسلام آر اقرار
دگر ره گفت ایمانت رهاوند
بدینش خواند عمر پس سیّم بار
عمر فرمود تا گشتند زارش
چو پیش مصطفی آمد عمر باز
پیمبر کین سخن بشنید از مرد
دلت داد ای عمر آخر چنین کار
چو غم گشتست او را وین خطا نیست
ز حق گشتن نکو و از تو زشتست
اگر تو می گشی خود را نکو نیست

وزان ققار هر کس را که دریافت
نگشتی ورنه حالی سر بریدی
بیاوردند او را پیش فاروق
چنین گفت او که هستم عاشق زار
جوانش گفت عاشق این چه داند
چو هر باری بعشق آورد اقرار
میان خاک افکندند خوارش
پیمبر را کسی برگفت این راز
درآن فکرت عمر را گفت از درد
که گشتی عاشقی را آنچنان زار؟
دگر ره گشته را گشتن روا نیست
که این را دوزخ و آنرا بهشتست
که این گشتن نکو جز کار او نیست

(7) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد

یکی پرسید ازان گستاخ درگاه
چنین گفت او که طوفانیم باید
نماند از وجود خلق آثار
که تا این خلق در پندار مشغول

که هان چپست آرزوی تو درین راه
که خلق این جهان را در رباید
شود فانی دیار و دیز و دیار
شوند از بدعت و از شرک معزول



که چون پروای حق یک دم ندارند
 بدو گفتند اگر طوفان درآید
 اگر فانی شوند اهل زمانه
 چنین گفت او که طوفان سود ماراست
 که این طوفان اگر گردد درست
 بدو گفتند رو رو حیلۀ ساز
 که تا از هستی خود رسته گردی
 چنین گفت او که بس روشن بود آن
 هلاک خود بخود کردن نه نیکوست
 ز معشوق آنچه آید لایق آید
 اگر معشوق بفروشد وگر نه
 اگر بفروشدت صد بار دلداری

همان بهتر که این عالم ندارند
 جهان بر خلق سرگردان سرآید
 تو هم فانی شوی اندر میانه
 هلاک خویش اول بایدم خواست
 هلاک خویشتن باید نخست
 تن خود را بدریائی درانداز
 مگر با آرزو پیوسته گردی
 که هر چ از من بود چون من بود آن
 مگر عزم هلاک من کند دوست
 که توانست هر چ از عاشق آید
 ازو زیباست از هر کس دگر نه
 تو هر دم بیشی از جانش خریدار

(8) حکایت پیر عاشق با جوان گازر

جوانی سرو بالا بود چون ماه
 بخود از پیشه او راگازری بود
 چو خم دادی سر زلف زره وار
 چو بهر کار میزر بر میان زد
 اگر جامه زدی در آب بر سنگ
 همه عشاق را آهنگ او بود
 یکی پیر اوفتادش عاشق زار
 چنان درکار آن برنا زبون گشت
 ز عشق روی او پشتش دو تاشد
 بآخر خویشتن را وقف او کرد
 اگر روزی ندیدی چهره او
 بمزدوری شدی هر روز و آنگاه
 همی هر چیز کو را دست دادی
 مگر با پیر برنا گفت روزی
 نخواهد گشت کار تو چنین راست
 ترا نیست از زر بسیار چاره
 زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست
 مرا بفروش و زر بستان و برگیر
 بسوی مصر بردش آن جوان زود
 مگر کرسی نهادن رسم آنجاست
 بر آن کرسی نشست آن تازه برنا
 چنین گفت ای عجب آن پیر مدهوش
 که شخصی زان جوان پرسید آنگاه
 جوابش داد آن برنا ز کرسی
 کدامین نعمتی دانی تو زان بیش
 تو آن دم از خدا دل زنده گردی
 مگر در مصر مردی بود مرده
 که یک بنده کند بر گورش آزاد
 بگور آن پدر آزاد کردش
 بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا
 وگر آن خواجه پیشینه خواهی
 دوان شد پیر و سر سوی جوان داد
 نشد از پیش او غایب زمانی
 بصدق عشق نام او برآمد

ز مهر او جهانی گشته گمراه
 همیشه کار او خود دلبری بود
 میان گازری گشتی سیه دار
 میان آب آتش در جهان زد
 گرفتاری عاشقان را جامه در جنگ
 بیک ره دست زیر سنگ او بود
 ز عشقش گشت سرگردان چو پرگار
 که عقل پیر او عین جنون گشت
 دلش گرداب دریای بلا شد
 همه کاری بجای او نکو کرد
 ز سوز دل برفتی زهره او
 فتوح خود بدو دادی شبانگاه
 بدان سیمین بر سرمست دادی
 که چون هر ساعت بیشست سوزی
 زر بسیار خواهم کرد درخواست
 که سیر آمد دلم زین پاره پاره
 ندارم نقد جز مثنی رگ و پوست
 تو خوش باش و کم این بیخبر گیر
 یکی نخاس خانه در میان بود
 که بنشیند فروشنده بر او راست
 ستاد آنجایکه آن پیر برپا
 که هرگز نکنم آن لذت فراموش
 که هست این بنده تو بر سر راه؟
 که هست او بنده من می چه پرسی
 که خواند کردگارت بنده خویش
 که جاویدش بصد جان بنده گردی
 پسر در روز مرگش عهد کرده
 خرید آن پیر را حالی و زر داد
 بسی زر دادش و دلشاد کردش
 نگرده مال ما از تو کم اینجا
 برو کازاد خویش و پادشاهی
 دگر ره دل بدست دلستان داد
 که روشن دید از رویش جهانی
 همه کامی بکام او برآمد



اگر در عاشقی صادق نباشی
چنان باید کمال عشق جانان
ز معشوق تو گوید نقش تو راز

تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
که گر عمری روان گردد دُر افشان
چنان دانی که آن دم کرد آغاز

(9) حکایت مجنون با آن سائل که سؤال کرد

چنین گفتست مجنون آن یگانه
دگر بودند مثنی بی سلامت
زنی پیش من آمد- گفت- یک روز
میان خاک و خونم دید مانده
مرا گفتا ز بهر چه چنینی
بدو گفتم که لیلی را بدیدم
ز عشق روی لیلی ام چنین من
مرا زن گفت ای شوریده مجنون
اگر آنست نیکویی که او راست
بتر زین بایدت بود این چه باشد
سزاوارست کز عشق چنان کس
که روی آنست کز عشق چنان روی
ازان زن مردئی دیدم که باید
حدیث عشق و دل کاری شگفتست
سخن از عشق و از دل بیم جانست
دلم خون گشت ای ساقی تودانی

که یک تن داد دادم در زمانه
که می کردند در عشقم ملامت
کنارم پر ز خون بد سینه پر سوز
چو گردون سرنگونم دید مانده
که غرق خون بخاکستر نشینی
بدادم عقل و رسوائی خریدم
که از عشقش نه دل دارم نه دین من
من از نزدیک لیلی آیم اکنون
نخواهد گشت هرگز کار تو راست
بباید مُرد دل غمگین چه باشد
نباشد چون تو عاشق در جهان کس
شوی چون موی از تاب چنان موی
وزو حرفی پسندیدم که شاید
یکیست این هر دو با هم درگرفتست
مگر بر دار گوئی جایش آنست
حدیث دل مگو باقی تو دانی

(10) حکایت روباه که در دام افتاد

بدام افتاد روباهی سحرگاه
که گر صیاد ببند همچنیم
پس آنکه مرده کرد او خویشتن را
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت
ز بُن ببرید حالی گوش او لیک
بدل روباه گفتا ترک غم گیر
یکی دیگر بیامد گفت این دم
زبان را برید آن مرد ناگاه
دگر کس گفت ما را از همه چیز
نزد دم تا که آهن درفکندند
بدل روباه گفتا گر بمانم
دگر کس آمد و گفت اختیارست
چو نام دل شنید از دور روباه
بدل می گفت با دل نیست بازی
بگفت این و بصد دستان و تزویر
حدیث دل حدیثی بس شگفتست
روا داری که در خونم نشانی؟
چو دل خون شد بگو از دل چه گویم
دلم آنجا که معشوقست آنجاست
دل من گم شد از من ناپدیدار
چو دلم از دل خود بی نشانم

بروبه بازی اندیشید در راه
دهد حالی بگازر پوستینم
ز بیم جان فرو افکند تن را
نمی یارست روبه را کم انگاشت
که گوش او بکار آید مرا نیک
چو زنده مانده یک گوشه کم گیر
زبان او بکار آید مرا هم
نکرد از بیم جان یک ناله روباه
بکار آید همی دندان او نیز
بسختی چند دندانش بکنندند
نه دندان باش و نه گوش و زبانم
دل روبه که رنجی را بکارست
جهان برچشم او شد تیره آنگاه
کنون باید بکارم حيله سازی
بجست از دام همچون از کمان تیر
که دو عالم حدیثش درگرفتست
حدیث دل مگو دیگر تو دانی
ز دل با مردم غافل چه گویم
من آنجا کی رسم این کی شود راست
نه من از دل نه دل از من خبردار
نشانی کی بود از دلستانم

(11) حکایت سلطان محمود با ایاز

مگر سلطان دین محمود یک روز
کرا دانی تو از مه تا بماه
غلامش گفت ای شاه جهاندار

ایاز خویش را گفت ای دلفروز
که از من بیش دارد پادشاهی
منم در مملکت بیش از تو صد بار



چو ملکم این چنین زیر نگین است
پس آنگه شاه گفت آن نازنین را
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه
اگر چه پادشاهی حاصل تست
دل تو زیر دست این غلامست
توئی شاه و دلت شاه تو امروز
فلک را رشک می آید ز جا هم
چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد
چو اصل تو دلست و دل نداری

چه جای ملک روی زمین است
که ای بنده چه حجت داری این را
چه می پرسی چو زین رازی تو آگاه
ولیکن پادشاه تو دل تست
مرا این پادشاهی خود تمامست
ولی من بر دل تو شاه پیروز
که من پیوسته شاه شاه خواهم
ولی ملک ایازت بر حق آمد
بگو تا مملکت را بر چه کاری

(12) حکایت محمد عیسی با دیوانه

محمد ابن عیسی کز لطیفه
مگر می رفت بر رخشی نشسته
غلامانش شده یک سر سواره
ز هر گنجی یکی می گفت این کیست
بره می رفت زالی با عصائی
که حق از حضرتش مهجور کردست
که گر از خویش معزولش نکردی
شنید این راز مرد از هوشیاری
مؤر آمد که حال من چنانست
بگفت این و بتوبه راه برداشت
نگونساری خویشش چون یقین شد
بسی تو خواجگی کردی نهانی
بیک جو چو نداری حکم بر خویش
چو نتوانی که بر خود حکم رانی

سبق بُرد از ندیمان خلیفه
سر افساری مرصع تنگ بسته
همه بغداد مانده در نظاره
که بس با زینت و با زیب و بازیست
چنین گفتا که کیست این مبتلانی
بمکر از پیش خویشش دور کردست
بدین بیهوده مشغولش نکردی
فرود آمد ازان مرکب بزاری
که شرحش پیرزن را در زبانست
بکلی دل ز مال و جاه برداشت
بگنجی رفت و از مردان دین شد
گدائی، خواجگی کردن ندانی
که نتوانی جوی دادن بدرویش
چگونه بر کسی دیگر توانی

(13) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست

بر دیوانه محمود بنشست
بدو گفت این چرا کردی، چنین گفت
بدو گفتا لقای شاه عالم
چو خود بینی درین مذهب روا نیست
شهبش گفتا اولوالامر جهانم
بدو دیوانه گفتا هین بیندیش
نیاشد بر دگر کس هم روانه
نمی آید ترا زین خواجگی ننگ
کسی باشد بمعنی مالک خویش
نمی دانی که کوژی ای مرائی

نهاد او چشم بر هم، شاه بشکست
که تا رویت نه بینم، شه بر آشفت
نمی داری روا؟ گفت آن خود هم
اگر غیری به بینی جز خطا نیست
بود بر تو همه حکمی روانم
که امر تو روان چون نیست بر خویش
مرا میشول چند آری بهانه
که گرد آورده عمری دو من سنگ؟
که نه ناجی بود نه هالک خویش
چرا در راستی خود را نمائی

(14) حکایت دیوانه که گلیم فروخت

گلیمی بود آن شوریده جان را
بدو آن مرد گفت این بس درشتست
خرید آن مرد ارزان و هم آنگاه
بدو گفتا گلیمی نرم داری؟
چو زر القصه پیش آورد درویش
بدو گفتا گلیمی بی نظیرست
یکی صوفی سوی او هوش می داشت
همی یک نعره زد گفت ای یگانه
که می گردد حریر اینجا گلیمی
که من در جوهر خود چون سفالم

بمردی داد تا بفروشد آن را
بنرمی همچو پشت خارپشتست
خریداری پدیدار آمد از راه
چنین گفتا که دارم تا زر آری
نهادش آن گلیم آن مرد در پیش
که از نرمی بعینه چون حریرست
خریدش تا فروشش گوش می داشت
مرا بنشان درین صندوق خانه
سفالی می شود در یتیمی
ز صندوقت بگردد بو که حال



نخواهد بود عمرت جز و بالت
چه حیوانی چه تو چون می
اگر خود را چنان خواهی چنین کن
که تا کافر نمیری ای مسلمان
ز کافر مُردنت ترسم بغایت
تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان
چگونه بایدت دائم زیان بود

(15) حکایت آن زن که طواف کعبه می‌کرد و مردی که نظر پرو کرد

نظر افکند بر رویش یکی مرد
چنین دم کی بمن پردازئی تو
که از که بازماندستی چنین جای
سر زن نیستی اینجا زمانیت
نه از بهر زیان بود آمدستی
زیان خواهی؟ نداری از خدا شرم؟
تو از وی غایب و او بر تو حاضر
چرا چون ماه می پیچی سر از راه
مزن جز در حضورش هیچ گامی
بسی تشویر باید خوردت آنگاه

(16) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر

مقرَّب بود پیش تخت سنجر
ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
به پیش سنجر خسرو نشان بود
برای خواب آمد سوی بستر
بسوی خیمه خاص آمد آنگاه
که از خوبی بُبودش هیچ باقی
ز هر دو شاه برخوردار گشته
حریف مهستی بد لیک مهر و
ندیدش، قصد آن یاقوت لب کرد
بکینه تیغ هندی بر سر افراخت
که مهستی در آنجا بود با ماه
مهستی دل در آن مهر و بسته
خوشی می گفت با خود این سرودش
گر امشب بایدم دو ک کسان رشت"
گرفت این بیت را زو یاد آنگاه
درین خیمه روم با تیغ هندی
شوم در خون این دو بی سر و پای
به سوی خیمه خود کرد تحویل
فرو آراست جشنی عالم افروز
نوائی بس بلند آهنگ می زد
قدح بر دست و چشم افکنده بر جای
ازو درخواست و خویش آزاد می داشت
بیفتاد از کنارش چنگ در راه
برفت از هوش و عقلش ماند در دام
برویش بر گلاب افشاند از دست
چو اوّل بار گشت از بیم سنجر
سر رشته نکرد او از خرد باز
بجان تو ایمنی ای خویش دشمن

اگر ب رتو نخواهد گشت حالت
چو در ظلمت گذاری زندگانی
همه اعضای خود در بند دین کن
مبین مشنو مگو الا بفرمان
چو مُردت می نه بینم در هدایت
برای عبرتست این طاق و ایوان
ببازاری که دائم سود جان بود

یکی عورت طواف خانه می
زنش گفتا گر اهل رازئی تو
ولی آگه نه تو بی سر و پای
گر از مردی خود بودی نشانیت
تو اینجا از پی سود آمدستی
تو خود را روز بازاری چنین گرم
خداوند جهان پیوسته ناظر
چو یک یک دم خدا از تست آگاه
چو حق با تو بود در هر مقامی
اگر بی او زنی یک گام در راه

مهستی دبیر آن پاک جوهر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه
شبی در مر غزار رادکان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر
مهستی نیز رفت از خدمت شاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی
جمالش با ملاحی یار گشته
بصد دل بود شه دیوانه او
در آمد شه ز خواب او را طلب کرد
لپاچه نیم شب بر پشت انداخت
در آمد کرد در خیمه نگه شاه
بر او دید ساقی را نشسته
بزاری می نواخت از عشق رودش
"که در برگیرمت من بر لب گشت
چو سنجر گشت از آن احوال آگاه
بدل گفتا گر امشب من بتندی
نماند زهره را این هر دو بر جای
مشوَش گشت و شد آخر بتعجیل
چو روزی ده بر آمد شاه یک روز
مهستی پیش سلطان چنگ می
ستاده بود ساقی نیز بر پای
شه آن بیت شبانه یاد می
مهستی چون شنید این بیت از شاه
چو برگی لرزه افتادش بر اندام
شه آمد بر سر بالینش بنشست
چو زن باهوش آمد باردیگر
چو باری ده ز هُش آمد بخود باز
شهش گفتا اگر می ترسی از من



زنش گفتا که من زین می
همه شب درس خود تکرار کردم
از آنجا باز می یابم نشانی
بدان ماند که یک شب در چنان کار
مرا گر تو بگیری ور برانی
وگر بکشی مرا در تن درستی
مرا این ترس چندانی از آنست
چو او یک یک نفس با من همیشه
چو حق پیش آورد صد ساله رازم
چو حق می بیندت دائم شب و روز
دمی بی شکرش از دل برمیاور
اگر در شکر کوشی هر چه خواهی

ست

ولی این بیت یک شب بود درسم
گهی اقرار و گه انکار کردم
که بر من تنگ می گردد جهانی
نهفته بوده از من خبردار
دلت ندهد، دگر بارم بخوانی
نجائی باشدم از دست هستی
که سلطانی که رزاق جهانست
مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه
من آن ساعت چه گویم با چه سازم
چو شمع می باش خوش می خند و می سوز
نفس بی یاد غافل بر میاور
بیابی نقد از جود الهی

ست

(17) حکایت محمود و شمار کردن پیلان

مگر یک روز محمود عدوبند
ببین تا پیل چندست این زمانم
پسر بشمرد و گفتش ای خداوند
شش گفتا که خود را یاد دارم
کنون گر تا بعرضم کار و بارست
چو هستت نعمت حق بی کناره
چو در حق تو نعمت بر دوامست
وگر نفس تودر شکرست کاهل
چو نفست کاهلی دارد همیشه
چو نفست مرد کار خویش باشد
نکو زان سود کرد و بد زیان کرد

کناره

پسر را گفت کای داندند فرزند
که من اکنون عددشان می ندانم
هزار و چار صد پیلاست در بند
که یک بُز می نیامد در شمارم
ز من نیست آن ز فضل کردگارست
ترا از شکر منعم نیست چاره
دمی بی شکر حق بودن حرامست
دلت باید که این مشکل کند حل
دلت را هست جدّ و جهد پیشه
دلت در کار خود درویش باشد
که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

(18) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

بکویی می فرو شد عیسی پاک
بدادند و خوشی آن پاک زاده
یکی گفتش نمی کردی پریشان
مسیحش گفت هر دل جان که دارد
ترا نقدی که در دریای جانست
ولیکن تا دم آخر نیاید
محک جان مردان آن زمانست
غم فردا ترا امروز باید
بباید هر دمت صد بار مردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش
اگر در وقت جان دادن خوش آئی

جهودانش بسی دشنام بی پاک
دعا می گفتشان روئی گشاده
ز دشنام و دعاگوئی بر ایشان؟
از آن خود کند خرج آن که دارد
اگر موجی زند از جنس آنست
ترا نقد درون ظاهر نیاید
که اعمی آن زمان صاحب عیانست
دلت از خوف آن جانشوز باید
که بتوانی تو این وادی سپردن
تو می باید که باشی در میان خوش
بمعنی گرم تر از آتش آئی

(19) حکایت آن دزد که گرفتار شد

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار
امان می خواست از عجز و نیازی
که یا رب در چنین وقتی وجائی
ببین تا تیغ قهرت بر سر دار
تو از قهرم چنین حیران گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی
چنین ده جان اگر جان می دهی تو
اگر خونت زند از قهر او جوش
سبک رو چون گرانجانی زره نیست

دهی تو

ز گرد راه بردندش سوی دار
که ریزد آب و بگزارد نمازی
که می بینم بهر موئی بلائی
چه می آرد برویم آخر کار
من از مهر تو ترک جان گرفته
کنون جان می دهم دیگر تو دانی
وگر نه عمر تاوان می دهی تو
مکن هرگز بلطف او را فراموش
بشادی زو که غم رادستگه نیست

دهی تو



عروسی جهان ماتم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده

که صد شادی او یک غم نیرزد
سواری را بکن ابرو گشاده

(20) حکایت دیوانه چوب سوار

یکی دیوانه چوبی بر نشسته
دهانی داشت همچون گل ز خنده
یکی پرسید ازو کای مرد درگاه
چنین گفت او که در میدان عالم
که چون دستم فرو بندند ناکام
اگر هستی درین میدان تو بر کار
چو از ماضی و مستقبل خیر نیست
مده این نقد را بر نسیه بر باد
چو یک نقطه ست از عمر تو بر کار
خوشی با نقد این الوقت می
اگر تو پس روی و پیش آئی

بتگ می شد چو اسپی تنگ بسته
چو بلبل جوش در عالم فکنده
چنین گرم از چه می تازی تودر راه
هوس دارم سواری کرد یک دم
نجنبید یک سر مویم بر اندام
نصیب خویشان مردانه بردار
بجز عمر تو نقدی ما حضر نیست
که بر نسیه کسی نهاد بنیاد
هزاران چرخ زن بر وی چو پرگار
چو بیکاران به پیش و پس مشو باز
بلای روزگار خویش آئی

ساز

(21) حکایت سپهدار که قلعه کرد با دیوانه

سپهداری برای کوتوالی
یکی دیونه آمد پدیدار
بدو گفتا ببین کین قلعه چونست
ازین قلعه کسی کاعزاز دارد
زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بلا چون ز آسمان می افتد آغاز
بلای خویشان چون تو تمامی
ز خویش و از بلای خویش آنگاه
که افتاده شوی و پست گردی

بجائی قلعه می کرد عالی
به پیش خویش خواندش آن سپهدار
ز رفعت جفت طاق سر نگونست
ببین تا چه بلا زو باز دارد
بدو گفتا تو مردی تیره حالی
بقلعه می روی پیش بلا باز
بلائی نیز مطلب ای گرامی
خلاصی باشدت کلی درین راه
نمانی زنده تا که هست گردی

افتد آغاز

(22) حکایت سلطان محمود با مظلوم

مگر محمود می شد بامدادی
فغان می کرد و پیشش راه بگرفت
یکی پرسید کان مظلومت ای شاه
عنان نکشیدی آنگه باز هیچی
شهنش گفتا که بودم آن زمان مست
کنون هر موی این مظلوم دستتست
چو چندین دست بینم در عنانم
گرفتارم میان این همه دست
چو افتادن درین ره سود مردست
بلندی چون درین ره پست گیرند
کسی باید بخون درگشته صد بار
کسی کاندز میان ناز باشد

کسی آمد وزو می خواست دادی
درآمد پس عنان شاه بگرفت
فلان وقتت عنان بگرفت در راه
کنون پس این عنان بهر چه پیچی
که بگرفت او عنان من بیک دست
که از هر موی وی بر من شکستتست
اگر دستم دهد چون اسپ رانم؟
نمی دانم که چون بیرون توان جست
بیفتد هر که اینجا اهل دردست
عنان پادشه بی دست گیرند
که تا گردد ز افتادن خبردار
کجا برهاندش در باز باشد

(23) حکایت مجنون

یکی پرسید از مجنون که چونی
چنین گفت او که هستم من خری پیر
تنم گرچه نزار و ناتوانست
وگر آسایشی را بعد صد غم
هزاران خرمگس آید گزنده
که گویم کاش این بیچاره هرگز
اگر باشی تو کار افتاده راه
چو کار افتادگی نبود بغایت

که بس بیچاره و بس زبونی
بدن سوراخ از بار گلوگیر
همه روزی همه بارش گرانست
ز پشتش جامه برگیرند یک دم
همه در ریش او نیش اوفکنده
ندیدی از چنین آسایشی عز
چنین کارت بسی افتد بکراه
ترا بس خنده آید زین حکایت



چو مشغولی بناز و کامرانی
کسی باید مرا افتاده در کار
بحق زنده شده وز خویش مرده
تو تا عاشق نگردي نیک جانباز
کسی کو در میان ناز ماندست
تو کار افتادگی را می ندانی
بروزی ماتم خود کرده صد بار
نه از پس ماندگان کز پیش مرده
نیابی سرّ کار افتادگان باز
ز جان بازان عاشق باز ماندست

(24) حکایت جوان نمک فروش که بر ایاز عاشق شد

جوانی بود سرگردان همیشه
بگرد شهر می کردی تگ و تاز
ایاز دستان را دید یک روز
جهان در عشق وی بر وی سیه شد
جهان از مه سیه چون گردد آخر
شبانروزی دلی پر خون چو مستی
میان خاک راه افتاده بودی
نبودی بی نمک در عشق آن ماه
گهی آواز دردادی بخواری
ایاز سیم بر چون بر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی
ز سوز عشق آن مبهوت گمراه
زمانی سر به پیش افکند محمود
بدل با خویش گفت این حدّ او نیست
بخواند القصّه او را پادشا زود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت
بترک عشق این بت روی من گوی
جوابش داد عاشق گفت ای شاه
ایازت را تو داری جاودانه
میان عزّ و ناز و پادشاهی
چو آن بت را تو داری من چه جویم
مرا عشقست از وی جاودانه
دمی گر عشق او بیشم نگرده
چو بکشد عشق او روزیم صد راه
که عاشق هیچ برجانی نلرزد
شاهش گفت ای ز سر تا پا همه ننگ
تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
گدا گفتش که این سرمایه پیوست
تو چون پر آلتی از نوع شاهی
چو من دارم نمک تا چند بازی
تو مال و ملک و ز و زور داری
شاهش گفتا که حجت گوی عاشق
گدا گفتش اگر من حجت آرم
تو از ملک همی بر سر نیائی
من از عشق ایاز تو زمانی
من از وی می نپردازم بدو گون
کنون تو عشق خویش و عشق من بین
شاهش گفت ای گدای زینهار
چنین گفت او که من زهره ندارم
ندارم جای آن هرگز چه سازم
که گر یک موی او بینم زمانی

نمک بفروختن بودیش پیشه
بهر کوچه فرو می دادی آواز
بسوخت از پای تا فرقت در آن سوز
ولیکن بود روشن کان ز مه شد
که تا دل زو بصد خون گردد آخر؟
همه بر درگاه سلطان نشستی
نمک در پیش خود بنهاده بودی
ازان افتاده شور افتاد در راه
گهی کردی چو آتش بیقراری
ز اشکش آب او از سرگذشتی
ز مدھوشیش جان از تن نهفتی
مگر محمود را کردند آگاه
گهی نالید و گه می سوخت چون عود
که عشق و مال با شرکت نکو نیست
نمک بر سر درآمد آن گدا زود
که بپذیر ای گدا از من نکو گفت
و یا نه ترک جان خویشان گوی
تو بر تختی و من استاده بر راه
مرا زو نیست حاصل جز فسانه
نشسته پیش تست آن را که خواهی
چو او با تست من ترک که گویم
که دایم می زند در جان زبانه
بجز قربان شدن کیشم نگرده
نترسم هم اگر می بکشم شاه
که در چشمش جوّی جانی نیرزد
تو با من کی توانی بود هم سنگ
بچه سرمایه خواهی عشق او باخت
ترا یک ذره نیست اما مرا هست
ولیکن بی نمک چندان که خواهی
ز عشق بی نمک چندین چه نازی
نمک باید چو من گر شور داری
ترا دیدم نه در عشق لایق
وگر عاشق شوم باکی ندارم
نپردازم بعشق از پادشائی
نپردازم به سودای جهانی
تو با وی می نپردازم ز صد لون
تفاوت زین گدا و خویشان بین
کدامین جای او را دوست داری
که عشق آن صنم در خاطر آرم
که با یک جای آن بت عشق بازم
شود هر موی من آتش فشانی



ندارم طاقت یک جای او من
 شهش گفتا که از سر تا بیپایش
 ز عشق او چرا پس بیقراری
 چنین گفت او که جانم پر خروشش
 چو آمد حلقه گوشش پدیدار
 هوای عشق آن بت را نیم کس
 شهش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت
 گدا گفتش چنین دُرّ ای جهاندار
 چو بحر عشق را غواص گردی
 شهش گفتا درین بحر ای جوانمرد
 گداگفتش که تو با پیل و لشکر
 درین دریا ندانی بود غواص
 دو عالم را برافکنده بیک بار
 نفس بگرفته دست از جان بسته
 تو بگشاده همه عالم پر و بال
 شهش گفتا که سلطان هیچ نشتاقت
 ببین اینک که در گوش ایاست
 مرا بی آنکه باید شد نگونسار
 تو جان می گن که این دُرّ خاصه ماست
 گدا گفتش که به زین کن تفکر
 که این دُرّ آن تو آنگاه بودی
 چو در گوش تو نبود ای سرافراز
 اگر شاه جهان بودی وفا گوش
 خوش اندر رفته عاشق تا بعیوق
 اگر عاشق تویی چندین مزین جوش
 چو تو در گوش آن حلقه نداری
 ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد
 گدا را با نمک از پیش راندند

چه کردم گرد سر تا پای او من
 چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
 بگو تا از کجاست این دوستداری
 تو می دانی که چیست از دُرّ گوشش
 بجانم حلقه گوشش خریدار
 که عشق دُرّ گوش او مرا بس
 ز بحر جسم یا از بحر جان یافت؟
 ز بحر عشق او آمد پدیدار
 بخلوت آن گهر را خاص گردی
 چگونه عزم غواصی توان کرد
 ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور
 که این را مفردی باید باخلاص
 فرو رفته بدین دریا نگونسار
 گهر در قعر دریا باز بسته
 نیایی بوی آن دُرّ در همه حال
 چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت
 که آن حلقه بگوش حق شناسست
 چنین دُرّی بدست آمد بیکبار
 مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست
 تو هرگز کی بدست آورده دُرّ
 که اندر گوش شاهنشاه بودی
 ترا با دُرّ چه کار، این دُرّ مکن باز
 شهستی نه غلامش حلقه در گوش
 فکنده حلقه اندر گوش معشوق
 تو می باید که باشی حلقه در گوش
 مزین از عشق دم گر هوشیاری
 فرود آمد ز تخت و اندرون شد
 ندانم تا سخن بر خویش خواندند

المقالة الخامسة عشر

پدر را گفت کای دریای اسرار
 که در ملک سلیمان گشت از آن خاص
 بساط ملک شادروانش آمد
 رموز مور کشف و منطق طیر
 فلک با این بلندی پستم آید

جواب پدر

که گر دستت دهد ناپایدارست
 که در باقی کنی چون هست فانی
 که تا یک گرده روزی خورده باشی
 کفی خاکست یا بادبست جمله
 بجانی کرده پیوند هلاکی
 که انجامش بزاری مرگ باشد
 مگش خود را بزهر پادشاهی
 چه سود از نوش دارو چون پسر مرد
 که سر باید بُرید آنجا پسر را
 که سر در گنبد گردنده سودند
 مگر بر پشتی آن پاره چرم
 درفش کاویانش نام کرده

درآمد پنجمین فرزند هشیار
 من آن انگشتی خواهم باخلاص
 پری و دیو در فرمانش آمد
 ز نام آن نگینش شد نه از غیر
 گر آن انگشتی در دستم آید

پدر گفتش چرا ملک بکارست
 چنین ملکی چنان به، هم تو دانی،
 وگر در ملک ظلمی کرده باشی
 جهان چون حسرت آبادیست جمله
 مشو غره بملک باد و خاکی
 کرا آن زندگی با برگ باشد
 جهان پُر نوش داروی الهی
 اگرچه روستم را دل بیژمرد
 طلب کن ای پسر ملکی دگر را
 جهان را پادشاهانی که بودند
 بملک اندر نبود پشنتشان گرم
 همه در زیر چرم آرام کرده



ز ملکی چون نمی گیری کناره
 چو شاهی از درفش لخت چرمست
 مرا ملکی که اصلش چرم باشد
 چو سیر کارها معلوم گردد
 در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش
 چو ملک این جهانی بس جهانست
 ز هی آدم که پیگ عشق دریافت
 اگر خواهی که یابی ملک جاوید

که بر پایست از یک چرم پاره؟
 بغایت کفشگر زان پشت گرمست
 بدان گر فخر آرم شرم باشد
 بسا آهن که در دم موم گردد
 اگر کوهست گردد عین منفوش
 چو نیکو بنگری ملک آن جهانست
 بیک گندم ز ملک خلد سر تافت
 ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

(1) حکایت سلطان محمود در شکار کردن

مگر محمود می شد در شکاری
 بنزدیکش یکی ده بود می
 فرس می راند شه تا پیش آن زود
 بدو گفت آمدت مهمان خلیفه
 چنین دادش جواب آن زال آنگاه
 شاهش گفتا بگو ای پیر عاجز
 که من ملک از برای خویش جوشم
 نیم ملک ترا هرگز خریدار
 جهانی خصم دارد ملکت از پس
 چو شه در ملک پیر زال نگرست
 باخر یافت مشتی ملک از آن زال
 چو جو جو در حساب آرند یکسر
 اگر چه روستم صاحب کمالست
 طریقت چیست، عین راه دیدن
 بمشتی ملک پُر کردن شکم را
 چو ملک بی زوالی نیست امروز
 درین عالم کمال امکان ندارد
 در اول می فزاید تا دو هفته
 تو اکنون زین مثال آگاه گردی
 ندارد هیچ اینجا پایداری
 چو ملک این جهان ناپایدارست

جداماند او ز لشکر برکناری
 بجائی بر سر ده دود می
 نشسته دید زالی پیش آن دود
 چه آتش میکنی هان ای عفیفه
 که خود را ملک می جوشم من ای شاه
 که ملک می دهی؟ گفتا نه هرگز
 بملکت ملک خود را کی فروشم
 که ملک من به از ملک تو صد بار
 مرا بی آن همه غم ملک خود بس
 بسی از ملک خود برخویش بگریست
 بدادش بدره و رفت در حال
 ز ملک زال ملکی نیست برتر
 ولی در آرزوی ملک زالیست
 سبکباری کم آزاری گزیدن
 جوی انگاشتن ملک و حشم را
 چه جوئی چون کمالی نیست امروز
 که گر ماهست جز نقصان ندارد
 دو هفته نیز می گردد نهفته
 که دایم ناقصی گر ماه گردی
 پس اینجا خواه عزت خواه خواری
 ترا در بیقراری چون قرارست؟

(2) حکایت شیخ و مرغ های

مگر می رفت شیخی کار دیده
 همائی کرده از کج بر سر او
 زبان بگشاد و گفت ای مرغ ناساز
 بهر یک چند بگشائی پری تو
 نیاید از تو کس را سایه داری
 اگر پابندگی بودی جهان را
 همه دنیا سربازی می
 خرت در گل از آن سخت اوقات دست
 چو خر باشد کسی را بخت اینجا
 گر غربال پندار خود از آب

بره در دید طاقی برکشیده
 بگسترده ز هم بال و پر او
 تو بی شرمک بدینجا آمدی باز
 نشینی پس بقصر دیگری تو
 که نا پابندگی سرمایه داری
 هویدائی نبودی عقل و جان را
 جهانی ملک خوابی می
 که در تعبیر خر بخت اوقات دست
 بلاشک کار باشد سخت اینجا
 بر آری عالمی بینی همه خواب

(3) حکایت محمد غزالی با سلطان سنجر

بسنجر گفت غزالی که ای شاه
 اگر بیداری اینجا چون نشینی
 وگر تو خفته این پادشائی
 بملکی چند نازی چند خندی

برون نیست از دو حال تو درین راه
 که تا بر هم زنی دیده، نه بینی
 نه بینی هیچ تا دیده گشائی
 که تا چشمی گشائی و ببندی



ازو آثار در عالم نه بینی
تو گر خود یزدجرد پادشائی
اگر آگه نه زان آسیا تو
چو افتادی بدین چرخ دو تا در
درین آتش چه عودی چه گیائی

کم از هیچی بود آن هم نه بینی
بکشته عاقبت در آسیائی
یکی بنگر بدین چرخ دو تا تو
شوی آخر بیای آسیا در
بخسید شب چه شاهی چه گدائی

(4) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همنام او بود

مگر محمود می شد با سپاهی
سپه می راند هر سوئی شتابان
خمیده پشت پیری دید غمناک
درمنه می کشید و آه می کرد
شه آمد پیشش و گفت ای گرامی
چنین گفتا که من محمود نامم
شاهش گفتا که ماندم در شکی من
تو یک محمود و من محمود دیگر
جوابش داد پیر و گفت ای شاه
رویم اول دو گز زینجا فروتر
برابر گر نیم با تو که خُردم
تو خوش بر تخت روکین نیلگون سقف
چه خواهی کرد ملکی درجهانی
بنتوانی شدن تنها براهی
نه هم بی چاشنی گیری خوری آب
غم ملکی چرا چندان خوری تو
اگر همچون کیانت تخت عاجست
نصیبت زان چنان تاجی و تختی
چه ملکست این و تو چه پادشائی
اگر یک گرده هر روزت تمامست

ز هامون تا بگردون پایگاهی
که تا صیدی بیاید در بیابان
برهنه پای و سر با روی پُر خاک
میان خار خود را راه می کرد
زبان بگشای و بر گو تا چه نامی
چو هم نام تو ام این خود تمامم
تو یک محمود باشی و یکی من
کجا باشیم ما هر دو برابر
همی چون هر دو برخیزیم از راه
بمحمودی شویم آنگه برابر
برابر گردم آن ساعت که مردم
کند از چوب تخت تختۀ وقف
که نتوانی که خوش باشی زمانی
نه کارت راست آید بی سپاهی
نه شب بی پاسبانی آید خواب
که نتوانی که در وی نان خوری تو
وگر برتر ز نوشروانت تاجست
نخواهد بود الا خاک لختی
که با میر اجل برمی نیائی
چو تو دو گرده می جوئی حرامست

(5) حکایت سلطان محمود و گازر

مگر می رفت محمود جهاندار
کشیده پشته کرباس در بند
جوابش دادگازر کای شهنشاه
چو زین جمله ترا ده گز پسندست
چو این بشنید گریان گشت ازو شاه
رخ از خورشید چون انگشت کرده
شاهش گفتا همه خشتت بچندست
چو ده خشتت ازین جمله تمامست
وبال تست اگر خوبی وگر زشت
ز دنیا این دو چیزت هم وثاقتست
ترا زین کار اگر سودی رسیدست
ز نف شوم بگذر با خردساز
چو تو از ملک جز یک دم نداری
چو شه بشنود گفت آن دو تن را
بسی بگریست تا بی خویشان شد
بسی زر داد آن دو مهربان را
چو قسمت این دو چیزست از زمانه
اگر تو بر فلک بهرام زوری
وگر از پرده رخسانی چو یاقوت
بترس ای گورخان از گورخانه

بره درگازری را دید در کار
بدو گفت این همه کرباس را چند
ترا کرباس ده گز بس درین راه
چرا پرسی ز جمله تا بچندست
غریبی خشت زن را دید ناگاه
ره صحرا همه پر خشت کرده
چنین گفت او که ده خشتت پسندست
چه می خواهی دگر جمله حرامست
فزون از ده گزی کرباس وده خشت
دگر چون زین گذشتی طم طراقتست
جهان انگار تا رودی رسیدست
بترک ملک گوی و کارخود ساز
بکن کاری که این دم هم نداری
بخاک افکند حالی خویشان را
بآخر کارساز آن دو تن شد
بشهر آمد بگفت این داستان را
چه خواهی کرد این مردارخانه
بروز واپسین بهرام گوری
شوی بهرام چوبین زیر تابوت
که باید خفت، چند آری بهانه



بنه رگ راست تا این کوژ رفتار

نگرداند ترا در تو گرفتار

(6) حکایت حکیم با ذوالقرنین

حکیمی دید ذوالقرنین در راه
که آخر گرد عالم چند گردی
سکندر گفت نیمی از اقالیم
کنون من می روم عزم من این راست
حکیمش گفت نیست این داد دادن
چو می دانی که بر می بایدت خاست
که تو گر فی المثل شیر نبردی
چو در دنیا ترا اندک قرارست
بدنیا در چرا کاشانه سازی
چو کسری گر کنی طاق دلارام
نمی بینی که اینها کاخترانند
همه سرگشته می گردند در سوز
چو می بینند کان جز دامشان نیست
اگرچه شاه عالی ذات گردند
تو هم گر خانه سازی درین راه
بسی بارست ای دیوانه بر تو
مشو دلشاد از کاشانه خویش
که نه دلتنگ مانی تو نه شادی

بذوالقرنین گفت آن مرد درگاه
که عالم جمله پُر آشوب کردی
نهادم راست باقی ماند یک نیم
که تا آن نیمه دیگر کنم راست
ترا رگ راست می باید نهادن
بنه رگ راست، چون عالم نهی راست؟
چو راه گور گیری مور گردی
ولی درگور سالی صد هزارست
که هم در گور به گر خانه سازی
ز گسری جبر نپذیرد سر انجام
چه گر بر فرق گردون خانه دانند
ازین خانه بدان خانه شب و روز؟
دمی در خانه آرامشان نیست
ولی در خانه هم مات گردند
درو میری چو کرم پیله ناگاه
فرود آید باخر خانه بر تو
مکن دل تنگ از ویرانه خویش
که هم این بگذرد هم آن چو بادی

(7) حکایت پادشاه و انگشتی

جهان را پادشاهی پاک دین بود
نبودش در همه عالم نظیری
سواد ملکش از مه تا بماهی
حکیمانی که پیش شاه بودند
چنین گفت ای عجب روزی بایشان
دلم را آرزویی بس عجب خاست
مرا سازید یک انگشتی پاک
چو در وی بنگرم دلشاد گردم
وگر دلشاد گردم نیز از بخت
حکیمان زو امان جستند یک چند
بسی اندیشه و فکرت بکردند
بآخر اتفاقی جزم کردند
که بنگارند بر وی این رقم زود
چو ملک این جهان ملکی روندست
اگر آن ملک خواهی این فدا کن

که ملک عالمش زیر نگین بود
که بودش از همه عالم گزیری
ز شرقت تا بغربش پادشاهی
که اجری خواره درگاه بودند
که حالی می رود بر من پریشان
نمی دانم که این از چه سبب خاست
که هر وقتی که باشم نیک غمناک
ز دست تُرک غم آزاد گردم
چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت
نشستند آن بزرگان خردمند
بسی خوانبه حسرت بخوردند
بیک ره برنگینی عزم کردند
که آخر بگذرد این نیز هم زود
بملک آن جهان شد هر که زندست
بابراهیم ادهم اقتدا کن

(8) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام

نشسته بود ابراهیم ادهم
یکی تاج مرصع بر سر او
درآمد خضر بی فرمان در ایوان
غلامان را ز بیمش دم فرو شد
چو ابراهیم او را دید ناگاه
خضر گفتا که نبود جایم اینجا؟
زبان بگشاد ابراهیم ادهم
رباطش از چه می خوانی تو غافل
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه

پس و پیشش غلامان دست بر هم
بغلطاقی مغرّق در بر او
بصورة چون یکی مرد شُربان
کسی کو را بدید از هم فرو شد
بدو گفتا که دادت ای گدا راه؟
رباطیست این، فرو می آیم اینجا
که هست این قصر سلطان معظم
مگر دیوانه ای مرد عاقل
کرا بودست اول این وطنگاه



چنین گفت او که اول راه اینجا
 ز بعد او فلانی پس فلانی
 خضر گفتش که گر شه را خبر نیست
 چو می آیند و می گذرند پیوست
 چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند
 ترا هم نیز جان خواهان در آیند
 درین کهنه رباط آسودنت چیست
 چو ابراهیم این بشنید در گشت
 روان شد خضر و او از پی دوان شد
 بسی سوگند دادش کای جوانمرد
 چو تخمی در دلم کشتی نهانی
 بگفت این وز قفای او روان شد
 رباط کهنه دنیا بر انداخت
 بزرگانی که سیر فقر دیدند
 ز نقش پادشائی باز رستند
 که گرچه ملک دُنئی پادشائیست

فلانی بود دایم شاه اینجا
 کنون اینجا منم شاه جهانی
 رباط اینست و بس، چیزی دگر نیست
 نشستن در رباطی چون دهد دست؟
 نکو خواهان و بد خواهان گذشتند
 وزین کهنه رباطت در ربایند
 نه زینجائی تو، اینجا بودند چیست
 چو گوئی زین سخن زیر و زبر گشت
 ز دام خضر بیرون کی توان شد
 قبولم کن کنون گر می توان کرد
 کنون آبی بده ای زندگانی
 که تا مردی ز مردان جهان شد
 جهانداری بدرویشی در انداخت
 بملک نقد درویشی خریدند
 بمعنی از گدائی باز رستند
 ولی چون بنگری اصلش گدائیست

(9) حکایت محمود با درویش بر سر راه

مگر محمود می شد با سپاهی
 سلامی کرد شاه او را دران دشت
 بلشکر گفت شاه پاک عنصر
 بدو درویش گفت ار هوشمندی
 که در صد شهر و ده افزون رسیدم
 چو جَوّو نیم جو بر هر سرائی
 ندیدم هیچ بازار و دکانی
 کنون گر بینش چشمتم تمامست

رسیدش پیش درویشی براهی
 علیکی گفت آن درویش و بگذشت
 که بینید آن گدا با آن تکبر
 گدا خود چون تویی بر من چه بندی
 بهر مسجد گدائی تودیدم
 نوشتند از پی چون تو گدائی
 که از ظلمت نبود آنجا فغانی
 ز ما هر دو گدا بنگر کدامست

(10) حکایت سنجر که پیش رکن الدین اکاف رفت

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف
 زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه
 که هرگز پیر زالی پُر نیازی
 که تا زان پی پیاز آن زن زال
 شهنش گفتا که شیخا من ندانم
 چنین گفت او که زالی ناتوانی
 چو بفروشد باندک سیم ای شاه
 هم از بازار ترّه می
 ز یک یک بُز مواشی می
 شه آفاق نقد خویشتن یافت
 دل سنجر ازان تشویر خون شد
 گدا در راه او چون پادشاهست
 گدای راه او با هیچ در دست
 شهی کورا هزاران گنج کم نیست
 درین ره سیم و زر حرمت ندارد
 برای یک درم درمانده باشد

بخلوة پیش رکن الدین اکاف
 کزین شاهی نیاید ننگت ای شاه؟
 نسازد خویشتن را پی پیازی
 بنستانی تو چیزی در همه حال
 که چون از پی پیازی می
 بخون دل بریسید ریسمانی
 خرد پیّه و پیاز و هیزم آنگاه
 هم از هیزم هم پی، می ندانی؟
 گدائی به بسی زین پادشاهی
 ز کوه از پی پیاز پیرزن یافت
 ببخشید از سر ناز و برون شد
 شه دنیا گدای خاک راهست
 بدان ماند که در دستش همه هست
 بدان ماند که نقدش یک درم نیست
 که حرمت جز قوی همّت ندارد
 ولی دست از جهان افشاندن باشد

ستانی
 بخواهی

ستانم

(11) حکایت آن مرد که صرّه در میان درمنه یافت

برای درمنه برخاست آن پاک
 برون افتاد حالی صرّه زر
 بحق گفتا که کردی تیره روزم

درمنه چون برون می کرد از خاک
 ازان غم دست می زد سخت بر سر
 چه خواهم از تو؟ چیزی تا بسوزم



چرا چیزی دهی از پیشگاهم
من از تو عدل می خواهم ستم نه
اگر تو همتی داری چو مردان
ز شاهی گر امید زر و سیمست
چرا باید طلب کردن زر و سیم
بترک سیم و زر گو، جان نگه دار
چنین آوازه محمود ازان یافت
که گر در ملک کردی کبر پیشه
چو سلطان می شود از فقر مذکور
که شاهانی که سیر فقر دیدند

که در عالم بسوزد، می
درمنه بایدم اما درم نه
بهمت خویشان را مرد گردان
دل و جان ترا پیوسته بیمست
چو آخر جانت باید کرد تسلیم
که جان بهتر بسی از سیم بسیار
که جان او ز درویشی نشان یافت
نکردی خلق ذکر او همیشه
توانی شد تو هم در فقر مشهور
پناه از سایه زالی گزیدند

(12) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر یک روز محمود نکو روی
بره در پیشش آمد پیرزالی
یکی انبان بگردن برنهاد
شاهش گفتا چو در تو زور و تگ نیست
بیار انبان چو سر محکم ببستی
نهاد آن پیرزن انبانش در پیش
چو پیشی یافت اسب شاه ازان زال
که گر با من نه هستی ای شه امروز
چو ابرش گرم کردی در دویدن
اگر فردا بسی مرکب بتازی
مکن امروز این تعجیل ای شاه
شه از گفتار آن زن خون فشان شد
اگر درس وفا تعلیق داری
گرم اینست و عهد این و وفا این
اگر زین نافه هرگز بوی بردی
وگر نه اوفتادی در ندامت
تو ای مرد گدا احسان درآموز

ز لشکر اوفتاده بود یک سوی
عصائی چون الف قذی چو دالی
که سوی آسیا می شد پیاده
که در انبان رگست و در تو رگ نیست
به پیش اسب من نه باز رستی
چو بادی شد روان یک رانش از پیش
زبان بگشاد و شه را گفت در حال
نه هستم با تو من فردا در آن سوز
که در گرد تو می نتوان رسیدن
تو هم در گرد من نرسی چه سازی
که تا فردا بهم باشیم در راه
عنان بر تافت با او هم عنان شد
چو محمودت دهد توفیق یاری
نکوکاری و تسلیم و رضا این
ز نه چوگان گردون گوی بردی
که هرگز برنخیزی تا قیامت
گدائی از چنین سلطان درآموز

المقالة السادسة عشر

پسر گفتش که هرگز آدمی زاد
نمی دانم من از مه تا بماهی
کمال ملک نتوان داد از دست
نکو گفت آن حکیم مشتری فش

ندیدم ز آرزوی ملک آزاد
کسی را کو نخواهد پادشاهی
که بهر ملک تن جان داد از دست
که گر شاهی بود روزی بود خوش

جواب پدر

پدر گفتش که ملک این جهانی
برای آن چنین بگزیده تو
اگر زان ملک تو آگاه گردی
بزرگانی که ملک آن ملک دیدند
چو می دیدند ملک جاودانی

که ملکی است بی پاداش فانی
که ملک آخرت نشنیده تو
هم اینجا بر دو عالم شاه گردی
بیک جو ملک دنیا کی خریدند
برافشانند ملک این جهانی

(1) حکایت پسر هارون الرشید

زبیده را ز هارون یک پسر بود
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش
چو قوت یافت عقل بی قیاسش
بمادر گفت عالم این سرایست
جز این جایی اگر هست آشکاره
دل مادر بسوخت الحق برو سخت

که در خلوت ز عالم بیخبر بود
که زیر پرده می پرورد چون جانش
به جوش آمد دل حکمت شناسش
و یا بیرون این بسیار جایست؟
بگو تا پیش گیرم من نظاره
بدو گفت ای گرامی و نکوبخت



بصحرا و بهامونت فرستم
 غلامی و دو خادم کرد درخواست
 که تا بگشاد بر عالم نظر را
 تعجب کرد از رسم زمانه
 گروهی خلق می بردند ناگاه
 ز گریه در جگر خواری بمانده
 که مردن بر همه خلقت لازم؟
 ز دست مرگ نتواند امان یافت
 کزو ممکن نشد کس را خلاصی
 چرا جانم نترسد سخت بر خویش
 ببايد کرد زود این جال معلوم
 تماشا کردن کودک چنین بود
 نشاط و دلخوشی بر وی سرآمد
 شکسته شاخ می لرزید چون برگ
 بترک لطف گفت از هیبت قهر
 نمی یافت از کسی نام و نشان
 که وقتی در سرایم کار گل بود
 یکی مزدور را گشتم طلبکار
 ز سر تا پاش عین درد دیدم
 شده واله نه با خویش و نه بی
 توانم گفت اما نه بیل کرد
 چنین گفت آن جوانمرد پرهیز
 مرا خواهی همین روز و اگر نه
 به «سبّتی» زین سبب شد نام بردار
 دو مرده کار من کرد آن یگانه
 طلب کردم زهر سوئیش بسیار
 همیشه در فلان ویرانه باشد
 ز خلق عالمش بیگانه دیدم
 بدام مرگ و خواری اوفتاده
 ز من آید ترا تیمار دادی
 که کس را می نه بینم بر تودلسوز
 برای من بجای آورد درخواست
 کزان سان ناتوان خود کی توان شد
 نشان مرگ پیدا گشت بر وی
 برون می باید آمد با تو از پوست
 بخواه ای محرم سرّ الهی
 ز قعر چاه این زندان بر آید
 درافکن پس بکش بر چار سویم
 جزای من عَصَى الجبار اینست
 چنین هم سرنگون هم خوار باشد
 کفن زین ساز و با این نه بخاکم
 مگر در خاک بر خوردار کردم
 که بودست آن عبدالله عباس
 ز چشم دیگران در پرده بودی
 بدو گوی آنکه این مصحف بمن داد
 که در غفلت نمیری همچو من زار
 ندیدم زندگی مردار مردم

ز قصر این لحظه بیرون فرستم
 برای او خری مصری بیاراست
 برون بُردند تنها آن پسر را
 ندیده بود عالم آن یگانه
 قضا را دید تابوتی که در راه
 همه در گریه و زاری بمانده
 پسر پرسید آن ساعت ز خادم
 جوابش داد کان جسمی که جان یافت
 نباشد مرگ را عامی و خاصی
 پسر گفتا چنین کاریم در پیش
 چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم
 چو شیر مرگ را بر وی کمین بود
 شبانگاهی چو پیش مادر آمد
 همه شب می نخفت از هیبت مرگ
 بوقت صبحدم بگریخت از شهر
 طلب می کرد هارون هر زمانش
 چنین گفت آنکه مردی پاک دل بود
 ز خانه چون برون رفتم ببازار
 جوانی را نحیف و زرد دیدم
 نهاده تیشه و زنبیل در پیش
 بدو گفتم توانی کار گل کرد؟
 بدو گفتم مرا شاید تو برخیز
 که من شنبه کنم کار و دگر نه
 چو روز شنبهش بودی سر کار
 بیردم آخر او را سوی خانه
 شدم در هفته دیگر به بازار
 مرا گفتند او دیوانه باشد
 شدم او را در آن ویرانه دیدم
 بزاری و نزاری اوفتاده
 بدو گفتم که چون بیمار و زاری
 بیا در خانه ما ای امروز
 اجابت می نکرد، القصّه برخاست
 چو آمد در وثاق من چنان شد
 جهانی درد مجری گشت در وی
 مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست
 بدو گفتم که هر حاجت که خواهی
 بمن گفت آن زمان کم جان بر آید
 رسن در گردنم بند و برویم
 بگو کین کار کار اهل دینست
 کسی کو عاصی جبار باشد
 دوم کهنه گلیمی هست پاکم
 که با این طاعت بسیار کردم
 سیم این مصحف بستان و بشناس
 که هارون این حمایل کرده بودی
 بر هارون بر این مصحف بیغداد
 سلامت گفت و گفتا گوش میدار
 که من در غفلت و پندار مردم



بگوی مادرم را کز دعائی
 بگفت این و بکرد آهی و جان داد
 بدل گفتم که می باید رسن خواست
 رسن در گردنش کردم بزاری
 یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
 نداری شرم تو از چهل بسیار
 رسن در گردن شخصی میفگن
 چه می خواهی ازین غم گشته راه
 چو بشنیدم من آن آواز عالی
 بدل گفتم که ای غافل پیر هیز
 شدم یاران خود را پیش خواندم
 همه جمع آمدند و با دلی پاک
 چو فارغ گشتم از کار جوان من
 ستادم بر در هارون سحرگاه
 نمودم مصحف و بستد ز من شاد
 بدو گفتم یکی مزدورکاری
 چو گفتم ای عجب مزدورکارش
 بسی بگریست تا شد هوش از وی
 مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد
 چو این بشنید بخروشید بسیار
 نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد
 بگردون می رسید آواز آهش
 پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد
 بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت
 کزین شاهی مشو زنهار مغرور
 در آن کن جهد کز من پند گیری
 که گر مردار میری ای یگانه
 بدنیا مبتلا تا چند باشی؟
 که دنیا پرده جان تو باشد
 اگر ملک همه عالم بگیری
 تو مردی نازکی پرورده در ناز
 کنون من گفتم و رفتم تو مپسند
 ز سر در درد هارون تازه
 بآخر با وثاقش برد با خویش
 زبیده در پس آن پرده آمد
 چنین گفت او که چون آنجا رسیدم
 برآمد از پس پرده خروشی
 زبیده گفت ای فریادم از تو
 جگر گوشه مرا در مستمندی
 خلیفه زاده را شناختی تو
 دریغا ای غریب و ای جوانم
 چو بادی عزم ره ناگاه کردی
 دریغا ای لطیف نازنینم
 چه گویم، گورش القصه نشان خواست
 خبر گوینده را بسیار زر داد
 توانگر گشت آن مرد خبرگوی
 چه خواهی کرد ملکی را که ناکام

تر شد

فراموشم مکن در هیچ جائی
 عفاالله جز چنین جان چون توان داد
 که حالی آن وصیت راکنم راست
 کشیدم روی بر خاکش بخواری
 که ای از جهل محض افتاده از راه
 کنی با دوستان ما چنین کار؟
 که چون چنبر نهادش چرخ گردن
 فُلّا تُحزَن فُلّا قَدْ غَفَرْنَا
 ز هیبت شد دو دستم سُست حالی
 چه جای این رسن بازیست، برخیز
 سخن از حال آن درویش راندم
 گلیمش را کفن کردند در خاک
 گرفتم مصحف و گشتم روان من
 که تا هارون پدیدار آمد از راه
 مرا گفتا چه کس این مصحف داد
 جوانی لاغری زردی نزاری
 پدید آمد دو چشم سبیل بارش
 چو بنشست اندکی آن جوش از وی
 بدو گفتم که سلطان را بقا باد
 برفت از هوش آن داننده هشیار
 که آن هرگز کسی را خود بود یاد
 نگه می داشت از هر سو سپاهش
 چه گفت از من ترا و چه نشان داد
 که باید با امیرالمؤمنین گفت
 سخن بشنو ازین درویش مزدور
 میان ملک فرداری نمیری
 چو مرداری بمانی جاودانه
 پی دین گیر تا خرسند باشی
 ولی دین شمع ایمان تو باشد
 همه بر تو نشنید چون بمیری
 ز حمّالی خلقی خوی کن باز
 که ننیوشی چنین وقتی چنین پند
 ز حیرت هر دم از نوعی دگر شد
 که تا بنشست پیش پرده درویش
 که تا پیشش حکایت کرده آمد
 کشیدم که در خاکش فکندم می
 چو دریا زان زنان برخاست جوشی
 خدا بستاند آخر دادم از تو
 نترسیدی که بر روی او فکندی؟
 رسن در گردنش انداختی تو
 دریغا نور چشم و شمع جانم
 که جان مادر آتشگاه کردی
 که ماندی همچو گنجی در زمینم
 بزینت مشهدی کرد آن زمان راست
 ولی هارونش از زن بیشتر داد
 کنون این رفت اگر داری دگرگوی
 بلای جان تو باشد سرانجام



اگر شاهی عالم خانه داری
چرا در کلبه بنشسته راست
چرا معشوقه خواهی که پیوست
چرا جمع آوری چیزی بصد عز
اگر تو دشمن ملکی پدر باش
ز حال آن پسر دادم نشانیت

شوی شهمات آن خانه بزاری
کزو ناکام بر می
غم آن عاقبت گردانند پست
که یک جو زان نخواهی خورد هرگز
وگر در ملک هارونی پسر باش
کنون حال پدر گویم زمانیت

(2) حکایت هارون با بهلول

مگر روزی گذر می کرد هارون
زبان بگشاد کای هارون غم خوار
سپه را گفت کیست این بی سر و پای
بدو گفتند بهلولست ای شاه
بدو گفتا ندانی احترامم
نمی دانی مرا ای مرد مجنون؟
جوابش داد مرد پُر معانی
که در مشرق اگر زالیست باقی
وگر جائی پُلی باشد شکسته
تو گر در مغربی از تو نترسند
بسی بگریست زو هارون بزاری
بگو تا جمله بگزارم بیکبار
که تو وامی بوامی می
ترا گر مال مال مردمانست
برو مال مسلمانان ز پس ده
نصیحت خواست از بهلول هارون
که ای استاده در دنیا چنین راست
ز رویت محو گردان آن نشانی
دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم
بدو گفتا ببین هر ماه و هر سال
دگر ره گفت اگر چه بوالفضولم
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی
دگر ره گفت هان ای کم بضاعت
بدو گفتا که بی إذن الهی
سپه را گفت هارون هین برانید
چو نه ملکست اینجا و نه مالک
چو سنگی صد هزاران سال بر جای
چه خواهی کرد درجائی درنگی
دلا کم گیر چرخ سرنگون را
زهی خوش طعم دیگ چرب روغن
قدم باید بگردون بر نهادن
چو پُر خون افتاد این دیگر پُر جوش
شفق خونست و دایم چرخ گردون
جهانی خلق بین در هم فتاده
همه خاک زمین خون سیاهست
عیان بینی اگر باشی تو با هُش

رسید آنجایکه بهلول مجنون
قوی در خشم شد هارون بیکبار
که می خواند بنامم در چنین جای
روان شد پیش او هارون هم آنگاه
که می خوانی تو بی حاصل بنامم؟
که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
که می دانم تو این نیکو توانی
که بر سنگ آیدش پای اتفاقی
که گرداند بُزی را پای بسته
بترس ای بیخبر کز تو بپرسند
بدو گفتا اگر تو وام داری
جوابش داد بهلول نکوکار
چو مال خویشان یک جو نداری
که نیست آن تو هر چیت این زمانست
که گفتت مال کس بستان بکس ده
بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
نشان اهل دوزخ در تو پیداست
وگر نه گفتم و رفتم، تو دانی
کجا شد آن همه اعمال دینم
که همچون اهل دوزخ داری احوال
نسب نقدست باری از رسولم
فلا انسَابَ بَيْنَهُمْ نَدِيدِي؟
امیدم منقطع نیست از شفاعت
شفاعت نکند او زین می چه خواهی
که او ما را بگشت و می ندانید
نجات تست اگر گردی تو هالک
بمی ماند نمی مانی تو بر پای
که آنجا بیش ماند از تو سنگی
چه خواهی کرد این دریای خون را
که از مرگش بود زرين نهنن
سر این دیگ پر خون بر نهادن
مزن انگشت در وی سر فرو پوش
سر بُریده می گردد در آن خون
همه از بهر زیر خاک زاده
سیاوش وار خلقی بی گناهست
ز یک یک ذره خون صد سیاوش

(3) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه

سلیمان کوزه می خواست روزی
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه
چنین خاکی طلب کردند بسیار
که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
ز خاک مردگان افتاده در راه
ندیدند ای عجب از یک طلب کار



بیارم من ز خاک مردگان پاک
 هزاران گز فرو برد او بیکبار
 ازان گل کرد و آخر کوزه ساخت
 ز حال خویشش آن کوزه خبر کرد
 بخور آبی چه می پرسى نشانی
 تن خلقت چندانى که خواهی
 اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
 یقین می دان که آن از خاک گوریست
 ولیکن کوزه شد از بهر آبی
 که هر ساعت بتابندش بزوری
 جهانی زن جهانی مرد بینی
 درون ره نی ز بیرون باز مانده
 ببین تا خاک گورستان چه خاکست
 ز خسرۀ صد جهان یابی تو گوئی
 ببین تا آخرین چه مشکل آمد
 بگورستان گذر تا می توانی
 شود نقدت بدان عالم رسیدن

(4) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد

براندش با دلی پُر درد از پیش
 چو اندر ملک من باشی زمانی
 بگورستان شد و آزاد بنشست
 که نه فرمودم ای شوریده ایام
 مگر خواهی که خود را خون بریزی؟
 که از ملک تو بیرون رفته
 نه گورستان نخستین منزل آمد؟
 نه ملک تست، ملک آن جهانست
 چنین گویند خلق از حال او باز
 که یک پایش درین، دیگر در آنست
 میان دو دمت دایم چنانی
 نشان تو ز عالم برنیاید
 که ناید باز مرغ رفته در دام
 چرا زین دام کرد آرامگاهی

(5) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

که عقل کس نبود از وصفش آگاه
 لبش جان داروی لب بستگان بود
 نبودش علتی در درد زه مُرد
 بگل بنهفت آن خورشید رویش
 که شسته بود روزی پای آن ماه
 ولی با اشک خونین معتدل کرد
 که باید شست دست از وی بناکام
 چو دست از وی بشستن بود رایش
 دریغا از شد و آمد دریغا

المقالة السابع عشر

تو می دانی که ملکت هست مطلوب
 بایشان قوت می جویند پیوست
 که فارغ بود از درگاه ایشان

یکی دیوی درآمد گفت این خاک
 بدریائی فرو شد سرنگون سار
 ز قعر آن همه خاکی برانداخت
 سلیمان کوزه را چون آب در کرد
 که من هستم فلان بن فلانی
 کز اینجا تا به پشت گاو و ماهی
 ازان خاکی که شخص آن واین نیست
 ترا گر کوزه وگر تتوریست
 خُتک آن گل که گرچه یافت تابی
 بتر آن گل که سازندش تتوری
 بگورستان نگر تا درد بینی
 همه در خاک و در خون باز مانده
 اگر بینائیت از جان پاکست
 که هر ذره ز خاکش گر بجوئی
 چو گورستان نخستین منزل آمد
 اگر خواهی صفای آن جهانی
 که دل زنده شود از مرده دیدن

شهی در خشم رفت از مرد درویش
 بدو گفتا ترا ندهم امانی
 برفت از پیش او مرد تهی دست
 چو شه بشنود حالی داد پیغام
 که بیرون شو ز ملکم؟ می
 جوابش داد کین پذیرفته
 قیامت را که راهی مشکل آمد
 نخستین منزل محشر نه آنست؟
 چو افتد زن بدرد زه از آغاز
 که این زن در میان دو جهانست
 تو هم ای بی خبر تا در جهانی
 گر این دم شد دگر دم برنیاید
 مزین بانگ و مکن نوحه بیارام
 چو تن شد مرغ جان را دامگاهی

جوانی را زنی دادند چون ماه
 جمالش آیه دلخستگان بود
 قضا را آن عروس همچو مه مُرد
 چو القصه بخاکش کرد شویش
 یکی شیشه گلابش بود آنگاه
 بدان شیشه سر آن گورگل کرد
 چرا شد پای بند آن دلارام
 چرا اندر عروسی شست پایش
 چگویم از تو و از خود، دریغا

پسر گفتش بر محبوب و معیوب
 بزرگان و حکیمان زبردست
 نه هرگز جمع دیدم نه پریشان



جواب پدر

پدر گفتش عزیزا چند گوئی
 چو باقی نیست ملکت جز زمانی
 چو بار خود بتنها بر نتابی
 ز درویشی چو مردن هست دشوار
 چو می بینی زوال پادشاهی
 ز غفلت ملک فانی چند جوئی
 مکن در گردنت بار جهانی
 ببار خلق عالم چون شتابی؟
 ز شاهی چون بمیری آخر کار؟
 عجب می آیدم تا می چه خواهی

(1) حکایت گوسفندان و قصاب

چنین گفت آن امیر دردمندان
 که می آرند ایشان را بخواری
 که بی عقلمند و ایشان می ندانند
 از آن قصاب می باید عجب داشت
 چو می داند که او را نیز ناگاه
 چگونه فارغ و ایمن نشستست
 نگه کن تا بادم پشت بر پشت
 بسی میرند جسم مور داده
 جهان را ذره در مغز هُش نیست
 چه می گویم خطا گفتم چو مستان
 ترا می پرورد از بهر خوردن
 مکش گردن، فلک سیلی زن تست
 بسیلی کردنت پرورده گردی
 که نیست این بس عجب از گوسفندان
 که تا بُرند سرهاشان بزاری
 از آن سوی مقابر چون روانند
 که او هم علم دارد هم طلب داشت
 بخواهندش بریدن سر درین راه
 نمی جنبد خوشی ساکن نشستست
 که چندین طفل عالم در شکم گشت
 بسی شیرند تن در گور داده
 که او جز رستمی سُهراب گُش نیست
 که او زالیست سر تا پای دستان
 ینه این تیغ را ناکام گردن
 که گر سیلی خوری در گردن تست
 که تا فربه شوی و خورده گردی

(2) حکایت باز با مرغ خانگی

ز مرغ خانگی بازی بر آشفست
 که مردم داردت تیمارخانه
 نگه می دارد از اعدا پیوست
 تو پیوسته ز مردم می گریزی
 وفای تست مردم را همیشه
 نیامیزی تو با مردم زمانی
 مرا باری اگر مردم بصد بار
 در آیم عهد ایشان را بپرواز
 وفایی نیست مرغ خانگی را
 چو مرغ خانگی بشنید این راز
 که ای بی دانش بی قدر و مقدار
 ولی صد مرغ بینی سر بریده
 وفای آدمی گر این چنینست
 چنین عهد و وفا را در زمانه
 چه گر این ساعت می پرورد لیک
 تو گر این را وفا دانی جفا به
 ز دیری گه ترا ای چرخ گردان
 شگفتا کار تو ای چرخ ناساز
 جهاننا حاصل پروردن ما
 کس از خون خوردن تو نیست آگاه
 جهاننا چون حیات تو مماتست
 جفات اول مرا در شور انداخت
 نمی دانم که تا این بی در وبام
 عجایب نامه این هفت پرگار
 ز سر تا پای رفتم هر زمان من
 چو گوئی بی سر و بی پای از انم
 بمرغ خانگی آنکه چنین گفت
 دمی نگذاردت بی آب و دانه
 که تا بر تو نیابد دشمنی دست
 چنین بد عهد از بهر چه چیزی
 ترا جز بی وفائی نیست پیشه
 چو تو نشنیده ام نامهربانی
 ز پیش خویش بفرستد بصد کار
 بزودی هم بر ایشان رسم باز
 که پیشه می کند بیگانگی را
 جواب باز داد اندر زمان باز
 نه بینی باز گشته سر نگون سار
 به پای آویخته سینه دریده
 از آن بیزار گشتم این یقینست
 چه بهتر، خاک بر سر جاودانه
 برای کشتن می پرورد نیک
 بسی کفر از چنین مهر و وفا به
 روانست آسیا بر خون مردان
 که در خاک افکنی پرورده ناز
 چه خواهد بود جز خون خوردن ما
 که پنهان می کنی در خاک و در چاه
 وفا از تو طمع کردن وفاتست
 وفات آخر مرا در گور انداخت
 برای چیست گردان بام تا شام
 مرا در خون بگردانید صد بار
 نمی دانم سراپای جهان من
 که سر از پای و پای از سر ندانم



چو جان اینجا نفس از خود نهان زد

چگونه لاف دانش می

توان زد

(3) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می‌داد

یکی بیننده معروف بودی
دمی گر بر سر گوری رسیدی
بزرگی امتحانی کرد خردش
بدو گفتا چه می بینی درین خاک
جوابش داد آن مرد گرامی
بدان درگه که روی آورده بودست
کنون چون گشت جهل خود عیانش
میان خجلت و تشویر ماندست
بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد
چو نه انجام پیداست و نه آغاز
فلک گوئیست و گر عمری شتابی
که داند تا درین وادی مُنکر
سرپای جهان صد باره گشتم
سرپای جهان درد و دریغست
مرا این چرخ چون صندوق ساعت

که ارواحش همه مکشوف بودی
در آن گور آنچه می رفتی بدیدی
بخاک عمر خیام بردش
مرا آگه کن ای بیننده پاک
که این مردیست اندر ناتمامی
مگر دعوی دانش کرده بودست
عرق می ریزد از تشویر جانش
وزان تحصیل در تقصیر ماندست
ز دانش لاف آنجا کی توان زد
نیاید کس سر و پای جهان باز
چو گویش پای و سر هرگز نیابی
چگونه می روم از پای تا سر
ندیدم چاره بیچاره گشتم
که گر وقتیت هست آن نیز تیغست
ز بازیچه رها نکند بطاعت

(4) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان

یکی پرسید آن شوریده جان را
چنین گفت این جهان پُر غم و رنج
گهی آرایشی ببند بصف در
یکی را می برند از خانه خویش
گهی بر شه در آیند از حوالی
چنین پیوسته تا آنگه که داند
چنان لُهو و لعب کردست مغرور
تو شهبازی، گشاده کن پر و بال

که چون می بینی این کار جهان را
بعینه آیدم چون نطع شطرنج
گهی بر هم زنندش چون دو صفدر
دگر را می نهند آن خانه در پیش
بصد زاری کنندش خانه خالی
که این نطع مزخرف برفشانند
شدی مشغول مال و ملک و منشور
بیر زین دامگاه لعب اطفال

(5) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی

یکی پرسید از آن دیوانه ساری
چنین گفت او که لوح کودکان را
که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز
درین اشغال باشد روزگاری
فغان از خلق و فریاد از زمانه
نگاری کان زنان بر دست دارند
دل آن بهتر کزان در بند نبود
نگاری کان نخواهد ماند بر جای
نگاری کان بسان در هم آید
اگرچه ذوق دنیا بی شمارست
سر مردان عالم مصطفی بود
چو اندر ملک درویشی سرافراخت
طعام جوع را صد خوان بگسترد
چنان بر ملک دنیا خاک انداخت
کمال ملک درویشی چنان داشت

که ای دیوانه حق را چیست کاری
اگر دیدی چنان می دان جهان را
گهی آن نشق گلی بستر در باز
بجز اثبات و محوش نیست کاری
نفیر از نقش لوح کودکانه
اگر چه زان نکونی چون نگارند
که آن هم بیش روزی چند نبود
نه بر دستت زبینه نه بر پای
چو زهر جانست جان زو پُر غم آید
ولیکن در بقا چون آن نگارست
ببین تا در ره دنیا کجا بود
قبای مسکنت را در بر انداخت
بملک فقر شادروان بگسترد
که رخت از خاک بر افلاک انداخت
که آن طاقت ندانم تا توان داشت

(6) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها

آسامه گفت سید داد فرمان
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز
برو بابا جهازت هرچه داری

که بوبکر و عمر را پیش من خوان
پیمبر گفت زهرا را دگر نیز
چنان خواهم که در پیش من آری



اگرچه نور چشمی ای دلفروز
 شد و یک سنگ دست آس آن یگانه
 یکی کهنه حصیر از برگ خرما
 یکی کاسه ز چوب آورد با هم
 یکی جادر ولکین هفت پاره
 پیمبر خواجه انواع و اجناس
 ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت
 پس آنکه فاطمه نور پیمبر
 پس آن نعلین را در پای خود بست
 آسامه گفت من آن کاسه آنگاه
 به پیش حجره حیدر رسیدم
 پیمبر گفت ای مرد نکوکار
 بدو گفتم ز درویشی زهرا
 کسی کو خواجه هر دو جهانست
 ببین تا قیصر و کسری چه دارد
 مرا گفت ای آسامه این قدر نیز
 چو پای و دست و روی و جسم و جان
 جگرگوشه پیمبر را عروسی
 شنودی حال پیغمبر زمانی
 چو کار این جهان خون خوردن تست
 چو خورشیدت اگر باشد کمالی
 اگرچه آفتاب عالم افروز
 ز دست آسمان با روی چون ماه
 اگر این پرده نیلی نبودی
 فلک کوژست از سر تا به پائی
 چو بگرفتست ازو کوژی جهانی
 فلک در خون مردان چرخ زن شد
 زمین بر گاو افتادست مادام
 نمی دانم چه کارست او فتاده
 فلک را قصد جان تو از انست
 زمین بر گاو مانده دشمن تست
 میان گاو چندینی چه خفتی
 گوی، گاوی درو، گوئی برین گاو
 ولی از جسم دل مرده پریشان
 بچرخ چنبری ره نیست هیچی
 اگر مهر فلک عمری بورزی
 تنوری تافته ست از قرص آتش
 کجا از ماه سنگت لعل گیرد
 که می داند که این گردنده پرگار
 سپهر را عمر مشتی بی سر و پای
 ازین پیمانه پیمودن بادوار
 نکوکاری نکردی ای نگون کار
 چو طشتی خون به سر سرپوش می
 چرا افسوس میداری همیشه
 سپهر پیر چون شش روزه طفلی
 توئی ای شصت ساله تیره حالی
 نه چون بچه شش روزه آگاه

بحیدر می کنم تسلیم امروز
 برون آورد در ساعت ز خانه
 یکی مسواک و نعلینی مطرا
 یکی بالش ز جلد میش محکم
 همه بنهاد و آمد در نظاره
 بگردن بر نهاد آن سنگ دست آس
 عمر آن بالش اندر راه برداشت
 بشد بر سر فکند آن کهنه چادر
 پس آن مسواک را بگرفت در دست
 گرفتم پس روان گشتم در آن راه
 ز گریه روی مردم می ندیدم
 چرا می گرئی آخر این چنین زار
 مرا جان و جگر شد خون و خارا
 جهاز دخترش اینک عیانست
 ولی پیغمبر از دنیی چه دارد
 چو باید مرد هست این هم بسی چیز
 نخواهد ماند گو این هم ممانت
 چو زین سانست تو در چه فسوسی
 تو می خواهی که گرد آری جهانی
 چه گرد آری، که بار گردن تست
 بود آن ملک را آخر زوالی
 بتخت سلطنت بنشست هر روز
 گله را بر زمین زد هر شبانگاه
 نه کوژی یافتی کس نه کبودی
 نیابی راستش در هیچ جائی
 نیابی راستی از وی زمانی
 ز دلوش حلق مردان در رسن شد
 ولی گردون ندارد هیچ آرام
 که گردون می دود گاو ایستاده
 که با تو پای گاوش در میانست
 که دایم گاو او در خرمن تست
 لباده برفکن بر گاو و رفتی
 فلک چوگان، که باید یک نفس داو؟
 شکم پر کرده هم از پشت ایشان
 بخودبر چون رسن تا چند پیچی
 بدوزد یا بدرد همچو درزی
 که از خوانش نیابی گرده خوش
 که او هر ماه خود را نعل گیرد
 چه بازی می نهد هر لحظه در کار
 بیمای و بیمای و بیمای
 نمی آرد ترا سرگشتگی بار؟
 که در بازی کنی عالم نگونسار
 پیاپی می کش و خاموش می باش
 چو جز گشتن نداری هیچ پیشه
 ز علو افکنده ناگاهت به سفلی
 که این شش روزه کردت در جوالی
 که این شش روزه طفلت برد از راه



چه گرامروز پیر ناتوانی
بنیروی اسد تا چند نازی
چو طفلی و ترا نه تن نه زورست
چو پنبه گشت موبت ای یگانه
جوان چون آتشست ای پیر عاجز

ولی درگور طفل آن جهانی
که تو سرگشته گر سرفرازی
قِمَاط تو کفن، گهواره گورست
که پنبه خواهدت کردن زمانه
تو چون پنبه، نسازد هر دو هرگز

(7) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست

مگر پیری یکی دختر جوان خواست
بخود می خواندش بهر بوسه آن پیر
رفیقی داشتست پیر سال خورده
بگو تا حال تو با زن چه گونه است
چنین گفت او که گمراه من از وی
مرا گوید ندارم موی تو دوست
چو تو در بوسه آئی هر زمانم
برو پنبه خوشی از گوش برکش
مگر پنبه ز گوشت برکشیدی
ازان پشتت به پیری چون کمان شد
ز حق پیش از اجل بیدارئی خواه
برافشان هرچه داری همچو مردان
اگر داری گل اندر سر چه شوئی
حجابت از تن ویرانه بردار
که تا ویرانه جای شرک و علت
اگر در شرک میری وای بر تو
کسی عمری در ایمان ره سپرده

نیامد کار این با کار آن راست
نمی امیخت با او چون می و شیر
بدو گفت ای بسی تیمار برده
تو پیر و او جوان این بازگونه ست
که هر ساعت که بوسی خواهم از وی
که پنبه در دهان مرده نیکوست
نهی چون پنبه موی اندر دهانم
که پنبه گرد موی تو ترا خوش
که موی خویش همچون پنبه دیدی
که چون تیر از گناهت سرگران شد
چو مست غفلتی هشیارئی خواه
چه سازی چون زنان با چرخ گردان
سرت در گل نخواهد ریخت گوئی؟
طبق پوش از طبق مردانه بردار
شود معموره دین، اینست دولت
که خون گریند سر تا پای بر تو
در آخر، چون بود، کافر بمرده

(8) حکایت آن درویش با ابوبکر وراق

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق
بدو گفتا که ای مرد خدائی
چنین گفت او که چون گریان نباشم
که امروزی درین جائی نشستم
زده مرده که آوردند امروز
کسی را دین بود هفتاد ساله
کنون هم گریه و هم سوزم اینست
عزیزا کار مشکل می
ز خوف عاقبت هر کو خبر یافت
ز خوف ره میان کفر و ایمان
میان کفر و دین بنشست ناکام

که بس گریانستی بوبکر وراق
بدین زاری چنین گریان چرائی
ز پای افتاده سر گردان نباشم؟
درین یکپاره گورستان که هستم
یکی ایمان نبرد این بس بود سوز
بکفرش چون توان دیدن حواله؟
چه گویم، تقدیر امروزم هم اینست
ولیکن خلق غافل می
بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت
نه کافر خواند خود را نه مسلمان
که تا آن آب چون آید سر انجام

نماید

نماید

(9) حکایت آن پیر که خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند

چو بود آن شیخ سالی شصت هفتاد
یکی گفت ای بدان عالم قدم زن
چنین گفت او که من شوریده ایمان
چو من نور مسلمانان ندارم
نمی خواهم جهودان نیز همبر
میان این دو گورستان زمینم
مرا نه در مسلمانی قدم بود
میان این و آن باید چنین کس
نرفتی یک قدم این راه آخر
نداری هیچ کاری کارت آنجاست

ز بعد آن مگر در نزع افتاد
کجا دفنت کنم جائی رقم زن
نخواهم در بر جمعی مسلمان
بگورستان دین داران چه کارم
که بیزارست از ایشان پیمبر
بدست آور که من زان نه زینم
نه در راه جهودی نیز هم بود
که تا خود حال چون گردد ازین پس
کجا بودی تو چندین گاه آخر
بره بر عقبه بسیارت آنجاست



نه چندان عقبه در پیشست آنجا
ازین وادی که در وی بیم جانست
چه دریائست این درجان پدیدار
هزاران دل اگر خون شد درین راه
که می داند که هر دل چون چراغی
همی هر لحظه غم بیشست ما را
چراغ نور ایمان بر سر راه

که هرگز روی انجامست آنجا
اگر خونی شود جان جای آنست
نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
ولی زان جمله جانی نیست آگاه
چه سودا می پزد در هر دماغی
ازین راهی که در پیشست ما را
چه سازی گر فرو می زد بناگاه

(10) حکایت سفیان ثوری رحمه الله

مگر سفیان ثوری چون جوان بود
یکی گفت ای امام آن جهانی
بصورت وقت این پشت دو تا نیست
چه افتادست، ما را حال برگوی
چنین گفت او که استادیم بودست
چو وقت مرگ او آمد پدیدار
بغایت اضطرابی در درونش
همه جان و دلش پر آتش رشک
میان جامه در لرزیده چون برگ
بدو گفتم که شیخا این چه حالست
به پنجه سال در خون گشته
خطاب آمد که تو مردود مائی
چو زو بشنیدم این خود را بگشتم
چو قول او چنان وقتی چنین بود
نصیب اوستادم چون چنینست
چو شد انجام استاد این درستم
چراغی را که ره بر باد باشد
چراغ روح تو چون مُرد ناگاه
چراغ مُرده را چندانکه جوئی
چراغ مُرده را ماتم مکن تو
آن خنک سگ که مُردورست از عم
ز مردن غم نصیب کس نبودی
ازین وادی خاموشان خبر خواه
بدانش زنده شو یکبار آخر
جهودی را که کارش افتادست
ترا گر نیز کار افتد بزودی

ز کوژی قامت او چون کمان بود
چرا پشتت دو تا شد در جوانی
که پشت تو چنین دیدن روا نیست
نشانی ده بیانی کن خبرگوی
که دایم راه رفتست و نمودست
ببالینش شدم می دیدمش زار
که می جوشید همچون بحر خورش
بیک یک مژه صد صد دانه اشک
دل او را امیدی بر در مرگ
زبان بگشاد کایمان در و بالست
کنون از تیغ مرگ آغشته
تو زین در دور شو، ما را نشائی
طراقی زان برون آمد ز پشتم
چنین شد پشت من چون روی این بود
کجا شاگرد را امید دینست
من از شاگردی خود دست شستم
نمی دانم که چون آزاد باشد
نیابی سوی او یا بوی او راه
نیابی هیچ جائی، چند پوئی
که افسوسست هین مشنو سخن تو
ولی بیچاره این فرزند آدم
اگر انگیختن از پس نبودی
وگر داری خبر زیشان عبّر خواه
بمیر ای مرده دل ز اغیار آخر
بخوان مصطفی راهش گشادست
درین معنی نه کمتر از جهودی

(11) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او

یکی پیر معمر بود در شام
چو پیش نام پیغامبر رسیدی
چو مصحف باز کردی روز دیگر
دگر ره محو نامش کردی آغاز
دلش بگرفت یک روز و بدل گفت
مگر حقست این رهبر که برخاست
رسید آنجا بوقت گرمگاهی
چو پیش مسجد پیغمبر آمد
انس را گفت ای پاکیزه گوهر
انس او را به مسجد برد گریان
ردا افکنده در محراب صدیق
چنان پنداشت آن مرد معمر

که چون تورات می خواندی بهنگام
از آنجا محو کردی یا بُریدی
نوشته یافتی نام پیمبر
دگر روز آن نوشته یافتی باز
که نتوانم بگل خورشید بنهفت
بیامد تا مدینه یک ره راست
نمی دانست خود را روی و راهی
دلی بریان انس را همبر آمد
دلالت کن مرا پیش پیمبر
بدید آن قوم را بنشسته حیران
نشسته گرد او اصحاب تحقیق
که صدیقست در پیشان پیمبر



سلامت می کند این پیر گمراه
 طپیدند چو مرغ نیم بسمل می
 ز هی طوفان که آن یاران فشاندند
 ز هر دل گفتنی صد شمع برخاست
 از آن زاری ایشان دل شکسته
 نصیب جهودم وز شریعت بی
 که می بایست آن اندر نهفتم
 که من آگه نیم زین شیوه دین
 که از تو هیچ خُرده در میانست
 که تا رفتست از دنیا پیمبر
 همه جانها بخت از غم چو جانت
 گهی در زمهریریم از فراقش
 که بی او ذره گشتیم امروز
 که بی او مانده ایم از قطره کم
 بیک ره کرد جامه پاره پاره
 که ابر از چشم ریزد در بهاران
 ز سر در ماتی نو گشت آن روز
 درآمد عقل، و دل را زور کم شد
 مرا یک جامه پیغامبر آرد
 توانم بوی او باری شنیدن
 ولیکن باید از زهرا نشان خواست
 که شد یکبارگی بسته در او
 که او از جمله حسرت بیش دارد
 زمانی می نیاساید ز زاری
 شدند آخر بر خاتون جنت
 که ما را روز رفت و شب درآمد
 بمانده در پس ژنده گلیمی
 نشسته بر سر کهنه حصیری
 گشاده مرگ بر جانم کمینی
 چنین گفت او که حق گوید پیمبر
 بزیر لب ازین حال خبر داد
 ولی رویم نه ببند آن نکوخواه
 به نیکوئی ز ما برسان سلامش
 چو بوی او بدو زد خوش بجوشید
 مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
 دلی برخاسته بنشست آن پاک
 فرو رفت و بر آمد جان پاکش
 نهاده روی بر خاک پیمبر
 چو شمع از شوق معشوق این چنین میر

المقالة الثامن عشر

بگو باری که سرّ آن چه چیزست
 شوم از علم آن باری دلفروز

جواب پدر

دُر افشان گشت و کرد این قصّه را نقل

(1) حکایت بلقیا و عفان

بلقیا رفت و با او بود عفان

بدو گفت ای رسول خاص درگاه
 همه چون نام پیغمبر شنیدند
 ز دیده اشک خون باران فشاندند
 خروشی از میان جمع برخاست
 همی شد آن غریب پای بسته
 بایشان گفت من مردی غریبم
 مگر ناگفتنی چیزی بگفتم
 و گرنه از چه می گرئید چندین
 عمر گفتش که این گریه نه زانست
 ولیکن هفته ایست ای مرد مضطر
 چو بشنیدیم نامش از زبانت
 گهی در آتشیم از اشتیاقش
 دریغا نور چشم عالم افروز
 دریغا آنچنان دریای اعظم
 چو گشت آن پیر را راز آشکاره
 نه چندان ریخت او از چشم باران
 ز واشوقاه و واویلاه در سوز
 علی الجملة چو آخر شور کم شد
 یهودی گفت یک کارم بر آرید
 که گر دستم نداد آن روی دیدن
 عمر گفتش که این جامه توان خواست
 علی گفتا که یارد شد بر او
 درین یک هفته سر در پیش دارد
 نمی گوید سخن از سوگواری
 همه یاران در آن اندوه و محنت
 کسی آن در بزد بانگی برآمد
 که می کوبد در چون من یتیمی
 که می کوبد در چون من اسیری
 که می کوبد در چون من حزینی
 بگفتند آنچه بود القصّه یکسر
 که آن ساعت که جان با دادگر داد
 که ما را عاشقی می آید از راه
 بدو ده این مرقع، کین تمامش،
 مرقع چون بدو دادند پوشید
 چو بوی آن بصدقش آشنا خواست
 ببردندش از آنجا تا بدان خاک
 چو بشنود آن مسلمان بوی خاکش
 بزاری جان بداد آن پیر غم خور
 اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر

پسر گفتش چو آن خاتم عزیزست
 که گر دستم نداد آن خاتم امروز

پدر بگشاد مهر از حقّه لعل

برای خاتم ملک سلیمان



میان هفت دریا بود غاری
 چو ماری یک پری آمد پدیدار
 که آب برگ شاخی در فلان جای
 چنان گردی روان بر روی دریا
 بدان موضع شدند آن هر دو همراه
 چنان رفتند هر دو بر سر آب
 بآخر چون میان هفت دریا
 یکی غاری پدید آمد سرافراز
 اگرچه آن دو همراه یار بودند
 نهاده بود پیش غار تختی
 در انگشتش یکی انگشتی بود
 به پای تخت خفته ازدهائی
 چو دید آن مرد را بیدار گشت او
 چنان عقان بترسید از نهیش
 به یار خویش گفتا مرو پیش
 مده جان د رغم مهر سلیمان
 نبردش هیچ فرمان و روان شد
 بدان انگشتی چون کرد آهنگ
 بجست از بیم عقان و هم آنگاه
 خطابش آمد از درگاه ایمان
 قناعت کن که آن ملکیت جاوید
 سلیمان با چنان ملکی که اوداشت

بدانجا راه جُستن سخت کاری
 زبان بگشاد با عقان بگفتار
 اگر جمع آری و مالی تو بر پای
 که مرد تیز تگ بر روی صحرا
 به پای آن آب مالیدند آنگاه
 که از شستی بقوة تیر پرتاب
 بکام دل رسیدند آن دو شیدا
 بهیبت تیغ کوه او سرانداز
 ولی آنجا نه یار غار بودند
 جوانی خفته بر وی نیک بختی
 که نقدش بیشتر از مشتری بود
 شده حلقه، نه سر پیدا نه پائی
 دمی بدمید و آتش بارگشت او
 که پیدا گشت دردی ناشکیبش
 مخور زنهار بر جانت، بیندیش
 چو مُردی چه کنی ملک ای مُسلمان
 به پیش تخت سلطان جهان شد
 شد آن ثعبان چو انگشتی سیه رنگ
 تفکر کرد تا زان سر شد آگاه
 که گر می بایدت ملک سلیمان
 که زیر سایه دارد قرص خورشید
 به نیروی قناعت می فرو داشت

(2) حکایت سلیمان علیه السلام و شادروانش

مگر یک روز می شد با سپاهی
 درآمد خاطرش از ملک ناگاه
 فرو شد گوشه زان قصر عالی
 که شادروان چرا کردی چنین تو
 نیم گفت ای سلیمان من گنه کار
 چنین دارم من از درگاه فرمان
 نگه می دار شادروان او را
 بسوی ملک چون کردی دمی رای
 قناعت بایدت پیوسته حاصل
 که مغز ملک و ملک استطاعت
 ولی مغز قناعت فقر آمد
 اگر خواهی تو هم ملک جهانی
 قناعت بود آن خاتم که او داشت
 چنان ملکی عظیمش بود صافی
 ازان خورشید سلطانی بلندست
 ازان در ملک مه را احترامست
 چو پای از دست دادی پی چه خواهی
 تراگر بی ملک ملک جهانست

ولی بر روی شادروان براهی
 که کیست امروز در عالم چو من شاه
 سلیمان بانگ زد بر باد حالی
 کرا افکند خواهی بر زمین تو
 تو زان اندیشه کژ دل نگه دار
 که چون دل را نگه دارد سلیمان
 وگرنه سر منه فرمان او را
 ز شادروانت شد یک گوشه از جای
 که تا بر تو نگرده ملک زایل
 نخواهد بود چیزی جز قناعت
 تو شاهی گر بفقرت فخر آمد
 مکن کبر و قناعت کن زمانی
 بخاتم یافت آن عالم که او داشت
 که قانع بود در زنبیل بافی
 که از آفاق یک قرصش پسندست
 که او را کرده ماهی تمامست
 ملک چون هست ملک وی چه خواهی
 از این شومیت و هر دم بیم جانست

(3) حکایت مأمون خلیفه با غلام

غلامی داشت مأمون خلیفه
 چو خورشیدی به نیکویی جمالش
 خم زلفش که دام عنبرین داشت
 بلی گر زلف او در چین نبودی
 چه گویم ز ابروی همچون کمانش

کزو مهمل نمادی یک لطیفه
 خلاق جمله مایل بر وصالش
 همه هندوستان در زیر چین داشت
 نثارش نافه مشکین نبودی
 که زاغی بود زلف دلستانش



ز عشق ثقبه لعش ز لولو
 در آن ثقبه چرا و چون نگنجد
 ز دیری گه مگر می خواست مأمون
 که تا مأمون بداند کان پری چهر
 دلش در مهر مامونست یا نه
 بمعشوقی وفای عشق دارد
 مگر قومی دلی پُر درد و پُر سوز
 کامیر المؤمنین ما را دهد داد
 نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم
 اگر نستانی از وی داد ما تو
 نهان آن قوم را فرمود مأمون
 مگر او در پذیرد این امیری
 ز شه درخواستند آن قوم آنگاه
 همه از حکم او دلشاد گردیم
 نگه کرد آن زمان سوی غلام او
 غلام سیمبر را گفت مأمون
 اگر مرکب سوی آن خطه رانی
 غلم آنجایگه می بود خاموش
 بدانست آن زمان مأمون که آن ماه
 دل مأمون ازان دلبر بگردید
 ز عشق او پشیمانی برآورد
 بدل می گفت عشق من غلط بود
 بدست خویشتن در جای خالی
 که چون آید غلام من بآنجا
 چنان باید که کوی شهر و بازار
 جلاب آید و در وی زهر آنگاه
 منادی گر زهر سو برنشاند
 که هرکش بر ملک ملک اختیارست
 چو حق از بهر خویشت آفریدست
 بنگذارد تو مرد بی خبر را
 و گر بگذاردت کارت فتادست
 چرا می آید این رفتن گرانت
 که گر آئی به پیش من رونده
 خدا می خواندت تو خفته آخر
 کم از اشتر نه ای مرد درگاه

هزاران ثقبه در دل مانده هر سو
 که از تنگی نفس بیرون نگنجد
 که آید آن غلام از پوست بیرون
 قدم چون می زند با شاه در مهر
 ز خط عهد بیرونست یا نه
 باستحقاق جای عشق دارد
 به بغداد آمدند از بصره فریاد
 که ماراست از امیر بصره فریاد
 که دیدیم از کسی یا ما شنیدیم
 مشوش گردی از فریاد ما تو
 که خواهید این غلام را هم اکنون
 کند زین پس شما را دستگیری
 که ما را این غلامت گر بود شاه
 ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
 که تا در عهد عشق آید تمام او
 درین منصب چه می گوئی تو اکنون
 خطی بنویسمت در پهلوانی
 دلش آمد ز شوق بصره در جوش
 بغایت فارغست از عشق آن شاه
 ز کار آن نگارش سر بگردید
 وز آن حاصل پریشانی برآورد
 چه دانستم که معشوقی سقط بود؟
 بعامل نامه بنوشت حالی
 خطی آرد بنام خود بر آنجا
 همه بصره بیارائی بیکبار
 برو ریزید و برگیریدش از راه
 که می گویند واسپش می دوانید
 سزای او بتر زین صد هزارست
 برای قرب خویشت آوریست
 که باشی یک نفس چیزی دگر را
 که صاعی خفیه در بارت نهادست
 که می گوید خداوند جهانت
 باستقبال آیم من دونده
 چرا می پائی ای آشفته آخر
 که بر بانگ درائی می رود راه

(4) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی

که یک شب در عرب گشتم روانه
 بر او زنگی دیدم همه سوز
 بزاری ناله می کرد چون زیر
 همه زنگی دلی رفته ز زنگی
 که از بهر چه گشتی پای بسته
 که زین زنجیر و غل آزرده
 بود حقی که نتوان گفت آن را
 ببخش از برای میهمانم
 بسوی نان نمی برد اصمعی دست
 اگر او را ببخشی نان خورم من
 که زنگی را پُر آتش باد جاناش

چنین گفت اصمعی پیر یگانه
 کریمی کرد مهمانم دگر روز
 کشیده پای تا فرقی بزنجر
 دلی چون دیده موری ز تنگی
 بیرسیدم از آن زنگی خسته
 مرا گفتا گناهی کرده
 بنزد خواجه من میهمان را
 اگر از وی بخواهی این زمانم
 چو آوردند نان و خواجه بنشست
 که نتوانم که خون جان خورم من
 چنین گفت اصمعی را میزباناش



بجانش نزد این دلخسته بیمست
 گناهش چیست گفت ای خواجه بر گو
 برای چارصد اشتري قوی حال
 بعجلت کرم میراندست در راه
 که تا آن اشتران بی خورد و بی
 خدائی زار و زنگی خوش آواز
 چو او قصد حدی پیوست کرده
 چو در سختی چنین راهی سپردند
 بزاری اشتران را بار بر پشت
 به بانگی چارصد اشتر چو جان داد
 چو حیوان می ببرد از درد این راه
 جوانمردا شتر را گر حدی هست
 چو حیوانی بمیرد از یک آواز
 پیایی می رسد از حق پیامت
 خدای از بهر خویشت آفریده
 تو مشغول وجود خویش گشته
 ترا صد گنج حق داده هستی
 خدا خوانده بخویشت جاودانه
 خدا فعل تو یک یک ذره دیده
 زیان کردی همه عمر جهانی
 ولیکن هست صبر آنکه ناگاه
 چو رسوائی خود گردد عیانت

خواب

چه گویم چون گناه او عظیمست
 چنین گفتا که این زنگی بدخو
 همه در گرمگاه وزیر انتقال
 خدائی زار می خواندست آنگاه
 سپس کردند ده منزل در آن تاب
 همه آن اشتران را داده پرواز
 ز لذت اشتران را مست کرده
 بهم هر چار صد آنجا بمرند
 حدی می گفت تا در تشنگی گشت
 منت زین غصه نتوانم نشان داد
 چگونه گیرمت من مرد این راه
 ترا از حضرت حق صد ندا هست
 توئی اندر دو عالم محرم راز
 ز حیوانی کمست آخر مقامت؟
 ز تو هم نفس و هم مالت خریده
 بخودبینی ز شیطان بیش گشته
 تو با شیطان بهم خورده زمستی
 تو گشته از پی شیطان روانه
 تو چون ذره هوای خود گزیده
 که قدر آن ندانستی زمانی
 برافتد پرده از چشم تو در راه
 بسوزد آتش تشویر جانت

(5) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام

چو یوسف را در افکندند در چاه
 که دل خوش دار در درد جدائی
 ترا برهاند از غم حق تعالی
 نهد تاجی ز عزت بر سر تو
 جهان در زیر فرمان تو آرد
 بیارد ده برادر را که داری
 علی الجمله بگو با من درین چاه
 بزدان شان کنی یا دار سازی
 و یا از زخم چوب و تازیانه
 چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل
 نه از بفروختن گویم نه از چاه
 اگر سازند پیشم خویش را خم
 شما آخر تأسف می خوردید
 بر ایشان بر گشادن این کمین بس
 اگر دلهای ایشان خاره گردد
 دلت مرده ست اگر زین درد فردست
 تو خامی، زین حدیث خوش نیفتد
 چو مومی روز و شب در سوختن باش
 چو در غیری ندیدی هیچ خیری
 چو کارت با خود افتادست پیوست
 اگر در خویشتن یک دم بگردی
 ترا یک ذره در خود عیب دیدن

درآمد جبرئیل از سدره ناگاه
 که خواهد بود زین چاهت رهائی
 دهد از ملک مصرت کمالی
 فرستد مصریان را بر در تو
 جهانی خلق مهمان تو آرد
 برای نان به پیش تو بخواری
 که چون چشمت برایشان افتد آنگاه
 و یا از بهر کشتن کار سازی
 ز هر یک خون کنی جوئی روانه
 که چون آیند خوانمشان بتعجیل
 براندازم نقاب از روی آنگاه
 چه گویم هل علمتم ما فعلتم
 ز درد آنکه با یوسف چه کردید؟
 عذاب سخت ایشان را همین بس
 ازین تشویر حالی پاره گردد
 که بی شک زنده را احساس در دست
 که جز در سوخته آتش نیفتد
 که تا آتش کند افروختن فاش
 چرا مشغول می گردی بغیری
 سفر در خویش کن بی پای و بی دست
 چو صد دل دان که در عالم بگردی
 به از صد نور غیب الغیب دیدن

(6) حکایت پیر خالو سرخسی

بسی بردی بسر با خضر ایام

سرخسی بود پیری خالوش نام



که او نو بود و جانش نیز نو بود
نبودی هیچ کاری جز حضورش
بره بر آن جوان را برد با خویش
بدو گفت ای جوان تو در چه کاری
که اکنون قرب ده سال تمامست
نه از مغزم خبر دارم نه از پوست
بدو گفت ای جوانمرد توانا
من این دانم که اکنون شست سالست
که یکدم نر نمی خیزد ز پیشم
چگونه در نجاست غیب بینم
دمی از ننگ خود پروای او نیست
روا باشد که یار آید پدیدار
نیاید دولت این کار در بر
وگرنه خون خوری در خاک گردی
چو خورشیدی که تابد بر نجاست
مرو بر جهل، چاه و راه بنگر
میان بحر خاک خشک جوید
که گفתי از دلش زان ننگ جان شد
چنان شد کین چنین سرگشته خون گشت
مزن او را بدین تیغ جگرسوز
نه کار نازنینان جوانست
کمان بر قوت بازو توان داد
گاهی سرمست و گاهی سرفرازی
که تا از خود دهد کلی خلاصت
می تو آن بود نه آب انگور
چنانداند که فانی گشت هر هست
تو مستی در فنا سر بر میفراز

(7) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهما الله

خطی آمد به سوی پیر بسطام
که خورد او شربتی پاک مقدس
سری بودست بگرفته خمارش
که اینجا هست مردی را شرابی
بیکدم خورد، ازو دیگر چه پرسى
گر او را مى ندانی بایزیدست
که هشیار آمدی و مست رفتی
که از جام تهی مستی نمائی
سراسر پر برای خاص جانست
بدریا نوش کردن کی توان شد
بیک فرمان بمیری و بسوزی
بره رفتن چه برخیزد ز مستان
که گر مستی نیاری رفت گامی
اگر دردش بود درمان نباشد

(8) حکایت شیخ علی رودباری

ز لفظ بوعلی رودباری
جوانی تازه دیدم بس دلفروز
به بالا همچو سرو بوستان بود
بروی او جهانی زنده دیدم

مگر جائی جوانی گرم رو بود
دلی بود از حقیقت غرق نورش
خضر می شد بر آن پیر درویش
جوان بنشست و پیر از بهر یاری
جوان گفتش جوان اینجا کدامست
که تا من لحظه ز اندیشه دوست
چو بشنید این سخن زو پیر دانا
مرا اندیشه کردن زو محالست
که تا دایم چنان در عیب خویشم
چو خود را جمله ننگ و عیب بینم
مرا این گر نکو و گر نکو نیست
اگر مبرز بیردام ز مردار
ولیکن با چنین مردار در بر
اگر پاکیت باید پاک گردی
چه خواهی کرد آخر این ریاست
نخستین پاک گرد آنگاه بنگر
کسی کو در نجاست مشک جوید
جوان را این سخن در دل چنان شد
بلرزید و بغرید و نگون گشت
خضر گفتش که ای پیر دلفروز
که این کار بزرگان جهانست
بلا شک مست را باید امان داد
تو این دم مست عشق دلنوازی
منی باید ز مخموران خاصت
همی هرچت کند از خویشان دور
کسی چون مستی یابد برو دست
چو از مستی فنا بشناختی باز

ز یحیی بن المعاذ آن شمع اسلام
که شیخ دین چه می گوید در آنکس
که سی سالست تا لیل و نهارش
رسید از بایزید او را جوابی
که دریا و زمین و عرش و کرسی
هنوزش نعره هل من مزیدست
چرا ناخورده می از دست رفتی
بسی خود را تهی دستی نمائی
هزاران بحر نقد این جهانست
چو اینجا مست از یک می توان شد
اگر تو مست عشق دلفروزی
وگرنه، مست خویشی همچو مستان
بفرمان رو اگر داری مقامی
که هر عاشق که بر فرمان نباشد

چنین گفتند جمعی هم دیاری
که در حمام رفتم من یکی روز
برخساره چو ماه آسمان بود
سر زلفش بیای افکنده دیدم



چو خورشید رخس تابنده گشتی
 بزلفش صد هزاران پیچ بودی
 نظر می خواند بر رویش ز دو عین
 ولی دل گفت از آن دو چشم بیمار
 چو بیماریش در عین افتادست
 بجان و دل خطش را خطر روان بود
 خطش سر سبزی باغ ارم داشت
 بدندان استخوانی لؤلؤش بود
 بکش آورده پای آن سیم اندام
 یکی صوفی بخدمت ایستاده
 زمانی بر سرش می ریخت آبی
 گهی دست و قفای او بمالید
 چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام
 دوید آن صوفی و او را درآورد
 مصلی نماز آنگاه خرسند
 پس آنگاه جامه اندر بر فکندش
 گلاب آورد و پس بر روی او ریخت
 بزودی باد بیزن هم روان کرد
 اگرچه خدمتش هر دم فزون بود
 زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه
 چه باید تا پسندت آید از من
 بمن می ننگری از ناز هرگز
 چو از صوفی پسر بشنید این راز
 چو بشنید این سخن صوفی از آن ماه
 چنان مُرد از کمال عشق زود او
 تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت
 اگر تو این چنین مُردی برستی
 بآخر بوعلی او را کفن ساخت
 مگر می رفت روزی بوعلی خوش
 جوان را دید با دلفی جگر خون
 بر شیخ آمد و گفت آن جوانم
 بگشتم آن چنان مردی قوی را
 کنون عهدیست با حق این جوان را
 برای او کنم حجی پیاده
 دریغا مرد زرّ و زور بودم
 کنون هر دم از آن دردم دریغست
 اگر تو ذره داری ازین درد
 چه می گویم تو چه مرد نبردی
 درین مجلس نیاری جمع مُردن
 ز پیش خویشتن بر بایدت خاست

نگشتی آسمان تا بنده گشتی
 اگر بودی درو جان هیچ بودی
 بلا و رنج خود چون از صحیحین
 صحیحت کی شود این رنج و تیمار
 صحیحینم سقیمین افتادست
 بلی باشد روان چون روی آن بود
 لب او سرخ روئی نیز هم داشت
 که مروارید کمتر هندوش بود
 نشسته از تکبر سوی حَمَام
 نظر بر روی آن برنا گشاده
 زمانی سرد می کردش شرابی
 گهی بر سنگ پای او بمالید
 چو خورشیدی برون آمد ز حَمَام
 برای خشک کردن میزر آورد
 بزیر پای آن دلخواه بفکند
 بخور عود در مجمر فکندش
 ذریه بر شکنج موی او بیخت
 چو بادی بر سر آن گل فشان کرد
 ولی درچشم آن زیبا زبون بود
 چه می خواهی تو زین صوفی گمراه
 بگو کین خشم چنندت آید از من
 چه سازد با تو این مسکین عاجز
 بدو گفتا بمیر ورستی از ناز
 یکی آهی بکرد و مرد ناگاه
 که گفتی در جهان هرگز نبود او
 چگونه خواهی اندر آن زمین رفت
 وگرنه تا قیامت پای بستی
 وز آنجا رفت و کار خویشتن ساخت
 میان بادیه تنها چو آتش
 رخی چون زعفران حالی دگرگون
 که از دعوی گشوده آن فلانم
 چنین گشتم کنون از بدخونی را
 که هر سالی کند حجی فلان را
 دگر بر گور او باشم فتاده
 کمال او ندیدم کور بودم
 شبانروزی از آن مردم دریغست
 زمان عشق بازی این چنین گرد
 که تو در عاشق نه زن نه مردی
 مگو دل سوخته چون شمع مُردن
 نیاید عاشقی با عاقبت راست

(9) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک باز

مگر محمود با اعزاز می	شد	بره مردی دوالک باز می	شد
شهش گفتا که ای طرّار ره زن		ترا می بیند اینجا چشم درمن	
که بنشیننی میان خاک در راه		دوالک بازی آموزی تو با شاه	
دوالک باز گفتش ای جهاندار		برو بنشین چه می خواهی ازین کار	
نخواهد گشت چون پروانه با شمع		دوالک بازی و کوس و علم جمع	
مجرّد گرد و پس این پیشه می	کن	وگر نه همچنین اندیشه می	کن



درین منزل که کس نه دل نه جان یافت

کمال از پاک بازی می

توان یافت

(10) حکایت شیخ ابوسعید با قمار باز

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه
که می رفتند بر یک شیوه یک جای
یکی را شاد بر گردن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه
امیر جمله اهل قمارست
ازو پرسید شیخ عالم افروز
جوابش داد رند نانمازی
بزد یک نعره شیخ و گفت دانی
امیرست و سرافراز جهانست
همه شیران که مرد راه بودند
بهش رو، نیک بنگر، با خبر باش
اگر داری سر گردن نهادن
مسلم باشدت این پاک بازی
اگر چون پاک بازی میکنی کار
اگر جز سوزنی با تو بهم نیست

(11) حکایت مجنون و لیلی

مگر یک روز مجنون فرصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری
زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه
ندارم در جگر آبی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت
اگر جان خواهی اینک می
زبان بگشاد لیلی دلاور
یکی سوزن بلیلی داد مجنون
مرا در جمله اقلیم هستی
من این نیز از برای آن نهادم
بسی در جست و جوی چون تودلدار
بدین سوزن من افتاده بر جای
چنین گفت آن زمان لیلی به مجنون
اگر در عشق صادق بودتی تو
اگر در جستن چون من نگاری
بسوزن آن برون کردن روا نیست
یکی خاری که چندان کمالست
بسوزن آن برون کردن دریغست
چو در پای تو خار از بهر ما شد
کمی تو از درخت گل درین کار
ز لیلی خار در پایت شکسته

بر لیلی نشستن رخصتی یافت
که ای عاشق بیاور تا چه داری
نه آبم ماند در عشق تو نه چاه
نه در دیده شبی خوابی که باشد
کنون جاننیت وز تو یک اشارت
یقین می دان که بی شک می
کز اینت کی خرم، چیزی بیاور
که از دو گون این دارم من اکنون
همین نقدست و دیگر تنگدستی
که در صحرا بسی می اوفتادم
شکستی همچو گل در پای من خار
برون می کردمی آن خار از پای
که این می جستم از تو تا باکنون
بدین سوزن چه لایق بودتی تو
شود در پایت ای شوریده خاری
وگر بیرون کنی باری وفا نیست
که دایم چاوش راه وصالست
ترا جز خون دل خوردن دریغست
گلی می دان که با تو در قبا شد
که سالی بر امید گل کشد خار؟
به از صد گل ز غیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر

ششم فرزند آمد دل پر اسرار
پدر را گفت آن خواهم همیشه
اگر یابم بعلم کیمیا راه
گر آن دولت بیابم دین بیابم
جهان پر ایمن گردانم از خویش

ز الماس زبان گشته گهربار
که باشد کیمیا سازیم پیشه
شوند از من جهانی کیمیا خواه
که چون آن یک دهد دست این بیابم
فقیران را غنی گردانم از خویش

جواب پدر



پدر گفتش که حرصت غالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را
که دنیا هست زالی هفت پرده
همی بینم ز حرصت رفته آرام
که مرغ حرص را خاکست دانه

(1) حکایت آن حیوان که آن را هُلُوع خوانند

که حیوانیست با صد کوه یکسان
مگر آنجاییکه او را مقامست
پس او هفت دریا پیش راهست
که او را نیست کاری جز که خوردن
خورد آن هفت صحرا پر گیاه او
بیاشامد بیک دم هفت دریا
نخفتد شب دمی از رنج و تیمار
همه خوردم چه خواهم کرد اینجا
کند صحرا و دریا پُر دگر بار
خود ایمان نیستش بر حق تعالی
چو در هیزم فتنه از پس رسد باز
به پس می باز خواهد رفت از سوز
که آبی بر سر آتش فشانی
بمانی جاودان آتش پرستی
بهر یک جو عذابی جاودانست

عطا گفتست آن مرد خراسان
پس کوهی که آن را قاف نامست
بر او هفت صحرا پر گیاهست
در آنجا هست حیوانی قوی تن
بباید بامدادان پیگاه او
چو خالی کرد حالی هفت صحرا
چو فارغ گردد از خوردن بیکبار
که من فردا چه خواهم خورد اینجا
دگر روز از برای او جهاندار
چو حرص آدمی دارد کمالی
چگونه ذره آتش سرافراز
ترا گر ذره حرصست امروز
ترا پس آن نکوتر گر بدانی
وگر نه تو نه هشیاری نه مستی
وگر یک جو حرامت در میانست

(2) حکایت عیسی علیه السلام

بگورستان گذر می کرد یک روز
دل از زاری آن آمد بجوشش
بیک دم زنده کردش چون خیالی
سلامش گفت و ساکن شد زمانی
چه وقتی مُردی و گی زیستی تو
منم حیّان بن معبد چنین زار
که تا من مرده ام افتاده در خاک
ندیدم خویش را یک دم امانی
چرا کردند چندینی عذابت
برای دانگی مال یتیمست
که از دانگی تو چندین رنج بردی؟
که چندین سال چندین رنج بردم
که تا خوش خفت و شد با زیر خاکش
ندانم کانه می بینم چه دینست
هزار و هشتصد سالت عذابست
چگویم خود عذابت بر دوامست
غم خود خور چو غم خواری نداری
حساب خصم از گردن بینداز
بسی بینی عذاب از خصم بی باک
بجز عمرت کم و زر بیش کردن
بغفلت عمر زرین می فروشی
که خواهی گشت ناگه همچو سیماب
که از وی بیشتر مردم هلاکست
بخیل از سنگ آن زر سخت تر داشت
ولی یک جو بمردی کم ده از دست

مگر روح الله آن شمع دلفروز
ز گوری ناله آمد بگوشش
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی
یکی پیر خمیده چون کمانی
مسیحش گفت پیرا کیستی تو
پس آنکه گفت ای بحر پر اسرار
هزار و هشتصد سالست ای پاک
ازین سختی نیاسودم زمانی
مسیحش گفت ای شوریده خوابت
بدو گفت این عذاب من کالیمست
مسیحش گفت بی ایمان بمردی
چنین گفت او که بر اسلام مُردم
دعا کرد آن زمان عیسی پاکش
مسلمانان مسلمانی گر اینست
گرت یک جو حرام ناصوابست
وگر خود مال سر تا سر حرامست
عزیزا چون وفاداری نداری
نداری هیچ گردن سر میفران
که چون بر سر نداری عیسی پاک
ندانی هیچ کار خویش کردن
نمی دانی که تا تو سیم کوشی
مکن زر جمع چون سیماب درتاب
ازان زر بیشتر در زیر خاکست
زری کان سنگ در کوه و کمر داشت
بده از مردمی صد گنج پیوست



خسی کو نان ده آمد از کسی به،
ولی گشته شدن در پای پیلان

(3) حکایت نوشروان عادل

که گر میری ز درویشی قاتل
که از نان فرومایه شوی سیر
که مرداریست و مشتی کرم ریزه
چو کرممانند در عین نجاست
نیاید در دم آخر بکارت
بکار آید وگر نه وای جانست
یقین می دان که آن در دین وبالست

(4) حکایت در ذم دنیا

که هر کو یک سخن گوید ز دنیی
ز جنت دور افتد، این چه کارست
که گر افزون بود افزون بود آن
قوی مردی بود، در دین اگر مُرد
خری باشی که باشی گول و خود را
نمی دانی ز نادانی چه خیزد؟

(5) حکایت در ذم دنیا

که دینی دوست از سگ هست کمتر
سگان هنگامه کرده گردِ مردار
که تا یک سگ دگر بردارد آنرا
نیندیشد ز فردا نیز موئی
همیشه در طلب چون گوی باشد
که تا یک دم کند دنیا زیادت
غم صد ساله بر جانست بیک راه

(6) گفتار عباسه طوسی در دنیا

چو مُرداریست در گلخن بمعنی
پلنگان آمدند و قصد کردند
سگان گرد و گرگان در رسیدند
کلاغ از هر سوئی جوقی درآمد
بماند آخر از ایشان اندکی چیز
بگردانید هر سوئی دگرگون
درو تابد بگرمی آفتابی
بسی موراز همه سوئی درآید
بماند استخوانی خشک بر راه
ز بعد او پلنگانند امیران
کلاغانند شاگردان اعوان
ولیکن مور باشند اهل بازار
ببین تاتو ازینها خود کدامی
وزو مردارتر آنک از پی اوست
ز مرداری بتر صد بار باشد

(7) گفتار جعفر صادق

ز لفظ جعفر صادق روایت
وزو ویران ترست آن دل بصد بار
که تا در مسند دنیا نشیند
وزو معمورتر آن دل که از نور

چنین گفتست نوشروان عادل
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر
مشو با اهل دنیا در ستیزه
بیک ره اهل دنیا در ریاست
زر و سیم و قبول و کار و بارت
اگر اخلاص باشد آن زمانست
بهر چیزی که در دنیا کمالست

چنین دادست صاحب شرع فتوی
به پانصد سال ره کانرا شمارست
ز دنیا یک سخن، خود چون بود آن
کسی کو عمر در دنیی بسر برد
چو گشتی در ره دنیا تو خود را
ز دنیی جز پشیمانی چه خیزد

چنین گفتست آن پاکیزه گوهر
چو مرداریست این دنیای غدار
چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا
ذخیره نهد او از هیچ روئی
ولی هر کس که دنیاجوی باشد
چو گوئی می دود دایم ز عادت
امید عمر یک روزش نه وانگاه

چنین گفتست عباسه که دینی
چو زین مردار شیران سیر خوردند
پلنگان چون بخوردند و رمیدند
چو اندک چیز از وی بر سر آمد
بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز
جُعل نیز آمد و آن روٹ و آن خون
چو ماند استخوانی بی کبابی
ازو اندک قدر چربی برآید
چو آن موران خوردند آن چربی آنگاه
چنین گفت او که شاهانند شیران
سگ و گرگند اعوانان ایشان
جُعل آن عامل مالست در کار
عزیزا می ندانم تو چه نامی
همه دنیا چو مرداریست ای دوست
کسی کو از پی مردار باشد

چنین کردند اصحاب ولایت
که ویرانیست این دنیای مردار
که او ویرانه دنیا گزیند
ولیکن هست عقبی جای معمور



نخواهد جز بعقبی در عمارت

شود قانع دهد دنیا بغارت

(8) حکایت یحیی معاذ رازی

مگر یحیی معاذ آن مردِ محرم
یکی گفتش که هست این ده دهی خوش
کزین خوشتر دل مردیست بالغ

براهی بر دهی بگذشت خرم
زبان بگشاد یحیی همچو آتش
که هست او از ده خوش سخت فارغ

(9) حکایت در ذم دنیا

یکی پرسید ازان دانای فتوی
چنین گفت او که مالی کان نباشد
که گر مالی ز دنیا افتد آغاز
ولی کی ارزد آن مال جهانی
چو از حق باز می دارد ترا مال
ترا چون عیش دنیا راه زن شد
همه عمرت شبست ای خفته راه
چو روزت صبح گرداند بزودی
هر آن ساعت که نه در عشق دینی

که چه بهتر بود از مال دنیی
که گر باشد بجز تاوان نباشد
ترا آن مال دارد از خدا باز
که از حق باز مانی تو زمانی
پس آن بهتر که نبود در همه حال
کجا در دین توانی بُت شکن شد
نه از روزی نه از بیداری آگاه
که تو در عشق بازی با که بودی
حریف اژدهای آتشی

(10) حکایت شاهزاده و عروس

یکی شه زاده خورشید فر بود
مگر آن شاه بهر شاه زاده
بخوبی در همه عالم مثل بود
سرائی را مزین کرد آن شاه
سرائی پای تا سر حور در حور
ز بس شمع معنبر روی در روی
ز بحر شعر و صوت رود هر دم
ز سوق سبع الوانش اتفاقا
عروسی این چنین جشنی چنین خوش
نشسته منتظر یک خلد پر حور
مگر از شادنی آن شاه زاده
ز بس کان شب بشادی کرد می
بجست از جای سرافکنده در بر
دران غوغا ز مستی شد سواره
نه پیدا بود در پیشش طریقی
مگر از دور دیری دید عالی
چنان پنداشت آن سرمست مهجور
ولی آن دخمه گیران کرده بودند
دران دخمه چراغی چند می
نهاده بود پیش دخمه تختی
یکی زن بود پوشیده کفن را
چنان پنداشت از مستی باده
ز مستی پای از سر می
کفن از روی آن نو مرده برداشت
چو زیر آهنگ را در پرده افکند
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز
همه شب منتظر صد ماه پیکر
چو ناپیدا شد آن شه زاد عالی
پدر بر خاست با خیلی سواران
همه ارکان دولت در رسیدند

که بینائی دو چشم پدر بود
عروسی خواست داد حُسن داده
سر خوبان نقاش ازل بود
سرائی نه، بهشتی بهر آن ماه
ز بس مهر و ز بس مه نور در نور
معین گشته آن شب موی در موی
خروش بحر و رود افتاده در هم
خجل سبع سموات طباقا
چنین جمعی همه زیبا و دلکش
که تا شه زاده کی آید بدان سور
نشسته بود با جمعی باده
وجودش بر دل او شد فراموش
خیال آن عروس افتاده در سر
براند او از در دروازه باره
نه همبر در رکاب او رفیقی
منور از چراغ او را حوالی
که آن قصر عروس اوست از دور
که از هر سوی خیلی مرده بودند
دل آتش پرستان می بر افروخت
بدان تخت اوفتاده شوربختی
چو شه زاده بدید از دور زن را
که اینست آن عروس شاه زاده
ره بام از ره در می ندانست
محل شهوتش را پرده برداشت
زبان را در دهان مرده افکند
خوشی لب بر لیش میداشت تا روز
نشسته تا کی آید شاه از در
پدر را زو خبر دادند حالی
بصحرا رفت همچون بیقراران
ز دور آن اسب شهزاده بدیدند

نوش

سوخت

ندانست



پدر چون دید اسپ شاه زاده
 پسر را دید با آن مرده بر تخت
 چو خسرو با سپاه او را چنان دید
 پسر چون پاره با خویش آمد
 گشاد از خواب مستی چشم حالی
 گرفته مرده را تنگ در بر
 بجای آورد آنچ افتاده بودش
 چو الحق قصه ناکامش افتاد
 همه آن بود میلش از دل پاک
 ولیکن کار چون افتاده بودش
 مرا هم هست صبر ای مرد غم خور
 دران ساعت بدانی و به بینی
 چو ابرهیم در دین بت شکن باش
 که ابرهیم چون آهنگ آن کرد
 ترا گر امتحان خواهند کردن

نهاد آنجا رخ آنگه شد پیاده
 بدلداری کشیده در برش سخت
 تو گفתי آتشی در قعر جان دید
 شهباش با لشکری در پیش آمد
 بدید آن خلوت و آن جای خالی
 ستاده بر سر او شاه و لشکر
 همی بایست مرگ خویش زودش
 ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد
 که بشکافد زمین او را کند خاک
 نبود از خجلت و تشویر سودش
 که تا آید ببالین تو لشکر
 که با که کرده این هم نشینی
 بتان آوری را راه زن باش
 خداوند جهانش امتحان کرد
 نگویند جهان خواهند کردن

(11) حکایت ابرهیم علیه السلام

نوشته در قصص اینم عیان بود
 که بودی چل هزارش از غلامان
 قلاده جمله را زرین ولیکن
 ملایک چشم بر کارش گشادند
 که او مشغول چندین گوسفندست
 گر او مستغرق رب جلیست
 بجبریل امین حق گفت برخیز
 که تا چون بینی او را در ره ما
 چو مردی گشت روح القدس محسوس
 خلیل الله چون بشنیدش آواز
 بدو بخشید ثلثی گوسفندان
 بگو یکبار دیگر نام یارم
 دگر ره گفت روح القدس آنگاه
 بدو بخشید آن تاج بلندان
 دگر ره گفت نام حق دگر بار
 دگر ره گفت قدوسی بآواز
 بدو بخشید یکسر گوسفندان
 درآمد جبریل و گفت ای پاک
 مرا این گوسفندان نیست در خور
 که جبریل امین در هیچ بابی
 خلیلش گفت آگاهی ازین راز
 بدو جبریل گفت از من شبانی
 خلیلش گفت من نیز این همه پاک
 خطاب آمد ز حق سوی ملایک
 که چون جبریل نام ما ندا کرد
 یقین تان شد که او جز بنده نبود
 ملایک باز گفتند ای خداوند
 پس آنگه کرد حق از راه خوابش
 پسر را چون برای گشتن آورد
 برآمد از ملایک بانگ و فریاد
 ولیکن ایمنی او بخویشست

که ابرهیم پیغامبر چنان بود
 سگی آن هر غلامی را فرمان
 شمار گوسفندش نیست ممکن
 ز کارش در گمانی اوفتادند
 خدا می گوید او پاک و بلندست
 بنگذارد خلیلی چون خلیست
 به پیش او زبان ز آواز کن تیز
 چه زو بینی به پیش درگه ما
 باوازی خوش الحان گفت قدوس
 ز پای افتاد گفתי آن سرافراز
 بدو گفت ای دوان دردمندان
 که این نامست دایم غم گسارم
 دگر ره اوفتاد از شوق در راه
 دوم ثلثی که بود از گوسفندان
 بگو چون به ازین نبود دگر کار
 دگر ره بی خودش افتاد آغاز
 کم از میشی، همی نگذاشت چندان
 منم روح القدس در عالم خاک
 تراست این جمله ای پاک مطهر
 نبودست آرزومند کبابی
 که چیزی داده نستانم ز کس باز؟
 نیاید، من کنون رفتم تو دانی
 رها کردم رها کردی تو بی باک
 که هان چون بود ابرهیم مالک
 بنام ما همه نقدی فدا کرد
 بما زنده بمالی زنده نبود
 مگر دل زندگی دارد بفرزند
 بتسلیم پسر گشتن خطابش
 زمین را چون فلک در گشتن آورد
 که او از مال و فرزندست آزاد
 بسی آن زندگی از جمله بیشست



چنان تقدیر رفت از غیب دانش باخر چون باتش شد گرفتار که هان در خواه هر حاجت که داری اگر از غیر حاجت خواه باشم من از غم فارغ بشنو سخن راست ملایک چون مقام او بدیدند کالهی، پاک جسم و پاک جانست چنان در حکم تو دیدیم نرمش بهشتی گشت دوزخ از دل او گرش خوانی خلیل خویش شاید گر از دین خلیلت رهبری نیست گرت بی سیمیت و بی زری هم عجب داری که نمرودی چنان شد که گر کاریت ناگه کوژ گردد چنان در چشم آید خشم و کینه ترا چون کر گس و صندوق هم هست چو هر دم می رسد صد تیر انکار تو پس در کار خود نمرود خویشی توئی در بند افزونی بمانده چو عمرت رفت آخر چون کنی تو همه عمرت زیان بودست ای دوست چو همت جای مردی یک قراضه توانگر را پیمبر مرده خوانده چو سگ از پس مکن چندین جهانی ترا این نفس همچون گبر زردشت بکاری گر نمی داریش مشغول	ت	که در آتش کنند از امتحانش درآمد جبرئیل از اوج اسرار بتو، گفتا، ندارم چون نه یاری پس از اغیار این درگاه باشم خدا داند کند آنچه بود خواست ز صدق او خروشی برکشیدند بهر چش از مودی بیش از انست که آتش سرد شد از عشق گرمش ز هی خلّت که آمد حاصل او گرش جلوه دهی زین بیش شاید ترا پس جز طریق آزی نیست ترا نمرودیت و آزی هم که بهر حرب حق بر آسمان شد دلت نمرود ره آن روز گردد که بر گردون رسد صندوق سینه بنمرودیت در عالم علم هست چو نمرودت بدین گردنده پرگار بنیک و بد زیان و سود خویشی ملایک غرق بی چونی بمانده که بنشستی که زر افزون کنی تو که تا یک جو زرت سودست ای دوست بسی کم از زنان مستحاضه کسی کو سیم دارد مرده مانده که این سگ را تمامست استخوانی بزیار پای ناگه خواهدت گشت شوی از دست او از کار معزول	ت
---	---	---	---

(12) حکایت حلاج با پسر

پسر را گفت حلاج نکوکار وگر نه او ترا معزول دارد که تو در ره نه مرد قوی ذات ترا تا نفس می ماند خیالی اگر این سگ زمانی سیر گردد شکم چون سیر گردد یک زمانش چو تیغی تیز بگشاید زبانی بسی گرچه فرو گوئی بگوشش	پسر را گفت حلاج نکوکار وگر نه او ترا معزول دارد که تو در ره نه مرد قوی ذات ترا تا نفس می ماند خیالی اگر این سگ زمانی سیر گردد شکم چون سیر گردد یک زمانش چو تیغی تیز بگشاید زبانی بسی گرچه فرو گوئی بگوشش
---	---

(13) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است

چنین نقلست در توراۃ کان کس ازان توبه کند، آخر کسی اوست وگر خود توبه نکند اولین کس اگر تیغ زبانش چون زبانه نشان راستی دل بود آن درین مجلس بزرگان جهان را	چنین نقلست در توراۃ کان کس ازان توبه کند، آخر کسی اوست وگر خود توبه نکند اولین کس اگر تیغ زبانش چون زبانه نشان راستی دل بود آن درین مجلس بزرگان جهان را
--	--

(14) سخن گفتن آن مرد در غیبت

بزرگی بود می گفت و شنود او یکی گفتش که ای دانای دمساز چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم	بزرگی بود می گفت و شنود او یکی گفتش که ای دانای دمساز چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم
---	---

بسی گرد جهان گردیده بود او
کرا دیدی کزو گوئی سخن باز
ندیدم در جهان جز یک کس و نیم



یکی آن بود مانده در پسی او
ولیکن نیمه آن بود کز عز
ترا تانیک و بد همراه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه آنت

که نه نیک و نه بد گفت از کسی او
بجز نیکو نگفت از خلق هرگز
نه دل بینا نه جان آگاه باشد
بسرّ قدس مشغولست جانت

المقالة العشرون

پسر گفتش که درویشی بسیار
بزر چون دین و دنیا می
شود راست

بسی باشد که آرد کافری بار
ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست

جواب پدر

پدر گفتش که چون زر سایه افکند
نیاید دُنیی و دین راست هر دو

ترا از گوهر و از پایه افکند
ز حق می دان که نتوان خواست هر دو

(1) حکایت شیخ با ترسا

یکی شیخی نکو دل صاحب اسرار
که لختی ترّه برچیند ز راهی
یکی ترسا گمیتی بر نشسته
غلامان پیش و پس بسیار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد
خطابی کرد سوی حق کالهی
منم از دوستان وز دشمنان او
یکی ترساست در ناز و زر و عز
محبت را نصیب از تو گدازش
ز تو نه نان نه جامه خوانده را
چو گفت آن پیر در خون مانده این راز
که ای مؤمن اگر خواهی، همه چیز
تو زان خود بده چون تنگدستی
مسلمانی بترسائی بدل کن
اگر او را درم دادیم و دینار
ز دین بیزار شو دینار بستان
چو این سر در دل آن پاک افتاد
چو با خویش آمد آن از خویش رفته
فغان در بست و گفتا ای الهم
نخواهم این بدل من توبه کردم
بصد صنعت نکو کردست دمساز
بخودرایی تو خودرای و مستی
اگر یک مویت از ایشان نشان هست

شبانگاهی برون آمد ببازار
که گر سنگیش می بُد گاه گاهی
بر او زینی مرصّع تنگ بسته
دو چاری خورد در بازار با او
ز درویشی خویش الحق خجل شد
چنین خواهی مرا او را نخواهی
چنین خواهی که من باشم چنان او
مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
عدو را هم نواو هم نوازش
ولی اسپ و عمامه رانده را
شنود از هاتفی در سینه آواز
بدل کن تا کند ترسا بدل نیز
وزان او همه بستان و رستی
بده فقر و غنا گیر و عمل کن
ترا ای مرد دین دادیم و دیدار
بیفکن خرقه و زئار بستان
ز خود بیخود شد و در خاک افتاد
وجود از پس خرد از پیش رفته
نخواهم این بدل هرگز نخواهم
دگر هرگز بگرد این نگردم
میفکن آن نکوئی را ز خود باز
برای از خود خدا را باش و رستی
بیابی هرچه در هر دو جهان هست

(2) گفتار بزرگی در شتاختن حق

بزرگی گفت از پیران این راه
مرا نه امن و نه نالیمنی هست
کنون من گفتم اسراری که شاید

که تا بشناختم حق را، از آنگاه
نه با کس دوستی نه دشمنی هست
تو هم زین پس بکن کاری که باید

(3) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد

زُبیده بود در هودج نشسته
ز بادی آن سر هودج بر افتاد
چنان فریاد و شوری در جهان بست
ازان صوفی زُبیده گشت آگاه
مرا از نعره او باز خر زود
یکی همیان زر خادم بدو داد
زُبیده گفت هان او را بدانید

بحج می رفت بر فالی خجسته
یکی صوفی بدیش بر سر افتاد
که نتوانست او را کس دهان بست
نهفته خادمی را گفت آنگاه
وگر خرجت شود بسیار زر زود
ستد چون بدره شد تن را فرو داد
بسی سیلی بروی او برانید



فغان می کرد کآخر من چه کردم
زُبیده گفت ای عاشق تو برخویش
تو کردی دعوی عشق چو من کس
ز سر تا پا همه دعویت دیدم
مرا بایست جُست و چون نجُستی
مرا گر جُستنی اسباب و املاک
ولیکن چون مرا بفروختی باز
مرا بایست جُست ای بی خبر یار
تو در حق بند دل تا رسته گردی
همه درها بگل بر خود فرو بند
که تا از میغ تاریک جدائی
اگر آن روشنائی بازیابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند

(4) حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور

شنیدم پادشاهی یک زنی داشت
مگر یک روز آن زن از سر قهر
چو در راهش نظر بر شاه افتاد
بلرزید و برفت آن رنگ رویش
طعام او به مرغی داد آن شاه
بموبد داد زن را شاه حالی
بریزش خون و در خاکش بینداز
زن آبستن بد از شاه خردمند
بیندیشید موبد کین شهنشاه
چو نبود هیچ فرزندی بجایش
همان بهتر که این زن را نهان من
ولی ترسید کز راه مُحالی
ز راه تهمت بدخواه برخاست
چو شاه او را بدان کشتن وصی کرد
نهاد آن عضو خود در حَقّه راست
بمهر شاه شد آن حَقّه سر بست
جوابش داد موبد کای جهاندار
سر حَقّه بنام شاه پیروز
چو گفت این حرف آن مرد یگانه
چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه
تو گفتی آفتابی بود رویش
همه فرهنگ و فرّ و نیکوئی بود
چو موبد دید روی طفل از دور
بصد نازش درون پرده راز
چو القصّه رسید آنجا که باید
دلش از علم چون آتش برافروخت
چو از تعلیم و تدبیرش بپرداخت
بنیغ و نیزه استاد جهان شد
کشیده قدّ چون سرو روان گشت
چو عنبر در رکاب موی او بود
لب او داشت جام لعل پُر می
فشاندی آستینی هر زمانی
مگر شاه جهان یک روز غمگین

که چندین زخم بی اندازه خوردم
چه خواهی کرد ای کذاب ازین بیش
چو زر دیدی بسی بودت ز من بس
که در دعویت بی معنیت دیدم
یقینم شد که اندر کار سُستی
زر و سیمم ترا بودی همه پاک
سزای همت تو کردم آغاز
که تا جمله ترا بودی بیکبار
چو دل در خلق بندی خسته گردی
در او گیر و کلی دل در او بند
بتابد نور صبح آشنائی
طریق آشنائی بازیابی
بنور آشنائی راه بردند

که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
طعامی بُرد شه را کرده پر زهر
ز دستش کاسه بر درگاه افتاد
ازان زن درگمان افتاد شویش
بمرد آن مرغ، حیران ماند آنگاه
که قالب کن ز قلبش زود خالی
دل من زین سگ بی دین بپرداز
نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
اگر افتد بدام مرگ ناگاه
بود طوفان و غوغا در سرایش
بدارم تا چه بینم از جهان من
کسی را بعد ازان افتد خیالی
چنان کان تهمتتش از راه برخاست
برفت آن موبد و خود را خصی کرد
به پیش شاه برد و مهر او خواست
شهنش گفتا چه دارد موبد از دست
چو وقت آید شود بر تو پدیدار
فرو بستم بدین تاریخ امروز
فرستادش همی سوی خزانه
یکی زیبا پسر آورد چون ماه
که در شب می برآمد میغ مویش
که الحق زان ضعیفه بس قوی بود
نهادش بر سعادت نام شاپور
همی پرورد روز و شب باعزاز
نشاندش اوستاد آنجا که شاید
بزودی کیش زردشتش درآموخت
بچوگان و بگوی و تیر انداخت
بهر وصفش که گویم بیش ازان شد
رخش بر سرو ماهی دلستان گشت
بحکم جادوئی هندوی او بود
که بودش شادئی سرسبز در پی
که در زیر علم بودش جهانی
نشسته بود ابرو کرده پُر چین



ازو پرسید موبد کای جهاندار
 که شادانت نمی بینم چو هر روز
 شهش گفتا نیم از سنگ خاره
 غم آنست کز جور زمانه
 که چون مرگ افکند در حلق دامن
 چو بشنود این سخن مرد یگانه
 بشه گفتا مرا رازی نهانست
 اگر پیمان رسد از شهریارم
 چو پیمان کرد شه القصّه با او
 بفرمود آنگه آن مرد یگانه
 چو شاه عالم از بیم خیانت
 دگر آوازه فرزند بشنود
 نمی دانست کز شادی چه گوید
 بموبد گفت صد کودک بیارای
 همه هم جامه و هم زاد و همبر
 که تاجانم ز زیر پرده راز
 که مردم را بنور آشنائی
 بشد آن موبد دانا دگر روز
 همه هم جامه و هم رنگ و هم سر
 چو در نظاره آمد شاه آفاق
 بیک دیدن که او را دید شناخت
 بدو بخشید حالی مادرش را
 ازین قصّه بدان کز آشنائیت
 اگر ذره نیابد روی خورشید
 وگر یک ذره یابد آشنائی

شه ما را چه غم آمد پدیدار
 دلم ندهد که بنشینی درین سوز
 ز رفتن هیچکس را نیست چاره
 ندارم هیچ فرزندی یگانه
 بود بعد من او قایم مقام
 ز چشمش گشت سیل خون روانه
 که آن هم از شگفت این جهانست
 بگویم ورنه هم در پرده دارم
 بگفت اندر زمان آن غصّه با او
 که تا آن حقّه آرند از خزانه
 ز موبد دید آن دین و دیانت
 خروش مهر آن پیوند بشنود
 وزان موبد هم آزادی چه جوید
 همه مانند شاپورم بیک جای
 همه هم مرکب و هم ترک و هم سر
 تواند یافت آن خویشتن باز
 توان دیدن ز یکدیگر جدائی
 بمیدان برد صد کودک دلفروز
 چنان کش گفته بود آن شاه سرور
 پسر را دید حالی در میان طاق
 برخود خواندش و بگرفت و بناخت
 بسی غم خورد پیر غم خورش را
 کزو هر ذره در روشنائیت
 شود محبوب چون بیگانه جاوید
 ز خورشیدش بود صد روشنائی

(5) حکایت ایاز و درد چشم او

مگر از چشم زخم چشم اغیار
 ز درد چشم چشمش همچو خون شد
 علی الجملة چو روزی ده برآمد
 چنان از درد چشمی ممتحن گشت
 کسی محمود را از وی خبر کرد
 ببالین ایاز آمد نهان او
 بدان بیمارداران گفت زنهار
 چو بنشست آن زمان محمود غازی
 ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست
 بدو گفتند ای از خویش رفته
 ز درد چشم سرگردان بمانده
 چو شه بنشست بر بالینت از پای
 نگفتت کس نبودت چشم بر راه
 چنین گفت او که چه حاجت شنیدن
 ز گوش و چشم آزادست جانم
 چو بوی او ز جان خود شنودم
 ندیدی آنکه یعقوب پیمبر
 تو می باید که چشم از درد سازی
 چو بوی آشنائی یافتی تو
 که آن یک ذره نور آشنائی
 چو دایم دوستی حق چنانست

بدرد چشم ایاز آمد گرفتار
 دو نرگسدان چشمش لاله گون شد
 ز درد چشم چشمش در سر آمد
 که صفرا کردش و بی خویشتن گشت
 سواره گشت محمود و گذر کرد
 نهاد انگشت بر لب در زمان او
 مگر دانید از شاهش خبردار
 بجست از جا ایاز از دلنوازی
 ز هی بنده که چون آزاد بنشست
 تن از پس مانده جان از پیش رفته
 میان جان و تن حیران بمانده
 تو صفرا کرده چون برجستی از جای؟
 چگونه گشتی از محمود آگاه؟
 ندارم احتیاجی هم بدیدن
 که من از جان ببویش باز دانم
 شدم زنده اگر چه مرده بودم
 ببویش گشت روشن چشم در سر
 ز درد چشم تو خود می
 بر آفاق دو عالم تافتی تو
 چو صد خورشید دارد روشنائی
 که یک ذره به از هر دو جهانست

گدازی



خدائی آنچنان میداردت دوست
بزرگانی که این پرگار دیدند
هزاران جان برای یک خطابش

ازان شادی توان گنجید در پوست؟
بصد جان نقطه در دش گزیدند
برافشانند دل پر اضطرابش

(6) حکایت جرجیس علیه السلام

سه بار آن کافر اندر آتش و خون
تنش شد ذره ذره چون غباری
میان این همه رنج و عذابش
که هرگز دوستی ما زند لاف
سزای دوستان اینست ما دام
بدوگفتند ای جرجیس و ای پاک
مرا گفت آرزو آنست اکنون
کنندم پاره پاره در عذابی
که چندین رنج در جانم رقم زد
تو قدر دوستان او ندانی
کسی کز دوستی دم زد تو آن باش

بگردانید بر جرجیس گردون
ز خاک او برآمد لاله زاری
رسید از هاتف عزت خطابش
نخواهد خورد بی دُردی می صاف
که گردونشان رود بر هفت اندام
تراهیچ آرزویی هست در خاک؟
که یک بار دگر در زیر گردون
که تا آید دگر بارم خطابی
که او در دوستی ما قدم زد
که مردی غافلی در زندگانی
و یا نه ز دوستان دوستان باش

(7) حکایت یوسف با زلیخا علیه السلام

مگر یک روز می شد یوسف پاک
شده پوشیده از چشمش جهانی
به بیماری و درویشی گرفتار
بهردم صد تأسف بیش خورده
بره بنشسته چون امید واری
که تا بو کز غبار راه آن شاه
چو یوسف دید او را گفت الهی
چرا او را نگردانی کم و کاست
درآمد جبرئیل و گفت آنگاه
که او آنرا که ما را دوست دارد
چو او را دوستی تست پیوست
که گفتت مرگ گل در بوستان خواه
که گر عمری بجان گردانمش من
چو او جان عزیز خود ترا داد
چو او بر یوسف ما مهر بانست
گرش در عشق تو دیده تبا هست
چو این عاشق گوا با خویش دارد
اگر واقف شوی از جان فشانی
وگر از جان فشاندن نیست بویت
وگر جان برفشاند بر تو حالی

زلیخا را نشسته دید بر خاک
ولی پوشیده چشم خاکدانی
ز صد گونه به بی خویشی گرفتار
غم یوسف ز یوسف بیش خورده
که از خاک رهش یابد غباری
غباری گر بود برخیزد از راه
ازین فرتوت نابینا چه خواهی
که او بدنامی پیغمبری خواست
که او را بر نمی گیریم از راه
جهانی دوستی در پوست دارد
مرا بهر تو با اودوستی هست
هلاک دوستان دوستان خواه؟
برای تو جوان گردانمش من
دلش چون کنم؟ باید ترا داد!
کرا در کینه او قصد جانست؟
دو چشم آب ریزش دو گوا هست
بنو هر روز رونق بیش دارد
ز سر عاشقان یابی نشانی
ندارد هیچ سودی گفت و گویت
ستاند از تو تیغ لالابالی

(8) حکایت ابرهیم ادهم در بادیه

چنین گفتست ابرهیم ادهم
چو چشم من بذات العرق افتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده
چو لختی گرد ایشان در دویدم
برفته جان و پیوندش بمانده
شدم آهسته پیش او خبرجوی
زبان بگشاد وگفتا ای ابراهیم
بزاری جان ما راکشت بی باک
غزای او همه با حاجیانست

که می رفتم بحج دلشاد و خرم
مرقع پوش دیدم مرده هفتاد
میان رنج و خواری جان بداده
یکی را نیم مرده زنده دیدم
شده عمر و دمی چندش بمانده
که حالت چپست آخر حال برگوی
بترس از دوستی کز تیغ تعظیم
بسان کافران روم در خاک
که با او جان اینها در میانست



بدان شیخا که ما بودیم هفتاد
 همه پیش از سفر با هم نشسته
 دگر گفتیم یک ساعت درین راه
 بغیری ننگریم و جمع باشیم
 چو روی اندر بیابان در نهادیم
 سلامی کرد خضر پاک ما را
 چو ما از خضر استقبال دیدیم
 بجان ما چون این خاطر درآمد
 که هان ای کز روان بی خور و خواب
 شما را نیست عهد و قول مقبول
 چو از میثاق ما یک ذره گشتید
 شما را تا نریزم خون بزاری
 کنون این جمله را خون ریخت بر خاک
 ازو پرسید ابرهیم ادهم
 چنین گفت او که می گفتند خامی
 چو پخته گردی ای بی روی بی راه
 بگفت این و برآمد جان او نیز
 چو وزن آرد درین ره خون مردان
 گروهی در ره او دیده بازند
 چو تو نه دیده در بازی و نه جان

که ما را سوی کعبه عزم افتاد
 بخاموشی گزیدن عهد بسته
 نیندیشیم چیزی جز که الله
 چو پروانه غریق شمع باشیم
 بذات العرق با خضر اوفتادیم
 جوابی گشت از ما آشکارا
 ازین نیکو سفر اقبال دیدیم
 ز پس در هاتفی آخر درآمد
 همه هم مدعی هم جمله کذاب
 که غیر ما شما را کرد مشغول
 ز بد عهدی بغیری غره گشتید
 نخواهد بود روی صلح و یاری
 نمی دارد ز خون عاشقان باک
 که تو از مرگ چون ماندی مسلم
 نه بینی تیغ ما چون ناتمامی
 بایشان در رسانیمت هم آنگاه
 نشان گم گشت چون ایشان ازو نیز
 که اینجا آسیا از خونست گردان
 گروهی جان محنت دیده بازند
 که باشی تو؟ نه این باشی و نه آن

(9) حکایت شعیب علیه السلام

شعیب از شوق حق ده سال بگریست
 خدا بیناش کرد از بعد آن باز
 دگر ره تیره شد دو چشم گریانش
 دگر ره سال دیگر زار بگریست
 چو نابینا شد و گریان بیفتاد
 که گر از بیم دوزخ خون فشانی
 وگر بهر بهشتی زار گریان
 شعیب آنگه زبان بگشاد حالی
 من از شوق تو می گریم چنین زار
 نه یکدم از بهشتم یاد آید
 مرا قرب تو باید جاودانی
 خطاب آمد ز اوج آشنائی
 کنون خوش می گری و می گری زار
 پس آنگه گفت ای داندۀ راز
 که تا وقتی که آن دیدار نبود
 عزیزا چون نه این دیدار داری
 که چندان که در دل رشک بیشست

ازان پس چشم پوشیده همی زیست
 که شد ده سال دیگر خون فشان باز
 دگر ره چشم روزی کرد یزدانش
 دگر ره نیز نتوانست نگریست
 خداوند جهان وحیش فرستاد
 ترا آزاد کردم جاودانی
 ترا بخشم بهشت و حور و رضوان
 که ای حکم تو حکم لایزالی
 که من بس فارغم از نور و از نار
 نه از دوزخ مرا فریاد آید
 بگفتم درد خود دیگر تو دانی
 که چون گریان برای شوق مائی
 که کارت سخت دشوارست دشوار
 مده بینائی من بعد ازین باز
 مرا با دیدنی خود کار نبود
 بسی بگری که عمری کار داری
 بچشم عاشقان در اشک بیشست

(10) حکایت در اهل دوزخ

چنین نقلست کز آحاد امت
 خطاب آید که ایشان را هم اکنون
 بآخر بر لب دوزخ بیکبار
 خطاب آید ز حضرت آشکارا
 کنون سالی هزاری نه بعثت
 چنین نقلست از ان قوم جگر سوز
 چو این سالی هزار آید بسرشان
 دوی دیگر ز حق مهلت ستانند

گروهی را کند بی بهره رحمت
 سوی دوزخ برید آغشته در خون
 ز حق خواهند مهل اندک نه بسیار
 که کاری می نگرند دیر ما را
 بفضل این خلق را دادیم مهلت
 که می گریند این مدت شب و روز
 ز حضرت مهلتی باید دگرشان
 که تا بر درد خود خون می فشاندند

فشاندند



همی گریند و می گردند در خون
نگوید کز چه می گرئید چندین
چو جان من فدای اشک ایشان
ز حضرت جز دل ایشان ندارد
بدرمان کردند فرمان نباشد
که دردش از بسی درمان ترا به
دلت را بر جراحت نیست اصلاح
مگر از خاک برگیرد ترا یار
بدست آری کمند دلربایش

مدام این سه هزاران سال افزون
که کس یک لحظه با آن قوم مسکین
بزرگی گفت صد جان پریشان
که دردی را که آن درمان ندارد
ترا تا درد بی درمان نباشد
همی یک دردش از صد جان ترا به
ترا گر بو عبیده هست جراح
بپای انداز خود را سرنگونسار
اگر تو برنگیری سر ز پایش

(11) حکایت سلطان محمود و ایاز

ایاز خویش را پرسید یک روز
جوابی راست خواهم زین میانت
از آن سنگی که مالی در کف پای
که او رخ در کف پای تو مالد
نهم سر در کف پای تو پیوست
همیشه روی من جای تو باشد
نهد بر آسمان هفتمین پای
بطراری و دستانش بدست آر
چه با اسفندیاری کرد دستان؟
بظاهر ترک خواب و خورد میکن
رو بصدق معرفت بیخویش می
رو دمی با همدمی دمساز یابی
نشانی خویش را، رستی ز غم تو
عجب نبود اگر باشد جدائی

مگر سلطان دین محمود پیروز
که از چه رشک آید در جهان
چنین گفت او که در رشک همه جای
دلم از رشک سنگت می بنالد
اگر هرگز دهد این دولت دست
چو رویم در کف پای تو باشد
اگر روی ایاز آید ترا جای
چو نه سر می خرد یار و نه دستار
ندیدی آنکه رستم از گزستان
به باطن هرچه بتوان کرد میکن
بدستان و بحیلت پیش می
مگر راهی بدستان بازیابی
اگر با همدمت یک دم بهم تو
تو بنگر کو کجا و تو کجائی

(12) حکایت مجنون و لیلی

نشسته بود در پیش رباطی
در آنجا لیلی و مجنون نشسته
هم آخر هر دو را با هم بدیدم
نشسته پیش هم لیلی و مجنون
خدایا در جهان این عز که دیدست؟

مگر یک روز مجنون در نشاطی
یکی دیوار بود از گج ببسته
خوشی می گفت اگر عمری دویدم
مگر در خواب می بینم من اکنون
بهم این هر دو را هرگز که دیدست

المقالة الحادی و العشرون

بهر پندی مرابندی گشادی
میس من با زر رکنی بدل شد
بغایت هم مفید و هم بلندست
کزو هم دین و هم دنیا شود راست
بدست آید مرا معشوق پیوست
مرا از یار استظهار نبود

پسر گفتش بهر پندم که دادی
مرا صد مشکل از پند تو حل شد
سخنهای تو یکسر سودمندست
ولی زانم هوای کیمیا خاست
که چون دنیا و دین بر هم زند دست
که تادینا و دینم یار نبود

جواب پدر

که این اندیشه از تحقیق دورست
نباشی عاشقی الا مجازی
بباید گشت دایم در سه حالت
اگر آئی ازین سه بحر بیرون
وگر نه بس که معشوقست دهد کار
ترا دایم تمامست این حکایت

پدر گفتش دماغت پُر غرورست
که تا هر نیک و هر بد در نبازی
اگر در عشق می باید کمالت
یکی اشک و دوم آتش سیم خون
درون پرده معشوقست دهد بار
اگر آگه نگشتی زین روایت

(1) حکایت امیر بلخ و عاشق شدن دختر او

که در سر حد بلخش جای بودی

امیری سخت عالی رای بودی

که حد او فلک را در زمین بود
بنام آن کعبه دین کعب بودی
ز جودش نام و نان اهل هنر را
بهم گرگ آشتی کردند حالی
شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
ز خاطر محو کردی در زمانی
چو انگشتی شدی اندر کبودی
چه می گویم جهت گم گشت از آن جاه
زمین بر خاک روئی اوفتاده
ولیکن چشم پر نم در دل سنگ
جهان را روشنی بخشیده از دور
گهر در صُلب بحر و کان قشرده
ولیک از شرم او در زیر پرده
ز دنیی نیز بر غُقی رسیده
که در خوبی بعالم در سَمَر بود
که کمتر بنده پیش خود قمر داشت
کمر بسته چو جوزا ماه او را
که چون جان بود شیرین و عزیزش
دل آشوبی و دلبندی عجب بود
بخوبی درجهان او بود کآن داشت
بخوبی در جهان افسانه بودی
شدی هر ذره یوسف نمائی
زدی چون مشک زانو هر زمانش
بهشت عدن را بی شان بدیدی
ازو پیچی در افلاک اوفتادی
چو دو جادو دو زنگی بچه در دام
بتیر انداختن هر جا که جانی
دل عشاق را آماج گه کرد
که لعلش ز هر دارو در شکر داشت
که هر یک گوهری تر زان دگر بود
نثار او شدی هر جان که بودی
شرابش از زلال کوثری بود
چو گوی بی سر و بُن کی دویدی
که از من آن صفت کردن خیالست
که هر چیزی که از مردم شنودی
بپیوستی چو مروارید در هم
که گوئی از لیش طعمی در آن بود
بدلاری بسی تیمار اوداشت
به پیش خویش بنشاند آن پسر را
ز من بپذیرش و تیمار میدار
بساز و تازه گردان روزگارش
بسی گردن کشان و شهریاران
که شایسته کسی یابی تو دانی
پشولیده مگردان جان ما را
پذیرفت آن پسر هرچش پدر گفت
ندانم تا چرا آمد چرا شد
که تا پای و سرش افکند در خاک

بعدل و داد امیری پاک دین بود
بمردی و بلشکر صعب بودی
ز رایش فیض و فر شمس و قمر را
ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی
ز سهمش آب دریاها پر از جوش
ز زحمت گر کهن بودی جهانی
ز قهرش آتش ار افسرده بودی
ز جاه او بلندی مانده در چاه
ز حلمش کوه بر جای ایستاده
ز خشمش رفته آتش با دلی تتگ
تابش برده خورشید فلک نور
ز جودش بحر و کان تشویر خورده
ز لطفش برگ گل در یوزه کرده
ز خُلقش مشک در دُنیی دمیده
امیر نیک دل را یک پسر بود
رخی چون آفتابی آن پسر داشت
نهاده نام حارث شاه او را
یکی دختر بپرده بود نیزش
بنام آن سیم بر زین العرب بود
جمالش مُلک خوبی در جهان داشت
خرد در عشق او دیوانه بودی
کسی کو نام او بُردی بجائی
مه نو چون بدیدی ز آسمانش
اگر پیشانیش رضوان بدیدی
سر زلفش چو در خاک اوفتادی
دو نرگس داشت نرگس دان ز بادام
دو زنگی بچه هر یک با کمائی
چو تیر غمزه او زه بره کرد
شکر از لعل او طعمی دگر داشت
دهانش درج مروارید تر بود
چو سی دندان او مرجان نمودی
لب لعلش که جام گوهری بود
فلک گر گوی سیمینش ندیدی
جمالش را صفت گفتن محالست
بلطف طبع او مردم نبود
همه در نظم آوردی بیک دم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
پدر پیوسته دل در کار اوداشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را
بدو بسپرد دختر را که زنهار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش
که از من خواستندش نام داران
ندادم من بکس گر تو توانی
گواه این سخن کردم خدا را
چو هر نوعی سخن پیش پسر گفت
بآخر جانی شیرین زو جدا شد
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک



کزین آمد شدن کس را خبر نیست کسی کآمد چرا رفتن ز پی داشت پسر بنشست در دیوان شاهی جهان از وی دم نوشیروان یافت بسی سالار را کوس و علم داد بسی بیدادگر را سرنگون کرد چو جان می داشت خواهر را گرامی ز بهر او چه بازی کرد برکار که او بودی نگهدار خزانه ندانم تا کسی همتاش بودی غم عشقش عجب منصوبه بود همه عالم طلب گاروصالش بجنبش آمدی صورت ز دیوار چو جعد زنگیان در چین نشستی چنان نقدی ز پس افکنده می کمانی بود کاؤل در زه آمد که با بادام نقدش در میان بود بزخم تیرباران از دو رسته درو سی دُر ناسفته نهفته نبود آن جز بالماس زبانش که آن لب بود آب خضر جان را که در یک میم دارد سی دو آیت خود ازگوی زنخدانش چه گوئی چو در گوی آمدم خاموش باشم بهشتی نقد او را در حوالی طریق خارکش می گفت با گل شکر خنده بسی می کرد آغاز گل سرخ از قماط سبز بیرون چو یوسف گل ازو دامن دریده خضر بگذشته صحرا سبز گشته ز باران ابر کرده صد عنان ریز ولی آن دست پر گوهر ز باران ولیکن پای بوس خویش کرده بخون ریز آمده بر خویش بیرون ز باران خورده شیر چون شکر را کلاهدش با کمر جای اوفتاده ز کنعان بوی پیراهن شنیده ز جانان بی نوا نامانده گوشی چو سوهان کرده روی آب پُرچین که آب از باد نوروزی زره یافت که آب خضر کمتر رشح آن بود نهاده تخت حارث پیش ایوان سلیمان وار در پیشان نشسته ببالا هر یکی سروی خرامان بخدمت کرده هر یک دست درکش بخدمت چشمها افکنده بر پای نظام عالم از رای رفیعش	داشت	کمان حق ببازوی بشر نیست که می داند که بودن تا بکی داشت پدر چون شد بایوان الهی بعدل و داد کردن در جهان تافت رعیت را و لشکر را درم داد بسی سودا زهر مغزی برون کرد بخوبی و بناز و نیک نامی کنون بشنو که این گردنده پرگار غلامی بود حارث را یگانه بنام آن ماه وش بکتاش بودی بخوبی در جهان اعجوبه بود مئل بودی بزبانی جملش اگر عکس رخش گشتی پدیدار چو زلف هندوش در کین نشستی چو زلفش سر کشان را بنده می چو دو ابروش پیوسته به آمد غنیمی چرب چشم او ازان بود صف مژگانش صف کردی شکسته دهانی داشت همچون لعل سفته یکی گر سفته شد لعل دهانش لبش خط داده عمر جاودان را ز دندانش توان کردن روایت چو یوسف بود گوئی در نکوئی ز گویش تا بکی بیهوش باشم به پیش قصر باغی بود عالی همه شب می نخفت از عشق بلبل گل از غنچه بصد غنچ و بصد ناز چنان آمد که طفلی مانده در خون صبا همچون زلیخا در دویده چو بادی خضر بر صحرا گذشته شهاب و برق را گشته سنان تیز کشیده دست بر هم سبزه بنفشه سر بخدمت پیش کرده بیک ره ارغوان آغشته در خون بدست آورده نرگس جام زر را سر لاله چو در پای اوفتاده هزاران یوسف از گلشن رسیده همه مرغان درافکنده خروشی بوقت صبحگاهی باد مشکین مگر افراسیاب آب زره یافت ز هر سو کوثری دیگر روان بود ز پیش باغ طاقی تا بکیوان شه حارث چو خورشیدی خجسته چو جوزا در کمر دست غلامان ستاده صف زده ترکان سرکش ندیمان سرافراز نکورای شریفان همه عالم وضعیش	داشت	زاران
--	------	--	------	-------



ز بیداری بختش فتنه در خواب
 ز حل کین، مشتری وش، ماه طلعت
 مگر بر بام آمد دختر کعب
 چو لختی کرد هر سوئی نظاره
 چو روی و عارض بکناش را دید
 جهان حسن وقف چهره او
 بساقی پیش شاه استاده بر جای
 ز مستی روی چون گلنار کرده
 شکر از چشمه نوشین فشانده
 گهی سرمست می دادی شرابی
 گهی برداشتی چون بلبل آواز
 بدان خوبی چو دختر روی او دید
 در آمد آتشی از عشق زودش
 چنان آن آتشش در جان اثر کرد
 دلش عاشق شد و جان متهم گشت
 ز دو نرگس چو ابری خون فشان کرد
 چنان بر کند عشق او ز بیخش
 چنان از یک نظر در دام او شد
 چنان بیچاره شد از چاره ساز او
 همه شب خون فشان و نوحه گر بود
 ز بس آتش که در جان وی افتاد
 علی الجملة ز دست رنج و تیمار
 طبیب آورد حارث، سود کی داشت
 چنان دردی کجا درمان پذیرد
 درون پرده دختر دایه داشت
 بصد حیل از آن مهر وی درخواست
 نمی آمد مقرّ البتّه آن ماه
 که من بکناش را دیدم فلان روز
 چو سرمستی ربابی داشت در بر
 بزخم زخمه در راهی که او خواست
 مخالف راست گر نبود بعالم
 دل من چون مخالف شد چه سازم
 کنون سرگشته آفاق گشتم
 چو بشنودم از آن سرکش سرودی
 چنان عشقش مرا بی خویش آورد
 چنان زلفش پریشان کرد حال
 چنانم حلقه زلفش کمر بست
 چنین بیمار و سرگردان از انم
 بخوبی کس چو بکناش آن ندارد
 سخن چون می توان زان سرو بُن گفت
 چو پیشانی او میدان سیمست
 در آن میدان بدان سرگشته چو گانش
 اگر از زلف چو گان می کند او
 اگر رویش بتابد آشکاره
 هلال عارضش چون هاله انداخت
 چو زلفش دلربائی حلقه
 سواد یافت مردم نرگس او

ز بیم خشمش آتش چشم پر آب
 عطار قدر و هم خورشید رفعت
 شکوه جشن در چشم آمدش صعب
 بدید آخر رخ آن ماه پاره
 چو سروی در قبا بالاش را دید
 همه خوبی چو یوسف بهره او
 سر زلفش دراز افتاده بر پای
 مژه در چشم عاشق خار کرده
 عرق از ماه بر پروین فشانده
 گهی بنواختی خوش خوش ربابی
 گهی چون گل گرفتی شیوه و ناز
 دل خود وقف یک یک موی او دید
 بغارت برد کلی هر چه بودش
 که آن آتش تنش را بیخبر کرد
 ز سر تا پا وجود او عدم گشت
 بیک ساعت بسی طوفان روان کرد
 که کلی کرد گوئی چار میخش
 که شب خواب و بروز آرام او شد
 که می نشناخت سر از پای باز او
 چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود
 چو آتش شد از آن سر از پی افتاد
 چنان ماهی بسالی گشت بیمار
 که آن بت درد بی درمان ز پی داشت
 که جان درمان هم از جانان پذیرد
 که در حیلت گری سرمایه داشت
 که ای دختر چه افتادت بگو راست
 بآخر هم زبان بگشاد ناگاه
 بزلف و چهره جانسوز و دلفروز
 من از وی چون ربابی دست بر سر
 مخالف را بقولی کرد رگ راست
 در آن پرده بسازد زیر بام
 نیامد راست این پرده نوازم
 که ز اهل پرده عشاق گشتم
 ز چشم ساختم بر پرده رودی
 که صد ساله غم در پیش آورد
 که آمد ملک جمعیت زوالم
 که دل خون گشت تا همچون جگر بست
 که می دانم که قدرش می ندانم
 که کس زو خوبتر امکان ندارد
 چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
 گر از زلفش کنم چو گان چه بیمست
 بخواهم برد گوئی از زرخدانش
 سرم چون گوی گردان می کند او
 شود هر ذره صد ماه پاره
 مه نو از غمش در ناله انداخت
 بهر یک حلقه صد جان در کمر شد
 از آن شد معتکف در مجلس او



چو تیر غمزه او کارگر شد
 خطی دارد بدان سی پاره دندان
 صدف را دید آن دُرّ یتیمش
 دهانش پسته تنگست خندان
 چو صبح از خنده آرد در تباشیر
 لبش را صد هزاران بنده بیشست
 خط سبزش محقق اوقاتدست
 جهان زیر نگین دارد لب او
 ز سیبش بر بهی کردم روانه
 چو آزادیم ازان سرو سهی نیست
 کنون ای دایه برخیز و روان شو
 برو این قصه با او در میان نه
 بگوی این رازش و گر خشم گیرد
 کنون بنشان بهم ما هر دو تن را
 بگفت این و یکی نامه اداکرد
 الا ای غائب حاضر کجائی
 دو چشمم روشنائی از تو دارد
 بیا و چشم و دل را میهمان کن
 بنقد از نعمت ملک جهانی
 چرا این نیم جان در تو نیازم
 دلم بُردی و گر بودی هزارم
 ز تو یک لحظه دل زان برنگیرم
 غم عشق تو درجان می
 چو بی رویت نه دل ماند و نه دینم
 منم بی روی تو روئی چو دینار
 ترا دیدم که همتائی ندیدم
 اگر آئی بدستم باز رستم
 بهر انگشت درگیرم چراغی
 اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار
 نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه
 بدایه داد تا دایه روان شد
 چو نقش او بدید و شعر بر خواند
 بیک ساعت دل از دستش برون شد
 نهنگ عشق درحالش ز بون کرد
 چنان بی روی او روی جهان دید
 چو گوئی بی سر و بی پای مضطر
 بدایه گفت برخیز ای نکوگوی
 ندارم دیده روی تودیدن
 مرا اکنون چه باید کرد بی تو
 چو زلف تو دریده پرده
 ازان زلف توام زیر و زیر کرد
 ترا نادیده درجان چون نشستی
 چو تو درجان من پنهانی آخر
 چو صبحم دم مده ای ماه در میغ
 اگر روشن کنی چشمم بدیدار
 نمیرم در غمت ای زندگانی
 روان شد دایه تا نزدیک آن ماه

نهم من

ام من

ز سهمش رمح و زو پین در کمر شد
 بخون من لبش ز آنست خندان
 بدندان باز ماند از دُرّج سیمش
 که آن را کعبتین افتاد دندان
 مزاج استخوان گیرد طباشیر
 که او از آب حیوان زنده بیشست
 ز خط نسخ مطلق اوقاتدست
 فلک در زیر زین سی کوکب او
 ازین شکل صنوبر نار دانه
 بهی شد رویم و روی بهی نیست
 میان این دو دلبر در میان شو
 اساس عشق این دو مهربان نه
 بصد جانش دلم بر چشم گیرد
 کزان نبود خبر یک مرد و زن را
 بخون دل نکونامی رها کرد:
 به پیش من نه آخر کجائی
 دلم نیز آشنائی از تو دارد
 وگر نه تیغ گیر و قصد جان کن
 نمی بینم کنون جز نیم جانی
 که بی تو من ز صد جان بی نیازم
 نبودى جز فشاندن بر تو کارم
 که من هرگز دل ازجان برنگیرم
 سر از تو در بیابان می
 چرا سرگشته میداری چنینم
 ز عشق روی توروئی بدیوار
 نظیرت سرو بالائی ندیدم
 وگر نه می روم هر جا که هستم
 ترا می جویم از هر دشت و باغی
 وگر نه چون چراغ مرده انگار
 یکی صورت ز نقش خویش آن ماه
 بر آن ماه روی مهربان شد
 ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
 چو عشق آمد دل او بحر خون شد
 برای خود دلش دریای خون کرد
 که گفتی نه زمین نه آسمان دید
 گله در پای کرد و کفش بر سر
 بر آن بت رو و از من بدو گوی:
 ندارم صبر بی تو آرمیدن
 که نتوان برد چندین درد بی تو
 که بر روی تو عشق آورده
 که با زلف تو عمرم سر به سر کرد
 دلم برخاست تادر خون نشستی
 چرا تشنه بخون جانی آخر
 مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
 بصد جانت توانم شد خریدار
 اگر دریابیم، باقی تو دانی
 ز عشق آن غلامش کرد آگاه

ام من



که او از تو بسی عاشق تر افتاد
اگر گردد دلت از عشقش آگاه
دل دختر بغایت شادمان شد
نمی دانست کاری آن دلفروز
روان می گفت شعر و می
فرستاد غلام آنگه بهر شعری که خواندی
برین چون مدتی بگذشت یک روز
بدیدش ناگهی بکتابش و بشناخت
گرفتش دامن و دختر برآشت
که هان ای بی ادب این چه دلیر است
که باشی تو که گیری دامن من
غلامش گفت ای من خاک کویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز
چو در اول مرا دیوانه کردی
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه
مرا در سینه کاری اوقاتداست
چنین کاری چه جای صد غلامست
ترا آن بس نباشد در زمانه
اساسی کوژ بنهادی درین راز
بگفت این وز پیش او بدر شد
ز لفظ بوسعید مهنه دیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب
چنین گفت او که معلوم چنان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری
کمالی بود در معنی تمامش
بآخر دختر عاشق در آن سوز
مگر میگشت روزی در چمنها
الا ای باد شبگیری گذر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی
یکی سفارش بودی سرخ روئی
بجای ترک یغما خاصه چون ماه
برادر را چنان در تهمت افکند
چو القصه ازین بگذشت ماهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش
سپاهی موج زن از تیغ و جوشن
درآمد لشکری از کوه و شخ در
ز دیگر سوی حارث با سپاهی
چو بخت او جوان یکسر سپاهش
ظفر می شد ز یک سو حلقه در گوش
سپه القصه افتادند در هم
غباری از همه صحرا برآمد
خروش کوس گوش چرخ کر کرد
زمین از خون خصمان لاله زاری
جهان را پرده بر غاب جسته
اجل چنگال بر جان تیز کرده
هویدا از قیامت صد علامت

که از گرمی او آتش در افتاد
دلت زو درد عشق آموزد آنگاه
ز شادی اشک بر رویش روان شد
بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
بخوانده بود آن گفتی بر استاد
شدی عاشق تر و حیران بماندی
بدهلیزی برون شد آن دلفروز
که عمری عشق با نقش رخسار بخت
برافشاند آستین آنگه بدو گفت
تو روباهی ترا چه جای شیر است
که ترسد سایه از پیرامن من
چو می داری ز من پوشیده رویت
دلم بردی بدان نقش دلفروز
چرا در آخرم بیگانه کردی
که یک ذره نه زین راز آگاه
ولیکن بر تو آن کارم گشادست
بتو دادم برون، اینست تمامست
که تو این کار را باشی بهانه؟
بشهوۃ بازی افتادی ازین باز
بصد دل آن غلامش فتنه تر شد
که او گفتست: من آنجا رسیدم
که عارف گشته بود او عارفی صعب
که آن شعری که بر لفظش روان شد
بنگشاید چنان شعری ببازی
که او را بود با حق روزگاری
بهانه بود در راه آن غلامش
بزاری شعر می گفتی شب و روز
خوشی می خواند این اشعار تنها:
ز من آن ترک یغما را خبر کن
ببردی آبم و آبم ببردی
که هر وقت آتش آوردی سبویی
نهاد آن سرخ سقا را هم آنگاه
که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
درآمد حرب حارث را سپاهی
چو دوران فلک از حصر و حد بیش
جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
کهد گاو زمین چون خر به یخ در
ز دروازه برون آمد پگاهی
چو رایش مرتفع چتر و کلاهش
ز یک سو فتح و نصرة دوش بر دوش
بگشتن دست بگشادند بر هم
فغان تا گنبد خضرا برآمد
زمین چون آسمان زیر و زبر کرد
هوا از تیرباران ژاله باری
ز گشته پیش برغی باز بسته
قضا پُر کینه دندان تیز کرده
گرفته دیو قامت زان قیامت

فرستاد



جهانی پُر سپاه آورد در راه
 درآمد همچو شیر و حمله کرد او
 شده از شاخ رمحش پاره پاره
 فرو شد فتنه را سر تا قیامت
 گل نصرت ز تیغ او برون رُست
 ز چشم سوزن عیسی برون شد
 دودستی تیغ می زد از همه سوی
 سرش از زخم تیغی سخت درگشت
 بدست دشمنان گردد گرفتار
 سلاحی داشت بر اسبی نشسته
 وزو افتاد در هر دل شکوهی
 زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست
 پیاده در رکابم ماه و مهرست
 دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان
 بیای پیلش اندازم بشهمات
 جگر از شیر غُرّان بر کشم من
 ز بیمش زهره آتش شود آب
 نیاید هیچکس در صف بهیچم
 شود از زخم زخم ریزه ریزه
 ز سندان سپندانی نماند
 ز حلق مرغ گردون زه برآید
 چو بادآرم عدو را روی ب ر خاک
 که من در رزم رُستم، رستم ز اصل
 ازان مردان تنی را ده بخت او
 وز آنجا برگرفتش برد با صف
 کسش نشناخت از اهل زمانه
 سپاه خصم چون دریا روان شد
 نماند شهره اندر شهر دیار
 بسی خلق از بر شاه بخارا
 دگر کشته فتاده خوار در راه
 طلب کرد آن سوار چست آن روز
 همه گفتند شد همچون پری گم
 نهاده نصفئی از ماه بر لب
 همی انداخت کفک از نور بیرون
 ز جان می شست دست آن عالم افروز
 دل دختر چو مرغی بود در دام
 که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
 که بر سر داشت زخمی آن دلارام
 یکی نامه نوشت از خون دیده
 که بشنو قصه گنگی سخن گوی
 سر پیکان در آن سر در چه کارست
 مباد از سر کشد جز بر سر دار
 نگونساری آن سر سرسری نیست
 بجان و سر که آن سر در سر آید
 چو مارش سر بگف کان سرچنین است
 سرش بُر نه سرش درکش سبک تر
 مبادش سر که رنج او ز سر خاست

در آمد پیش آن صف حارث آنگاه
 سپه را چون بیکره جمله کرد او
 سپهر تند با چندین ستاره
 چو تیغی بر سر آمد از کرامت
 چو تیغش خصم را چون گل بخون شُست
 چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد
 وزان سوی دگر بکتاش مهروی
 باخر چشم زخمی کارگر گشت
 همی نزدیک شد کان خوب رفتار
 در آن صف بود دختر روی بسته
 به پیش صف درآمد همچو کوهی
 نمی دانست کس کان سیمبر کیست
 من آن شاهم که فرزینم سپهرست
 اگر اسپ افکنم بر نطع گردان
 سری کو سرکشد از حکم این ذات
 اگر شمشیر بُرّان برکشم من
 چو تیغ آتش افشانم دهد تاب
 چومار رمح را در کف به پیچیم
 اگر سندانم آید پیش ریزه
 ز زخم ار زور سندان نماند
 چو مرغ تیر من از زه درآید
 چو بگشایم کمند از روی فتراک
 بتازم رخس و بگشایم در فصل
 بگفت این و چو مردان بر نشست او
 بر بکتاش آمد تیغ در کف
 نهادش پس نهان شد در میانه
 چو آن بت روی در گنجی نهان شد
 همی نزدیک آمد تا بیکبار
 چو حارث را مدد گشت آشکارا
 هزیمت شد سپاه دشمن شاه
 چو شه با شهر آمد شاد و پیروز
 نداد از وی نشانی هیچ مردم
 علی الجمله چو آمد زنگی شب
 همه شب قرص مه چون قرص صابون
 بدان صابون بخون دیده تا روز
 چو زاغ شب درآمد، زان دلارام
 دل از زخم غلامش آنچنان سوخت
 نبودش چشم زخمی خواب و آرام
 کجا می شد دل او آرمیده
 چنین آورد در نظم آن سمن بوی
 سری کز سروری تاج کبارست
 سر خصمت که بادا بی سر و کار
 سری را کز وجودت سروری نیست
 سری کان سر نه خاک این درآید
 خسود سرکشت گر سر نشین است
 وگر سر درکشد خصم سبک سر
 سری کان سر ندارد با تو سر راست



چو سر بنهد عدو کز سر در آید
 اگر سر نفکند از سر سرت پیش
 سر سبزت که تاج از وی سری یافت
 سپهر سرنگون زان شد سرافراز
 اگر درد سرم درد سرت داد
 نهادم پیش آن سر بر زمین سر
 کسی کز زخم خذلان کینه
 کسی کز شاخسار عیش بر خورد
 کسی کز جهل خود لاف خرد زد
 کسی کو سوی حج کردن هوا کرد
 چه افتادت که افتادی بخون در
 همه شب همچو شمع سوز در بر
 چو شمع از عشق هر دم باز خندم
 چو شمع از عشق جانی زنده دارد
 شبم را گر امید روز بودی
 ازان آتش که بر جانم رسیدست
 ازان آتش که چندین تاب خیزد
 چه می خواهی ز من با این همه سوز
 میان خاک در خونم مگردان
 چو سرگردانیم میدانی آخر
 چو میدانی که سرمست توام من
 من خون خواره خونی چون نگر دم
 چنان گشتم ز سودای تو بی
 دلی دارم ز درد خویش خسته
 بزای بند بندم چند سوزی
 اگر اُمید وصل تو نبود
 مرا تر دامنی آمد بجان زیست
 دل من داغ هجران بر نتابد
 ز درد خویشتن چون بیقراران
 دگر گویم اگر یابم رهی باز
 روان شد دایه و این نامه هم برد
 سر بکناش با چندان جراحت
 ز چشمش گشت سیل خون روانه
 که جانا تا گیم تنها گذاری
 چو داری خوی مردم چون لبیبان
 اگر یک زخم دارم بر سر امروز
 ز شوق پیرهن بر من کفن شد
 چو روزی چند را بکناش دمساز
 نشسته بود آن دختر دلفروز
 اگر بیتی چو آب زر بگفتی
 بسی اشعار گفت آن روز اُستاد
 ز لطف طبع آن دلداده دمساز
 ز عشق آن سمنبر گشت آگاه
 چو شد بر رودکی راز آشکارا
 بخدمت شد روان تا پیش آن شاه
 رسیده بود پیش شاه عالی
 مگر شاهانه جشنی بود آن روز
 سر آن دارد او کز سر بر آید
 سر موئی ندارد سر سر خویش
 ز سر سبزش هر سر سروری یافت
 که هر دم سر نهد پیش ز سر باز
 سر خصمان بریده بر درت باد
 فدای آن چنان سر صد چنین سر
 اگر برگشت از قهر تو درگشت
 اگر می خورد بی یادت، جگر خورد
 اگر زر زد نه بر نام تو، بد زد
 اگر حج کرد بی امرت خطا کرد
 چو من زین غم نه بینی سرنگون تر
 چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
 به پیش چشم برقع باز بندم
 میان اشک و آتش خنده دارد
 مرا بودی که کمتر سوز بودی
 بسی پایان مجو کاتم رسیدست
 عجب نبود که چندین آب خیزد
 که نه شب بوده ام بی سوز نه روز
 سراسیمه چو گردونم مگردان
 بخونم در چه می گردانی آخر
 ز پای افتاده از دست توام من
 چرا جز در میان خون نگر دم
 که از پس می ندانم راه و از پیش
 به بیت الحزن در بر خویش بسته
 بر آتش چون سپندم چند سوزی
 نه گردی ماندی از من نه دودی
 که بر بوی وصال تو توان زیست
 که دل خود وصل جانان بر نتابد
 یکی با تو بگفتم از هزاران
 وگرنه می کشم در جان من این راز
 بسر شد، راه بر سر چون قلم برد
 ز سرّ نامه مرهم یافت و راحت
 بسی پیغام دادش عاشقانه
 سر بیمار پرسیدن نداری
 دمی بنشین به بالین غریبان
 هزارم هست بر جان ای دلفروز
 بگفت این وز خود بی خویشتن شد
 ز مجروحی بجای خویش شد باز
 براه و رودکی می رفت یک روز
 بسی دختر ازان بهتر بگفتی
 که آن دختر مجاباتش فرستاد
 تعجب ماند آنجا رودکی باز
 نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
 از آنجا رفت تا شهر بخارا
 که حارث را مدد او کرد آنگاه
 برای عذر حارث نیز حالی
 چه می گویم بهشتی بد دلفروز

ور گشت

خویش



زبان بگشاد آن استاد و برخاست
 همه بر خواند و مجلس گرم شد صعب
 که مروارید را ماند که سُفتست
 که او خود گرم شعر و مست می بود
 که شعر دختر کعبست ای شاه
 در افتادست چون مرغی بدامی
 بجز بیت و غزل گفتن ندارد
 بر او می فرستد در نهانی
 ازو این شعر گفتن خوش نبودی
 ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
 ز خواهر در نهان می داشت این راز
 نگه می داشت پنهان هر زمانش
 بریزد خون او بر جایگاهی
 فرستاده بر بکتاش آنگاه
 سرش بسته که نتوان کرد سرباز
 چنان پنداشت کان دُر جیست گوهر
 به پیش حارث آورد و برو خواند
 هلاک خواهر خود کرد آغاز
 به بند اندر فکند و کرد در چاه
 بتابند از پی آن سیم اندام
 بزد فصّاد رگ اما نه بستش
 فرو بست از کج و از سنگ راهش
 نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
 جهانی را جگر خون می شد از وی
 چنین کاری کرا افتاد هرگز
 که هرگز در جهان بودست یک روز!
 طریق عاشقان مرد بینی
 فرو شد زان همه آتش بیک راه
 دگر آتش ازان شعر چو آتش
 دگر آتش ز چندین خون فشانی
 دگر آتش ز رُسوائی و حسرت
 دگر آتش ز دل گرمی و مستی
 کرا با این همه آتش بود تاب
 بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
 بدرد دل بسی اشعار بنوشت
 ز خون هم نیز بسیاری نماندش
 فرو افتاد چون یک پاره دیوار
 بر آمد جان شیرینش بصد رشک
 چه گویم من که چون بود آن دلفروز
 ولی از پای تا فرقش بخون غرق
 دلی پر خونس زیر خاک کردند
 نوشته بود این شعر جگر سوز:
 همه رویم بخون دل نگارست
 غلط کردم همه اَبم بُردی
 غلط کردم که بر آتش نشستی
 غلط کردم که تو در خون نیائی
 بگرمابه مرا سرشوی دادی

مگر از رودکی شه شعر درخواست
 چو بودش یاد شعر دختر کعب
 شهنش گفتا بگو تا این که گفتست
 ز حارث رودکی آگاه کی بود
 ز سرمستی زبان بگشاد آنگاه
 بصد دل عاشقست او بر غلامی
 زمانی خوردن و خفتن ندارد
 اگر صد شعر گوید پر معانی
 اگر آن عشق چون آتش نبودی
 چو حارث این سخن بشنود بشکست
 چو القصّه بشهر خویش شد باز
 ولی پیوسته می جوشید جانش
 که تا بر وی فرو گیرد گناهی
 هر آن شعری که گفته بود آن ماه
 نهاده بود در دُر جی باعزاز
 رفیقی داشت بکتاش سمن بر
 سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند
 دل حارث پر آتش گشت ازان راز
 در اوّل آن غلام خاص را شاه
 در آخر گفت تا یک خانه حمّام
 شه آنگه گفت تا از هر دو دستش
 در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش
 بسی فریاد کرد آن سرو آزاد
 که داند تا که دل چون می شد از وی
 چنین قصّه که دارد یاد هرگز
 بدین زاری بدین درد و بدین سوز
 بیا گر عاشقی تا درد بینی
 درآمد چند آتش گرد آن ماه
 یکی آتش ازان حمّام ناخوش
 یکی آتش ز آثار جوانی
 یکی آتش ز سوز عشق و غیرت
 یکی آتش ز بیماری و سستی
 که بنشانند چنین آتش بصد آب
 سر انگشت در خون می زد آن ماه
 ز خون خود همه دیوار بنوشت
 چو در گرمابه دیواری نماندش
 همه دیوار چون پر کرد ز اشعار
 میان خون و عشق و آتش و اشک
 چو بگشادند گرمابه دگر روز
 چو شاخی زعفران از پای تا فرق
 ببرند و بآتش پاک کردند
 نگه کردند بر دیوار آن روز
 نگارا بی تو چشم چشمه سارست
 ز مژگانم به سیلابی سپردی
 ربودی جان و در وی خوش نشستی
 چو در دل آمدی بیرون نیائی
 چو از دو چشم من دو جوی دادی



منم چون ماهئی بر تابه آخر
 نصیب عشق این آمد ز درگاه
 که تا در دوزخ اسراری که دارد
 تو گی دانی که چون باید نوشتن
 چو در دوزخ بعشقت روی دارم
 چو دوزخ آمد از حق حصه من
 سه ره دارد جهان عشق اکنون
 کنون من بر سر آتش از انم
 بآتش خواستم جانم که سوزد
 باشکم پای جانان می
 بدین آتش که از جان می
 ازین غم آنچه می
 ازین خون گر شود این راه باز
 ازین آتش که مندارم درین سوز
 ازین اشکم که طوفانیست خونبار
 ازین خونم که دریانیست گوئی
 ازین آتش چنان کردم زمانه
 ازین اشکم دو گیتی را تمامت
 ازین خون باز بستم راه گردون
 ازین گردی که بود آن نازنین را
 بجز نقش خیال دلفروزم
 بخوردی خون جان من تمامی
 کنون در آتش و در اشک و در خون
 مرا بی تو سرآمد زندگانی
 چو بنوشت این بخون فرمان درآمد
 دریغانه دریغی صد هزاران
 بآخر فرصتی می
 نهان رفت و سر حارث شبانگاه
 بخاک دختر آمد جامه بر زد
 ازین دنیای فانی رخت برداشت
 نبودش صبر بی یار یگانه

بشویم
 فروزم

آید برویم

المقالة الثانی و العشرون

که بی اودست می ندهد مرا زیست
 که بی آن دست می ندهد جهانم

جواب پدر

ز افلاطون یونانی روایت

(1) حکایت افلاطون و اسکندر

مگر در ابتدا کارش چنان بود
 ز مس شوشه کند اکسیر سازد
 ز قشر بیضه و از موی مردم
 که ز اندک کیمیا بسیار زر کرد
 بقیمت خاک و زر یکسان شد او را
 که اکسیری کنی در جوهر خویش
 ز جهدت کیمیائی گشت مکنوز
 بود آن کیمیا از عالمی بیش
 نه موی سر فزونست از روانت

پسر گفت ای پدر این کیمیا چیست
 بیان کیمیا کن تا بدانم

پدر در پیش او کرد این حکایت

افلاطون آنکه استاد جهان بود
 که استخراج زر تدبیر سازد
 به پنجه سال شد در گوشه گم
 چنان اکسیر کرد و معتبر کرد
 چو زر کردن چنان آسان شد او را
 بدل یک روز گفت ای دل بیندیش
 چو قشر بیضه و موی سر امروز
 گر اکسیری کنی از جوهر خویش
 نه کم آمد ز قشر بیضه جانت



نخفتی روز و شب تدبیر کردی
 دو عالم در ره این کیمیا ساز
 ز خلق عالم آمد بر کنار او
 که از نورش دو عالم پر ضیا کرد
 بدو شد کشف اسرار الهی
 شبانروزی ز درد کار نشست
 که مالیدی ز سر تا پای بر خویش
 ز مستان دفع این بودی ز سرماش
 که تابستان بمالیدی بخود در
 بدادی تف تابستانش آرام
 بهر شش سال ازو یکبار خوردی
 نیفتادی رطوبت هیچ تحلیل
 خور و پوشش دو پانصد سال این بود
 سکندر نیز با او بود همراه
 بغاری سهمگین از شش جهت کوه
 فلاطون مانده آنجا سینه پُر تاب
 نشست و دم نزد آن پیر هشیار
 که هر دو آمدم اینجا سخن جوی
 که خاموشیست نقد ما سرانجام
 برنگ جاودان شو تا بمانی
 مرا باشد ازان عالی مقامی
 که ای خسرو تنم میرز مگردان
 بمبرز رفتنت خوردن نیرزد
 درو کی علم گنجد یا فراست
 بخفت آسایشی را یک زمان تو
 که چندان مرا خوابست در پیش
 مرا از عمر بیداری کنونست
 روا نبود اگر خفتم زمانی
 بکوهی بر شد و بگریخت زیشان
 بهم بگریستند از درد بسیار
 نمی دانی، ز افلاطون درآموز
 ز قشر بیضه و از موی سر هم
 کزین سان کیمیا سازند مردان

(2) حکایت آن بزرگ با خواجه علی طوسی

ز خواجه بو علی طوسی کند نقل
 که از سر تا قدم جمله فنائی
 همه رؤیت همه دیده شو آنگاه
 که تا آگه شوی زین رمز بسیار
 همه درمان شوی و مرد گردی
 ترا مرگست روی ای زندگانی
 که هرگز در دو عالم کس ندانست

(3) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست

که چه بود درد چون داری تو دردی؟
 که چون باید بُریده دست را دست
 چگونه آب باید از همه چیز
 ترا گر نیست این این هست ما را
 که چیزی بایدت کانرا ندانی

چو پنجه سال این اکسیر کردی
 کنون گر عاقلی این کیمیا ساز
 چو عزمش جزم شد سالی هزار او
 چنان از جوهر خود کیمیا کرد
 بزو شد روشن از مه تا بماه
 دو پانصد سال در اسرار بنشست
 ز مستان داروئی بودیش در پیش
 برستی همچو موی بز بر اعضااش
 سرشته بود یک داروی دیگر
 بریزیدی ازو آن موی اندام
 یکی دارو دگر برکار کردی
 باستادی مزاج او بتعدیل
 اگر چه افضل روی زمین بود
 بر وی رفت ارسطاليس آنگاه
 نشسته بود افلاطون در اندوه
 نغولی بود وزیرش چشمه آب
 سکندر با ارسطاليس بسیار
 سکندر گفت آخر یک سخن گوی
 جوابش داد آن اُستاد ایام
 چو خاموشیست رنگ جاودانی
 سکندر گفت اگر خواهی طعامی
 چنین دادش جواب آن مرد مردان
 مخور کین خوردن آن کردن نیرزد
 شکم چون باشدم چاه نجاست
 سکندر گفت ای مرد جهان تو
 جوابش داد پیر حکمت اندیش
 که نتوان گفت کان چندست و چونست
 چو هر دم می دهندم تازه جانی
 چو گشت از گفت و گویش دل پریشان
 سکندر با ارسطاليس هشیار
 اگر تو کیمیای عالم افروز
 چه سازی کیمیای سیم و زر هم
 تنت را دل کن و دل درد گردان

بزرگی هم نکودل هم نکو عقل
 که این ساعت تو در عین بلائی
 همه پستی همه رو گرد در راه
 همه دیده همه دل شو بیکبار
 اگر تو جمله دل درد گردی
 اگر تو درد خواهی تا بدانی
 ولی میدان که عین درد آنست

یکی پرسید ازان دیوانه مردی
 چنین گفت او که در دانست پیوست
 و یا آن تشنه ده روزه را نیز
 کسی را هم چنان باید خدا را
 همی درد آن بود ای زندگانی



ندانی آن و آن خواهی همیشه
جز او هر چت بود باشد همه پیچ

ندانم کین چه کارست و چه پیشه
که آن خواهی و آن خواهی دگر هیچ

(4) حکایت آن طفل که با مادر بیزار آمد و گم شد

زنی آورد طفلی را بیزار	زمانی خاک بر سر زود می	ریخت	زمانی اشک خون آلود می	ریخت
چو می دیدند غرق خون و خاکش	بدو گفتند مادر را چه نامست		بترسیدند از بیم هلاکش	
بدو گفتند بس دیوانه تو	چنین گفت آن بچه افتاده گمراه		بگو، گفتا ندانم کوکدامست	
بدو گفتند نام آن محلت	چنین گفت او که پر دردست جانم		کجاست آخر، نگوئی، خانه تو؟	
چنین گفت او که پر دردست جانم	بدو گفتند پس با تو چه سازیم		که یک ذره نیم زان خانه آگاه	
چنین گفت او که من سرگشته راه	محلت می ندانم خانه هم نیز		بگو تا فارغ آئی زین مذلت	
من این دانم چنین در مانده بی کس	من این دانم که پر خونست جانم		که نام آن محلت هم ندانم	
اگر تو مرد صاحب درد گردی	ولی چون تو ننوشتی خون علی الحق		که تو می سوزی و ما می	گدازیم
ولی تو نه تو عکس اوئی	اگر چه تو نکوئی ای نکوبین		نیم از مادر و از نامش آگاه	
به بین احوال خود تا بر چه سانسست	تو خود را منگر و این جان و تن را		بجز مادر نمی دانم دگر چیز	
			که اینجا مادرم می باید و بس	
			که مادر بایدم دیگر ندانم	
			حریم وصل را در خورد گردی	
			نه بینی در جهان مطلوب مطلق	
			ازان تو هم جمیل و هم نکوئی	
			چو تو عکسی، نه خود، آن او بین	
			نه نیکوئی تو، او نیکونهانست	
			نهاد او نگر نه خویشتن را	

(5) حکایت یوسف علیه السلام و نظر کردن او در آینه

مگر یوسف در آئینه نگاه کرد	ولی آئینه پنداشت، اینت نااهل		بسی تحسین آن روی چو مه کرد	
چه گر یوسف جمال تهنیت داشت	اگر معشوق آئینه ندیدی		که او را می کند تحسین، زهی جهل	
وگر برخاستی آئینه از راه	وگر یوسف جمال خود بدیدی		ولی آئینه جای تعزیت داشت	
چو روی او عیان او نمی	چو هم در خود نظر کردن نبودش	شد	جمال خود معاینه ندیدی	
ولی گر دیگری نظاره کردی	ترا گر یوسف محبوب باید		که گشتی از جمال خویش آگاه	
که تا آئینه ات زیبا نماید	جمال خویش را برقع بر انداخت		ترنج و دست را بر هم بُریدی	
جمال خود در آئینه عیان دید	جمال خویش را تحسین بسی کرد		ز عشق خویش جان او نمی	شد
اگر یک آدمی زاد از خیالی	چو آن آئینه در عین غلط ماند		ز عشق خویش خون خوردن نبودش	
اگر صد قرن در خلوت نشینی	کسی دیدی که روی خویش دیدست؟		ترنج و دست را یک پاره کردی	
اگر عکسی در آئینه به بینی	چو روی تو نه باقیست و نه فانی		نخستت دیده یعقوب باید	
چو ممکن نیست روی خویش دیدن	مکن زنهار پیش آینه آه		جمال خویشتن پیدا نماید	
دم سردت درون جان نگه دار	اگر یک ذره در خود پیچ یابی		ز آدم خویش را آئینه ساخت	
			جمال بی نشانی در نشان دید	
			مهر آن ظن که تحسین کسی کرد	
			نهد خود را لقب صاحب جمالی	
			ز نقش دایره بیرون خط ماند	
			که تا تو روی خود بینی نه بینی	
			کسی نشنید کین سر کس شنیدست	
			کجا رویت هر آئینه به بینی	
			چگونه روی خود دیدن توانی	
			بجز آئینه در پیش دیدن	
			که تاثیر نه بینی روی چون ماه	
			چو غواصان نفس پنهان نگه دار	
			همی آن عکس خود را هیچ یابی	



دار

همی اصلا مباح این یاد می
تو گم شو تا بیابی همچو عشاق

نه مُرده باش نه خفته نه بیدار
تو داری آنچه می جوئی در آفاق

(6) حکایت احمد غزالی

چنین گفت احمد غزال یک روز
بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب
گرفت آن تنگ دل را تنگ در بر
که کو یوسف مگر افتاد در چاه
گرفته در بر او را می چه جوئی
چو دیدی این دمش گوئی ندیدی
که من یوسف شدم امروز یکسر
که من خود بنده یعقوب بودم
چو خود را یافتم اینم تمامست
بیابی ز آنچه می گوی نشانی
تو نه غمگین شوی نه شاد گردی
برنگ کار مردانت بر آرند

به پیش پاک بازان دلفروز
که چون بهر جمال یوسف خوب
درآمد تنگ یوسف پیش او در
فغان در بسته بد یعقوب ناگاه
بدو گفتند آخر می چه گوئی
ز کنعان بوی پیراهن شنیدی
جواب این داد یعقوب پیمیر
ز یوسف لاجرم بوئی شنودم
همه من بوده ام، یوسف کدامست
بخود گر سر فرود آری زمانی
ولی چون از همه آزاد گردی
ز زیر چرخ گردانت بر آرند

(7) حکایت ابوعلی فارمدی

خبر از بوعلی فاربد باز
نه دل ناخوش کن از خُسران و راندن
مشو گر رد شوی هرگز هزیمت
نگردی از بلا پست غمی تو
برنگی دیگرگرت آرند بیرون
دو عالم عنبرین گردد ز بویت
نباید هیچ چیزت جاودانه
ترا کی میل چیزی نیز گردد
همه چیزی توداری جاودانه
ز تو خواهند اما تو نخواهی

چنین دادند ره بینان دمساز
که گفت ای مرد نه خوش شو بخواندن
قبول خویش را مشمر غنیمت
که چون نفریبی از نعمت دمی تو
برون این همه رنگ دگرگون
اگر این رنگ افتد بر رگویت
اگر این رنگ یابی ای یگانه
همه چیزی چو از تو چیز گردد
چو تو دائم تو باشی بی بهانه
چو دائم محو باشی در الهی

(8) سؤال کردن سائل از مجنون

که لیلی را تو چندین دوست داری
که گر من دوستش دارم چه پرسی
شبانروزیت نه خوردن نه خفتن
چه بودست این همه بر دوستداری؟
که مجنون لیلی و لیلیست مجنون
همه لیلیست، مجنون بر کرانه
ز نقصان دو بودن رسته گردند
دوئی را نیست یارا گشت اینجا
چو تو گم گشتی او آمد پدیدار
نیابی خویش را در زندگانی

بمجنون گفت آن یاری ز یاری
بدو گفتا بحق عرش و کرسی
رفیقش گفت چندین شعر گفتن
میان خاک و خون بودن بزاری
جوابش دادکان بگذشت اکنون
دوئی برخاست اکنون از میانه
چو شیر و می بهم پیوسته گردند
یکی چون آشکارا گشت اینجا
اگر هستی بجان او را خریدار
چنان گم شو که دیگر تا توانی

(9) حکایت بایزید با مرد مسافر

غریبی، در بزد چون آشنائی
بفکرت ایستاده بوده بر پای
غریبش گفت مردی آشنا
ببوی بایزید از دور جائی
که ای درویش سی سالست امروز
بسی جستم ولی گردش ندیدم
نمی بینم مگر از چشم ما شد
که می شد قرب سی سالش فراموش

برای بایزید آمد ز جائی
میان خانه در شیخ نکورای
بدو گفتا نگوئی کز کجا ام؟
غریب آمده بهر لقائی
جوابش داد شیخ عالم افروز
که من در آرزوی بایزیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد
چنان در زر وجودش گشت خاموش



کسی کو جاودانه محو زر شد
ولیکن کیمیا آنست مادام
اگر بر کافری تابد زمانی
چو زد بر سحره فرعون آن نور
اگر بر پیرزن تابد زمانی
وگر بر بیل زن تابد باعزاز
وگر یک ذره با معروف گردد
وگر پیش فضیل آید پدیدار
وگر درجان ابن ادهم آید
وگر بر تن زند دل گردد آن خاک
چو جان زان نور گردد محو مطلق
چو در صحن بهشت آید باخلاص
که هست این نامه از شاه یگانه
چو از خاصّ خودش پوشند جامه
چو قدوسی توانی جاودان گشت
چو دادت صوره خوب و صفت هم

ز خود هرگز نداند با خبر شد
که نور الله نهندش سالکان نام
فرو گیرد ز نور او جهانی
چنان نزدیک گشتند آن چنان دور
کند چون رابعه ش مرد جهانی
چو خرقانش گرداند سرافراز
ز ترسائی بدین موصوف گردد
شود از ره زنی ره دان اسرار
دلش سلطان هر دو عالم آید
وگر بر دل زند جانی شود پاک
دو گیتی را ز هستی دور یابد
به سبحانی برون آید و اناالحق
خطابش این بود از حضرت خاص
به سوی پادشاه جاودانه
ز قدوسی بقدوسیست نامه
همه تن دل همه دل نیز جان گشت
بیا تا بدهدت این معرفت هم

(10) حکایت محمود با شیخ خرقانی

مگر محمود می آمد ز راهی
ولیکن امتحان شیخ را شاه
لباس خود درو پوشید آن روز
ولی چون کرد خرقانی نگاهی
بیا تا پیش من ای شاه درویش
تو ای محمود اگرچه پادشائی
همه ملک جهان داری مسلم
تو با این جمله ملک و پادشاهی
نه بینی آنکه محمود ازل بود
ز دریاها بی پایان صفت داشت
رها کرد آن همه از بهر آدم
بپاکی آن صفت را شد خریدار
که من بیمار گشتم هان چه بودت
چو نان و آب جستم از در تو
که از تو مال و نفس خود خرم باز
منم با این همه مشتاق و دوست
عزیزا می ندانم کین چه کارست
باستغنا ربوبیت بباید
خداوندی قومی کاریست اما
که مردم در حقیقت چو ایاسست
در اول چون بدادت صوره خویش
گهی نام تو نام خویشان کرد
دگر چون نیست دستوری چه گویم
بحق تا باخودی ره کی توان برد

درآمد پیش خرقانی پگاهی
ایاز خاص خود را خواند آنگاه
که من جان دارم او شاه دلفروز
بدو گفتا نه جان داری که شاهی
که حق اکنون ترا کردست در پیش
دلت لیکن همی خواهد گدائی
همه در دست و این می بایدت هم
چو درویشان چرا نان پاره خواهی
که او را نیز گوئی این عمل بود
جهان پُر عارف و پُر معرفت داشت
برون آمد بدست خلق عالم
بدست آن صفت آمد پدیدار
که خود بیمارپرسی من نبودت
شدم بی این و بی آن از بر تو
بتو وام خودت را من دهم باز
اگر مشتاق من باشی تو نیکوست
که دل خونست هر دم گر هزارست
ولکن در عبودیت نیاید
چو مردم کس نه بیند یک معما
ولی از خاص محمودش لباسست
صفات خویش آرد آخرت پیش
گه اسم خویش اسم ما و من کرد
خدا نزدیک و تو دوری، چه گویم
ولی گر بیخودی این پی توان برد

(11) حکایت آهو که مشک از وی حاصل می شود

چنین گفتند استادان پیروز
در منه می خورد خاشاک و خاری
چو دارد این چله در پاکی آنگاه
چو آندم بگذرد بر خون جانش

که آهوئیست کاندل چل شبانروز
گل خوش بوی جوید یک دو باری
سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
شود از ناف او نافه روانش



ازان دم مشک ازو آید پدیدار
 که دارد آنچنان دم در جهانی
 چو خونی مشک گردد از دم پاک
 بلی چون نور حق در جان درآید
 چه گویم، بیش ازین امکان ندارد
 اگر تو کیمیا سازی چنین ساز
 چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی
 بساز این کیمیاگر مردِ راهی
 و رای این ترا اسرار گفتن
 و رای این مقاماتی دگر هست
 بخود رفتن بدان راهی ندارم
 بشرح آن اگر اذن آید آواز

وزان دم گردش خلقی خریدار
 که خون زو مشک گردد در زمانی؟
 بود ممکن که زو جانی شود خاک
 تنت حالی برنگ جان برآید
 که جانم بیش ازین فرمان ندارد
 ولی این کیمیا در راه دین باز
 ز جان خود طلب، دیگر چه پرسى
 که جان را کیمیائست از الهی
 روا نبود مگر بردار گفتن
 ندانم تا کسی را زان خبر هست
 که جز دستوری آهی ندارم
 بگویم ورنه اندر پرده به راز

خاتمه کتاب

سخن گر برتر از عرش مجیدست
 ز عالمهای علوی یک مجاهر
 رسانیدم سخن تا جایگاهی
 دم عیسی ترا پیدا نمودم
 ز چندین باغ کز من یادگارست
 جوانمردان بسی شبهای تا روز
 کسی کز گفته خود لاف می
 اگر تا دور من می
 بلی چون آفتاب آید پدیدار
 چو بحر شعر من کامل فتادست
 چو بحر چشم من بر هر کناری
 ازان یک چشمه خورشید بلندست
 مدد از بحر شعرم گر نبردی
 قیامت تیره خواهد گشت خورشید
 که تا در خلد حوران دلفروز
 چو شعر من همه توحید پاکست
 در گنج الهی برگشادم
 بزرگانی که در هفت آسمانند
 ز فخر این کتابم پادشاهیست
 بنو هر ساعت جانی فرستد
 چو من از غیب روزی خواره باشم
 دلی درس لدنی نرم کرده
 منم وحشی صفت در گوشه بی کس
 چو این وحشی ز حمزه بیقرارست
 چو من محبوس این پیروزه بامم
 چه خواهم کرد طول و عرض دنیا
 مرا ملکی که من دارم پسندست
 چو در ملک قناعت پادشاهم

زد

زیستی او

زد

فروتر پایه شعر فریدست
 نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
 که کس را نیست آنجا هیچ راهی
 چو صبح از دم ید بیضا نمودم
 جهان چون باغ جنت پرنگارست
 شوند از باغهای من دلفروز
 نفس چون صبح از دل صاف می
 بمردی چون بدین نگرستی او
 نماند صبح را یک ذره مقدار
 هزاران چشمه بر ساحل فتادست
 پدید آورد هر دم چشمه ساری
 که بدل خویش گیتی در فکندست
 ز تیغ خویش هرگز سر نبردی
 ولی روشن بود این شعر جاوید
 بلحن عشق می خوانند هر روز
 اگر در خلد برخوانی چه پاکست
 الهی نامه نام این نهادم
 الهی نامه عطار خوانند
 کالهی نامه از فیض الهیست
 ز غییم هر نفس خوانی فرستد
 چرادر بند هر بیچاره باشم
 نخواهد خوردنی گرم کرده
 ز عالم مردی حمزه مرا بس
 مرا با حمزه و وحشی چه کارست
 بدنیا در یکی خانه تمامم
 کیودی سما و ارض دنیا
 وگر در بایدم چیزی سپندست
 توانم کرد دائم هرچه خواهم

(1) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد
 یکی را پیش نان و نان خورش بود
 مگر این یک ازان یک نان خورش خواست
 دگر یک گفت اگر باشی سگ من
 بیابی نان خورش از من وگرنه

مگر ناگه بدو کودک نظر کرد
 دگر را نان تنها پرورش بود
 که کارش می نشد بی نان خورش راست
 که هم چون سگ زنی تگ بر تگ من
 ترا بس نان تنها و دگر نه



دوان شد همچو سگ در ره برفتار
 بیانگ سگ در آی و تیز تگ باش
 که تا آن نان خورش بر روی نان کرد
 اگر تو بودتی در کار زیرک
 وزین سگ بودنت بودی امانی
 که تا چون سگ نبایستیت رفتن
 برای جیفه و استخوانی
 بداد آن پیل واری سه درم را
 بر شاعر فقاعی هم نیرزید
 کنون بنگر که چون برخاست از راه
 بدنیا از همه کس فارغ من
 چرا یازم بسوی این و آن دست

(2) گفتار مرد خدای پرست

که او را بود در اسرار دستی
 از آن چیزت فراغت به از آن چیز
 به از بودش بسی نابود آنست
 تماشا گاه جانم این تمامست
 مرا صد مشتری در قوس باشد
 دلی پر سر عشق و محرمی نه
 مرا پس هر دمی همدم کتابست
 در آنجا می فرو گویم غم خویش
 کزو می زاید این چندین سخنها
 چه می جویم کسی، با خویش گویم
 نداد از هیچ نوع همدمی دست
 نداد اوداد لیکن هم دم داد
 نمی بینم سر موئی وفائی
 ز غیری این وفا جستن رو انیست
 که باشد محرم من در جهانی
 ز اخوان صفا گردی ندیدم
 نمی دانم کزین رفتن چه سودم
 رفیقان و قرینانت برفتند
 برو تا کی کنی امروز و فردا
 غم کارت نمی بینم زمانی
 ولی صادق نداد آن همدمش دست
 برافروز آتشی چون سوز داری
 تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
 که می باید ترا با ریگ رفتن
 چرا نمرود رفتار آمدی تو
 زهی حسرت اگر مُردار میری
 قدم در حال نه گر شیر مردی
 کجا از حال مردان نام گیرد
 طلب کن همچو مردان حال آخر
 همه در گفت کردی، کی کنی کار
 ترا جز بت پرستی نیست پیشه

(3) حکایت آن مرد که از او یس سؤال کرد

که می گویند سی سال آن فلانی
 فرو آویخته آنجا کفن را

چو راضی گشت آن کودک بدان کار
 نهادهش رشته بر گردن که سگ باش
 چنان کالقصه فرمودش چنان کرد
 بزرگ دینش گفت ای خرد کودک
 قناعت کردتی بر نان زمانی
 بترک نان خورش بایست گفتن
 چو سگ تا کی کنم از پس جهانی
 اگر محمود اخبار عجم را
 چه کرد آن پیل وارش؟ کم نیرزید
 زهی همت که شاعر داشت آنگاه
 بحمدالله که در دین بالغ من
 هر آن چیزی که باید بیش از آن هست

چنین گفتست روزی حق پرستی
 که هر چیزی که هست و بایدت نیز
 ترا چیزی که در هر دو جهانست
 اگر هر دو جهان دار السلامست
 چو جان پاک من فردوس باشد
 بهشتی این چنین و همدمی نه
 چو هر همدم که می بینم حجابست
 چو کس را می بینم همدم خویش
 مرا در مغز دل در دیست تنها
 اگر کم گویم و گر بیش گویم
 برآوردم بگرد عالمی دست
 و گر داد و دهد یک همدم داد
 ز چندین آدمی در هیچ جائی
 چو در من نیز یک ذره وفا نیست
 چو من محرم نیم خود را زمانی
 ز همراهان دین مردی ندیدم
 بسی رفتم هم آنجا ام که بودم
 دلا چون هم نشینانت برفتند
 تو تا کی باد پیمائی ز سودا
 بخوردی همچو بیکاران جهانی
 اگر چه صبحدم را هم دمی هست
 بکن کاری که وقت امروز داری
 همه خفتند چه مست و چه هشیار
 ترا تا چند ازین باریک گفتن
 چو ابرهیم گفتار آمدی تو
 چو نتوانی که مرد کار میری
 بگرد قال آخر چند گردی
 دل تو گر ز قال آرام گیرد
 چو قشری بیش نیست این قال آخر
 چو تو عمر عزیز خود بیکبار
 بُت تو شعر می بینم همیشه

بپرسید از او یس آن پاک جانی
 فرو بُردست گوری خویشتن را



نشسته بر سر آن گور پیوست
 بروز آرام و شب خوابش نماندست
 بخوف و ترس او در روزگاری
 تو او را دیده ای پاک گوهر؟
 چو رفت آن جایگه او را چنان دید
 بزاری و نزاری چون خیالی
 ز هر چشمش چو سیلی خون روانه
 کفن در پیش و گوری کنده در بر
 اویسش گفت ای نامحرم راز
 خیال خویشتن را می
 ترا گور و کفن مشغول کرده
 ترا سی سال بُت گور و کفن بود
 چو آن آفت بدید آن مرد در خویش
 چو از سر حقیقت کور افتاد
 چو مرغی بر پرید از دام هستی
 چنین کس را که زهدی بی
 حجاب تو ز شعر افتاد آغاز
 بسی بت بود گوناگون شکستم
 هزاران بند چوبین بر فکندم
 بپرّم گر بترک بند گیرم
 به بُت چون از خدا می باز گردم
 بلانی کان مرا در گردن آمد
 سخن چندین که بر تو خواند عطار
 بقدر از چرخ هفتم درگذشتی
 زهی قصّه که از شومی گفتار
 دلا چون نیست منزلگاهت اینجا
 سر از آبی و جاهی بر میاور
 زبان بودی بسی اکنون چو مردان
 بسا آفت که گویا از زبان یافت
 قلم را سر زدن دایم از انست
 ترازو چون زبان بیرون زد از کام
 زهر عضو تو فردا روز محشر
 از آن سوسن بازادی رسیدست
 چو خواهی گشت همچون کوه خاموش

پرستی

حسابست

ز گریه می ندارد یک زمان دست
 چشم اشک ریز آتش نماندست
 نیفتادست هرگز ترسگاری
 و را گفتا مرا آن جایگه بر
 ز بیم تیغ مرگش بیم جان دید
 تنی لاغر بمانند هلالی
 دلی پر تف زبانی چون زبانه
 بشکل مرده بنشسته بر سر
 بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
 همه گور و کفن را می
 بسی سالت زحق معزول کرده
 که در راه خدایت راه زن بود
 برآمد جان از آن دل داده درویش
 بزد یک نعره و در گور افتاد
 بمرد و باز رست از بت پرستی
 چو از گور و کفن چندین حجابست
 که مانی تو بدین بت از خدا باز
 کنون در پیش شعرم بت پرستم
 کنون از بند زرینست بندم
 وگر نه سرنگون در بند میرم
 چگونه با خدا هم راز گردم
 یقین دانم که آن هم از من آمد
 اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار
 ز خیل قدسیان برتر گذشتی
 سگی برهد، شود مردم گرفتار
 نگونساریست آب و جاهت اینجا
 فرو برخون و آهی بر میاور
 ز سر تا پای خود را گوش گردان
 چو صامت بود زر عزّت از آن یافت
 که او را در دهانی دو زبانست
 بیک یک جو حسابش کرد ایام
 زبانت بند خواهد کرد داور
 که او با ده زبان گنگی گزیدست
 کفی بر لب چو دریائی مزن جوش

پرستی

(4) حکایت وفات اسکندر رومی

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون
 چو زیر خاک می گشتی چنین گم
 دریغا و دریغا روزگارم
 چو نقد روزگار خود بدیدم
 همه در خون جان خویش بودم
 بامید بهی تا کم خبر بود
 جهان چون صحتم بسند مرض داد
 چو من هم نیستم از جسم و جانی
 بجز مردن مرا روئی نماندست
 اگرچه از فنا موئی ندیدم
 مرا گه ماتمست و گاه عیدست
 دلی بود از همه مُلک جهانم

حکیمی گفت ای شاه همایون
 چرا می کردی آن چندان تنعم
 که دایم جز دریغا نیست کارم
 امید از خویشتن کلی بریدم
 که تا بودم زیان خویش بودم
 همه عمرم بسر شد و برتر بود
 جوانی برد و پیری در عوض داد
 نخواهم من که من باشم زمانی
 از آن کم زندگی موئی نماندست
 بجز فانی شدن روئی ندیدم
 که گاهم و عده و گاهی وعیدست
 همه خون گشت و دیگر می

ندانم



زهی این آتش و این خون که دلراست
ولی تا چون برآیم، بیم اینست
چو بر هیچم نه دل بر هیچ دارم؟
که خواهد از پی عمری دگر شد؟
ز حیرت پای جانم در و حل ماند
هم از تعطیل در تشبیه مانده
ام من میان کفر و ایمان مانده
ستون کردم بزیر روی دستم
نزدیک دلم بنشین زمانی
که گوئی بر دلی صد کوه دارم
که بر دل درد می بارد چو باران
به پایان بُردم و من بر سر کار
نفس با کام بُردم گنگ گشتم
کرا گویم، خلاق جمله خفته
زبان معرفت گنگست جاوید
چو مستی خاک زیر خاک خفتم
چه سازم من بسوزم گر نگویم
ز سوز من نمی ترسید آخر؟
مدار آخر دریغ از من دعائی
مرا صد نور ازان درخاک آید
وگر گه رسد پیوست نرسد
سحرگاهان بسازد با دعائی
دعای خویش می خواهم باخلاص
که کار بی غرض جز از خدا نیست
تو گر مردی فراموشم مگردان
همه ساز تودایم سینه سوزیست
ترا نوحه گری باشد سزاوار
که نوحه بشنوی بازیچه دانی
که نوحه کار کار افتادگانست
تو آن سرگشته افتاده کاری
ازین جستن نه ایستی یک زمان باز
چه می جوئی تو با چندین طلب تو

(5) حکایت مرد خاک بیز

که می آید شگفتم از تو چیزی
نیابی چیز گم ناکرده هرگز
که گم ناکرده گر ندهم دست
بسی بیشست ازان اوّل که گفتی
نه خاموشی رهست و نه بیان کرد
نه این باشی نه آن هر دو تو باشی

(6) حکایت ایوب پیغامبر

که چندین سال گشت از کرم مضطر
چو کرد آهی نجاتش داد معبود
بدوگفتا اگر آهی برآری
مزن دم تا کند ارّه تمامت
وزین یک خامشی را ز آه می خواست
نه خامش می توان بودن، بیندیش
نه سر پیدا و نه بُن نه میانی

زهی اندوه گوناگون که دلراست
فرو رفتن بدین دریا یقینست
چرا از مرگ دل پُر پیچ دارم
همه عمرم در افسانه بسر شد
تهی دستم که کارم پُر خلل ماند
چو قوم موسی ام در تیه مانده
همی نه خوانده ام نه رانده ام من
کنون در گوشه حیران نشستم
گرت اندوه می باید جهانی
که چندان غم و اندوه دارم
مرا در دست هر ساعت هزاران
گل عمر عزیزم بر سر خار
چو نتوان داد شرح سرگذشتم
چه گویم کانچه گفتم هست گفته
زبان علم می جوشد چو خورشید
چو مستی حیرت خود باز گفتم
مرا گوئی مگو! دیگر نگویم
ز من دایم سخن پرسید آخر
عزیزا با تو گفتم ماجرائی
گر از تو یک دعائی پاک آید
کسی را چون بچیزی دست نرسد
همان بهتر که بی روی و ریائی
کنون از اهل دل درخلة خاص
غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست
عزیزا با تو گفتم حال مردان
ترا گر ذره زین راز روزیست
اگر ماتم زده باشی درین کار
ولی تو خود ز رعنائی چنانی
چو نوحه لایق آزادگانست
اگر تو عاشقی گم کرده یاری
چو می جوئی نشان از بی نشان باز
چو چیزی گم نکردی ای عجب تو

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی
که گم ناکرده می جوئی تو عاجز
عجبتر، گفت، زین چیزی دگر هست
بغایت می برنجم وین شگفتی
نه بتوان یافت نه گم می توان کرد
غرض آنست زین تا تو نباشی

بزرگی گفت ایوب پیغامبر
ز چندان رنج آهی بود مقصود
زکریا ارّه بر سر بزاری
کنم از انبیا بسترده نامت
عجایب بین کزان یک آه می خواست
نه آهی می توان کرد از بر خویش
چو دریائست این دو چشم و جانی



درین دریا نه خاموشی نه گفتار
جوانمردا تو چندین پیچ پیچی
هزاران پرده بیش از ظلمت و نور
هزاران بند داری تا قیامت
مگر از پیش برخیزد حجابی
که چون آن لطف از پیشان نباشد

نه ساکن بودنت لایق نه رفتار
چگونه می بری چون هیچ هیچی
چگونه منقطع گردد رهی دور
چگونه ره بری راه سلامت
ز لطف حق بتابد آفتابی
جهانی درد را درمان نباشد

(7) حکایت اعرابی در حضرت نبوت

یکی اعرابی آمد پیش مهتر
بدو گفتا که من اسلام آرم
پیمبر گفت داری یک کیوتر
ز صدق مُعجز آن صدر عالی
بدو گفت این که گفتت ای پیمبر
در آن دم هر که آنجا از عرب بود
که آن هر دو کیوتر بچه در هم
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار
بحق آن خدائی کاشکارا
که بر هر عاصئی کاندر جهانست
که این مادر بدین دو بچه امروز

کنار خویش محکم کرده در بر
اگر گوئی چه دارم در کنارم
گرفته دو کیوتر بچه در بر
بصدق دل مسلمان گشت حالی
پیمبر گفت حق سلطان اکبر
ز بهر آن کیوتر در عجب بود
بزیر پرکشیده بود محکم
شما را چه عجب آید ازین کار
بخلق خود فرستادست ما را
خدا صد بار مشفق تر از انست
کزو گشتید جمله شفقت آموز

(8) حکایت آن زن در حضرت رسالت

پیمبر گفت بس مفسد زنی بود
مگر می رفت در صحرا برای
سگی را دید آنجا ایستاده
بشفقت ترک کار خویشتن کرد
کشید آبی به سگ داد و خدایش
شب معراج دیدم هچو ماهش
زنی مفسد سگی راداد آبی
اگر یک دل کنی آسوده یک دم
برای آنکه دل با خویش باشد
ز ابلیسی خود گر پاک گردی
چو ابلیسی منی آورد جانت

که در دین همچو گل تر دامنی بود
پدید آمد میان راه چاهی
ز باناش از تشنگی بیرون افتاده
ز موزه دلو و از چادر رسن کرد
گرامی کرد در هر دو سرایش
بهشت عدن گشته جایگاهش
جزا بودش ز حق چندین ثوابی
ثوابش برنتابد هر دو عالم
ثوابش از دو گیتی بیش باشد
چو آدم سخت نیکو خاک گردی
گی از رحمت بود بر جاودانت

(9) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات

مگر شبلی امام عالم افروز
فتادش چشم بر ابلیس ناگاه
چو نه اسلام داری ونه طاعت
بگو چون شد ازین تاریک روزت
چو بشنید این سخن ابلیس پُر غم
چو حق را صد هزاران سال جاوید
ملایک را بحضرت ره نمودم
دلی پر داشتیم از عزّت او
اگر بی علتی با این همه کار
که کس زهره نداشت از خلق درگاه
اگر بی علتی بپذیردم باز
چو بی علت شد ستم رانده او
چو در کار خدا چون و چرا نیست
چو قهرش حکم کرد و راندم آغاز
نمی دانم نمی دانم الهی

گذر می کرد در عرفات یک روز
بدو گفتا که ای ملعون درگاه
چرا گردی میان این جماعت
امیدی می بود از حق هنوزت؟
زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم
پرستیدم میان خوف و امید
بهر سرگشته او در گشودم
مُقر بودم بوحداثیت او
براند از درگاه خویشم بیکبار
که گوید: از چه رد کردیش ناگاه؟
عجب نبود که نتوان داد آواز
شوم بی علتی هم خوانده او
امید از حق بریدن هم روا نیست
عجب نبود که لطفش خواندم باز
تو دانی و تو دانی تا چه خواهی



یکی را خوانده با صد نوازش
نه زین یک طاعتی نه زان گناهی
بحق آنکه تو کس را نمایی
ز جرم و ناکسی من گذر کن
مگش در پای پیل قهر زارم
مرا چون پهلوی یک مور نبود
من غم گشته را دلشاد گردان
اگر کردم بدی با خویش کردم
اگر نیک و اگر بد کرده
چو از نیک و بد ما بی
اگر چه بسته نیک و بدم لیک
چو بی علت بسی دولت دهی تو
چو بی علت عطا دادی وجودم
چو نیست از رنج من آسایش تو
مدر از کرده من پرده من
نه آن کافر که او دین دار گردد
ز چندین ساله کفرش از شهادت
خدایا گر چه در خون آمدم من
چو آن کافر پشیمانیم انگار

ام من
نیازی

یکی را رانده با صد گدازش
به سر تو کسی را نیست راهی
که آن ساعت که تو کس را نمایی
بفضلت در من ناکس نظر کن
که من خود طاقت موری ندارم
به پیش پیل قهرت زور نبود
مگش وین گردنم آزاد گردان
نه از فضل تو من بد بیش کردم
تو میدانی که با خود کرده
ز هر دو بگذری کارم بسازی
نمی گویم ز نیک و بد بد و نیک
کنون هم نیز بی علت دهی تو
همی بی علتی کن غرق جودم
که علت نیست در بخشایش تو
خطی درکش بگرد کرده من
در اول روز مرد کار گردد؟
دهد غسل دلش عین سعادت
همان انگار کاکنون آمدم من
همی چون نو مسلمانیم انگار

ام من

(10) حکایت بایزید و زئار بستن او

چو در نزع اوقتاد آن پیر بسطام
یکی زئار آریدم هم اکنون
خروشی از میان قوم برخاست
چگونه باشد ای سلطان اسرار
دگر ره خواست زئاری ز اصحاب
بآخر کرد شیخ الحاح بسیار
همه گفتند اگر بر شیخ تقدیر
یکی زئار آوردند اصحاب
پس آنکه روی را در خاک مالید
بسی افشاند خون از چشم خونبار
زبان بگشاد کای قیوم مطلق
که چون این دم بریدم بند زئار
نه گیری کو درین دم باز گردد
من آن گیرم که این دم باز گشتم
بگفت این و شهادت تازه کرد او
اگر چه راه افزون آمدم من
چو میدانی که من هیچم الهی
چه دارم، درد بی اندازه دارم
چو دل دارم خرابی و کبابی
اگر تو عجز می خواهی بسی هست
غمم جز تو دگر کس می نداند
چه می گویم چو دانم ناظری تو
تو خود بخشی اگر جویم وگرنه
همه بی سر تنیم افتاده در بند
چو از خلقت نه سود و نه زیانست

نداند

بیاران گفت کای قوم نکوکام
که تا بر بندد این مسکین مجنون
که از زئار ناید کار تو راست
میان بایزید آنگاه و زئار
نمی آورد کس آن کار را تاب
نمی دانست کس درمان آن کار
شقاوة خواستست آنرا چه تدبیر
که تا بر بست و بگشاد از دو چشم آب
بسوز جان و درد دل بنالید
وزان پس از میان ببرید زئار
بحق آنکه جاویدان تویی حق
همان هفتاد ساله گیرم انگار
بیک فضل تو صاحب راز گردد؟
چه گر دیر آمدم هم باز گشتم
بسی زاری بی اندازه کرد او
همان انگار کاکنون آمدم من
ز هیچی این همه پس می چه خواهی
ز مال و ملک قلبی تازه دارم
چه می خواهی خراجی از خرابی
ندانم تا چو من عاجز کسی هست
تو می دانی اگر کس می نداند
چه می جویم چو دانم حاضری تو
تو خود دانی اگر جویم وگرنه
چه برخیزد ازین بی سر تنی چند؟
همه رحمت برای عاصیانست

نداند

(11) مناجات ابراهیم ادهم

بحق می گفت کای دارای عالم

به پیش کعبه ابراهیم ادهم



مرا معصوم خواه و بی گنه دار
یکی هاتف خطایش کرد آنگاه
همین بودست از من خلق را خواست
که تا جمله بهم معصوم مانید
هزاران بحر رحمت بی قیاست
ندارم از جهان جز بیم جان من
چو من از عمر بهبودی ندیدم
بمردن راضیم زین زندگانی
ز سر تا پای من جای نظر نیست

گناهی کان رود زانم نگه دار
که این عصمت که می خواهی تو در راه
اگر کار تو و ایشان کنم راست
همه از رحمت محروم مانید
ولیکن بنده را جای هراسست
ز درد او زبان ترجمان من
زیان دیدم ولی سودی ندیدم
اگر بازم رهانی می توانی
که بروی هر زمان زخمی دگر نیست

(12) حکایت رندی که ازدکانی چیزی می خواست

یکی رندی میان داغ و دردی
ازو می خواست چیزی، می ندادش
زبان بگشاد دکاندار پر پیچ
چو کردی زخم، از من نقد می
برهنه کرد رند اندام حالی
اگر بر من ز سر درگیر تا پای
بگو کانجایگه زخمی رسانم
اگر بی زخم هستم جایگاهی
چو نیست از پای تا سر بی جراحت
تنم چون جمله مجروحست اکنون
خدایا من چو آن رند گدایم
ز سر تا پای من چندان که جوئی
دمی هرگز بر راحت بر نیارم
دمی گر صد جراحت می
اگر خود پای تا سر عین دردم
غم تو بایدم از عالم تو
دریغا جان ندارم صد هزاران
چو حرف ها و هو آید بگو شدم
ترا دیدم خودی خود ستردم
اگر دایم چنین باشم کمالست
خدایا دست این شوریده دل گیر
در آن ساعت که جان آید بحلقم
تنم را روشنائی لحد بخش
چو زایل گردد این ملک وجودم

ستاده بود بر دکان مردی
بسی بر پیش دکان ایستادش
که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ
وگر نه همچنین می باش و می گوی
بدو گفتا نگه کن از حوالی
توانی دید بی صد زخم یک جای
که بی صد زخم جایی می ندانم
نباشد چشم زخم از تو گناهی
بده چیزی که یابم از تو راحت
ازین پس نوبه روحست اکنون
که بر تن نیست بی صد زخم جایم
جراحت پُر بود چندان که گوئی
که سر از صد جراحت بر نیارم
ز عمر خویش راحت می نیابم
ز دردی کافرم گر سیر کردم
ندارم غم چو من دارم غم تو
که در پای غمت ریزم چو باران
همه در ها و هو و در خروشم
بتو زنده شدم وز خویش مُردم
وگر با خویشتن رفتم زوالست
خلاصم ده ازین زندان دلگیر
نماند هیچ امیدی بخلقم
دلَم را آشنائی ابد بخش
مکن بی بهره از دریای جودم

(13) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک

کنیزی داشت عبدالله مسعود
مگر چون احتیاج آمدش دینار
کنیزک را چنین گفت ای دلاور
که می بفروشم زانک احتیاجست
کنیزک در زمان فرمان او کرد
بآخر چشم چون بر مویش افتاد
چو عبدالله مسعودش چنان دید
بدو گفتا چرا گرینده تو
کنون من عهد کردم با تو خاموش
کنیزک گفت من گریان نه زانم
ولیکن زان سبب گریم چنین زار
که یافت از خدمتش مویم سپیدی

که صد گونه هنر بودیش موجود
طلب کرد آن کنیزک را خریدار
برو جامه بشوی و شانه کن سر
که تن را بر خراب دل خراجست
دو سه موی سفید از سر فرو کرد
هزاران اشک خون بر رویش افتاد
دو چشمش همچو ابری خون فشان دید
که می بفروشم چون بنده تو
که نفروشم ترا، مگری و مخروش
که در حکم فروش تست جانم
که عمری کرده ام پیش کسی کار
بآخر کار آمد نا امیدی



چرا بودم بآخر پیش مردی
چرا کردم جوانی خرج جائی
چرا بودم بجائی روزگاری
چرا بر درگه گیریم ره بود
کسی را کان چنان درگاه باشد
تو ای خواجه حدیث من بمنیوش
در آمد جبرئیل و گفت حالی
که عبدالله را گوی ای وفادار
سپیدی یافت در اسلام مویش
خدایا چون ترا حلقه بگویشم
گر از طاعت ندارم هیچ روئی
اگر بفروشیم جان سوختن راست
ز جان سوزی و دلسوزی چه خیزد
بحق عزّت ای داندۀ راز
بدست قهر چون مومم مگردان
همه نیک و بدم ناکرده انگار
که هر نیک و بدی کان از من آید
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار
چو من سرگشته پستم تو بلندی
گرفتار توام از دیرگاهی
درم بگشای و فرتوت خودم کن
ز من بر من بسی آمد تباهی
مرا برهان ز من گر می رهانی
مرا با خود مدار و ببخودم دار
بحق آنکه میدانی که چونم
مرا ببخود بخود گردان گرفتار
سگم خوان و مران از آستانم
اگر یابم زکویت استخوانی

که بفروشد مرا آخر بدردی
که در پیری نهنم در بهائی
که آن خدمت فروش آورد باری
چو درگاهی چنان در پیشگه بود
بدرگاهی دگر چون راه باشد
اگر چه می نیرزم هیچ بفروش
به پیش صدر و بدر لایزالی
مباش این درد را آخر روا دار
جز آزادی نخواهد بود رویش
میفکن روز پیری در فروشم
سپیدم هست در اسلام موئی
که دوزخ این زمان افروختن راست
ز موری درچنان روزی چه خیزد
که اندر خندق عجزم میداز
ز فضل خویش محروم مگردان
ز فضلت کن مرا بی من بیکبار
مرا ناکام غلّ گردن آید
بخواب غفلتم در مرده انگار
بلندم کن چو پستم اوفکندی
مرا بنمای سوی خویش راهی
دلم بر بای و مبهوت خودم کن
الهی نَجْنی مَنی الاهی
که هر چیزی که می خواهی توانی
ز خود سیر آدمم این خود کم انگار
که بیرون آر ازین غرقابِ خونم
میاور با خودم هرگز دگر بار
که در کویت سگ یک استخوانم
کشم در پیش چرخ پیرخوانی

(14) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی بمشک بیالود

در اوّل روز می شد بشر حافی
مگر یکپاره کاغذ یافت در راه
ز عالم جز جوی حاصل نبودش
شبانگه نام حق را مرد حق جوی
در آن شب دید وقت صبح خوابی
که ای برداشته نام من از خاک
ترا مرد حقیقت جوی کردیم
خدایا بس که این عطار خوش گوی
چه گر عطار از آن خوش گوی بودست
تو هم از فضل خاک آن درش کن
که جز از فضل تو روئی ندارد

ز تُردی مست امّا جاننش صافی
بر آن کاغذ نوشته نام الله
بداد و مشک بستند اینت سودش
بمشک خود معطر کرد و خوش بوی
که کردند به سوی او خطابی
بحرمت کرده هم خوش بوی و هم پاک
همت پاک و همت خوش بوی کردیم
بعطر نظم نامت کرد خوش بوی
که نامت جاودان خوش بوی بودست
بنام خویشان نام آورش کن
گر از طاعت سر موئی ندار

پایان



ابیات برگزیده از روایت دوم دیباچه الهی نامه از روی نسخه‌های دیگر

بنام آنک ملکش بی زوالست	بوصفش نطق صاحب عقل لالست
مفرح نامه جانهاست نامش	سر فهرست دیوانهاست نامش
ز نامش پُر شکر شد کام جانها	زیادش پر گهر تیغ زبانه‌ها
اگر بی یاد او بوییست رنگیست	وگر بی نام او نامیست ننگیست
خداوندی که چندان‌ی که هستیست	همه در جنب ذاتش عین پستیست
چو ذاتش برترست از هر چه دانیم	چگونه شرح آن کردن توانیم
بدست صنع گوی مرکز خاک	فکنده در خم چوگان افلاک
چو عقل هیچ کس بالای او نیست	کسی داننده آلائی او نیست
همه نفی جهان اثباتش آمد	همه عالم دلیل ذاتش آمد
صفاتش ذات و ذاتش چون صفاتست	چو نیکو بنگری خود جمله ذاتست
وجود جمله ظلّ حضرت اوست	همه آثار صنع قدرت اوست
نکوگوئی نکو گفتست در ذات	که التوحید إسقاط الاضافات
ز هی رتبت که از مه تا بماه‌ی	بود پیشش چو موئی از سیاه‌ی
ز هی عزّت که چندان بی نیازست	که چندین عقل و جان آنجا ببازست
ز هی حشمت که گر در جان درآید	ز هر یک ذره صد طوفان برآید
ز هی وحدت که موئی در نگنجد	در آن وحدت جهان موئی نسجد
ز هی رحمت که گر یک ذره ابلیس	بیباید گوی بر باید ز ادریس
ز هی غیرت که گر بر عالم افتد	بیک ساعت دو عالم برهم افتد
ز هی هیبت که گر یک ذره خورشید	نیابد گم شود در سایه جاوید
ز هی حرمت که از تعظیم آن جاه	نیابد کس و رای اوبدان راه
ز هی ملک که واجب گشت لابد	که نه نقصان پذیرد نه تزايد
ز هی قوّت که گر خواهد بیک دم	زمین چون موم گرداند فلک هم
ز هی شربت که در خون می	بامید سقاگم ربّکم خوان
ز هی ساحت که گر عالم نبودی	سر موئی از آنجا کم نبودی
ز هی غایت که چشم عقل و ادراک	بماند از بُعد آن افکنده بر خاک
ز هی مهلت که چون هنگام آید	بموئی عالمی در دام آید
ز هی شدّت بحجّت برگرفتن	نه برگ خامشی نه روی گفتن
ز هی عزلت که چندان‌ی زن و مرد	دویدند و ندیدند از رهش گرد
ز هی غفلت که ما را کرد زنجیر	وگر نه نیست از ما هیچ تقصیر
ز هی طاقت که گر ما زین امانت	برون آنیم ناکرده خیانت
ز هی حسرت که خواهد بود ما را	ولی حسرت ندارد سود ما را
جهان عشق را پای و سری نیست	بجز خون دل او را رهبری نیست
کسی عاشق بود کز پای تا فرق	چو گل در خون شود اوّل قدم غرق
خداوندا بسی بیهوده گفتم	فراوان بوده و نابوده گفتم
اگرچه جرم عاصی صد جهانست	ولی یک ذره فضلت بیش از انست
چو ما را نیست جز تقصیر طاعت	چه وزن آریم؟ مشتی کم بضاعت
کنون چون افتاد این کار ما را	خداوندا بما مگذار ما را
مبرا از کم و چون و چرائی	ورای عالم و خلقی ورائی
خدایا رحمتت در یای عام است	از آنجا قطره ما را تمام است
اگر آرایش خلق گنه کار	در آن دریا فرو شوئی بیکبار
نگردد تیره آن دریا زمانی	ولی روشن شود کار جهانی
چه کم گردد از آن دریای رحمت	که یک قطره کنی بر خلق قسمت
خوشا هائی ز حق و ز بنده هوئی	میان بنده و حق هائی و هوئی
نداری در همه عالم کسی تو	چرا بر خود نمی گزئی بسی تو
اگر صد آشنا در خانه داری	چو مُردی آن همه بیگانه داری

زند جان



بدست کاه برگی کوه ندهند
 صفای بحر و صبر کوه باید
 در آن یک دم همه عالم بگیری
 که از نزد که ماندی این چنین دور
 سر تشویش بر زانو نهی تو
 بکلی میل کش چشم هوا را
 بحق بینا شود چشم هدایت
 که یابد باز یک سوزن ز دریا
 که چون زین در درائی بگذری زان
 بخواهی مُرد اگر خواهی وگرنه
 سه گز کرباس و ده خشتست همراه
 نخواهد بود کس را رستگاری
 جدا می بایدت گشتن سرانجام
 سرانجامت بدین دروازه راهست
 کند روزی کفن اسکندرانیت
 برای خویشتن بنهاد جائی
 وگرنه همچنان بگذارد آن گنج
 دمی بی مائمی سوری ندارد
 وگر عزیت خواهد لنگ باشد
 که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
 که تادستی برو مالم دمی من
 بسی جان گن چو جان خواهند جان ده
 که بر گردون شوی نا رفته درگور
 ز بهر گندمی خون ریخت برخاک؟
 ترا هم لقمه بی غم روا نیست
 فغان از زاد و از بود من و تو
 همه جور تو و دور تو بادست
 چرا بر سر کنی از دست او خاک
 بسی عید و عروسی یاددارد
 که تا با همدمی رمزی برانم
 فغان زین هم نشینان منافق
 درین پستی چه سازی کاخ و منظر
 سر منظر چه افزای بر افلاک
 نخواهی خورد یک دم آب بی رنج
 چه می گویم ترا حقا که هم نیست
 ولیکن جان پاک از خاک پاکست
 نه تاجی از خلافت بر سر تست؟
 بگلشن شو گران جانی رها کن
 تو چون یوسف چرا در قعر چاهی
 که دیوت هست برجای سلیمان
 ولی بیننده را چشمست احول
 چه یک چه دو چه صد، جمله تویی خود
 بیک دل چون توانی کرد صد کار
 ترا از نام و ننگ عامه تا کی
 پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
 زو اسجد و اقتراب خلعت بپوشی
 نهاد خویش را فرسوده کردی

باسانیت این اندوه ندهند
 گرت یک ذره این اندوه باید
 اگر پیش از اجل یک دم بمیری
 اگر آگه شوی ای مرد مهجور
 ز حسرت داغ بر پهلوی نهی تو
 اگر شایسته راه خدا را
 چو نابینا شود چشم هوایت
 تحیر را نهایت نیست پیدا
 جهان را چون رباطی با دو در دان
 تو غافل خفته وز هیچت خبر نه
 ترا گر خود گدائی ور شهنشاه
 بسی کردست گردون شعله کاری
 ز هر چیزی که داری کام و ناکام
 وگر ملکت ز ماهی تا بماهست
 وگر اسکندری، دنیای فانیت
 عزیزا بی تو گنجی پادشائی
 اگر رایش بود بر دارد آن گنج
 جهان بی وفا نوری ندارد
 اگر سیمت ببخشد سنگ باشد
 وصالی بی فراقی قسم کس نیست
 نمی دانم کسی را بی غمی من
 برو تن در غم بار گران نه
 نمی بینم ترا آن مردی و زور
 نه ششصد سال آدم ماند غمناک
 چو او را گندمی بی صد بلا نیست
 زیان آمد همه سود من و تو
 جهانا کیست کز جور تو شادست
 جهان چون نیست از کار تو غمناک
 جهان چون تو بسی داماد دارد
 مرا عمریست تادربند آنم
 نمی بینم یکی هم دم موافق
 چوب هر خاک زادستی ز مادر
 چو جسمت سوده خواهد گشت در خاک
 اگر آگنده از سیم و زر گنج
 غم خود خور که کس را از تو غم نیست
 اگر چه جای تو در زیر خاکست
 نه مسجود ملایک گوهر تست؟
 خلیفه زاده گلخن رها کن
 بمصر اندر برای تست شاهی
 ازان بر ملک خویش نیست فرمان
 تو شاهی هم در آخر هم در اوّل
 دو می بینی یکی را و دو صد صد
 تو یک دل داری ای مسکین و صد بار
 ترا اندوه نان و جامه تا کی
 نهادهی بوالعجب داری تو در اصل
 اگر هر دم حضوری را بکوشی
 ز بس کاندیشه بیهوده کردی



الا ای خفته گر هستی خردمند
 زهی حرص دل فرزند آدم
 الا ای از حریصی با دل کور
 تو نامرده نگردد حرص تو کم
 چشیدی جام مالا مال دنیا
 نیرزد بالله اندر چشم رهرو
 فغان زین مور طبعان سخن چین
 فغان از حرص مثنی استخوان رند
 الا ای روز و شب غمخواره مانده
 حریصی بر سرت کرده فساری
 تو بر رزاق ایمن باش آخر
 ز کافر او نگیرد رزق خود باز
 مکن در وقت صبح ای دوست سستی
 چو تو بیدار باشی صبحگاهی
 هر آن خلعت کز آن درگاه پوشند
 در روضه سحرگاهان گشایند
 گرت باید در آن دم پادشائی

در بایست خود برخود فرو بند
 زهی حیران و سرگردان عالم
 بماندی در حرص را مرگست مرهم
 چه خواهی کرد چندین مال دنیا
 متاع جمله دنیا بیک جو
 همه چون کرکسان در بند مردار
 چو موران جمله نه رهبر نه ره بین
 همه سگ سیرتان موش پیوند
 بدست حرص در بیچاره مانده
 ترا حرصست و اشترا را مهاری
 صبوری ورز و ساکن باش آخر
 کجا گیرد ز مرد پر خرد باز
 چو داری ایمنی و تن درستی
 بیابی هر چه آن ساعت بخواهی
 چو آید صبح گاه آنگاه پوشند
 جمال او بمشتاقان نمایند
 ز درگاه محمد کن گدائی

در آغاز آلهی نامه

آلهی، نامه را آغاز کردم
 زبان را در فصاحت راه دادم
 توکل بر خدا، تقصیر بر خویش
 دل حاضر بتحریرش سپردم
 در گنج عبارت برگشادم
 آلهی، نام تو و نامه تست
 باغارش تو دادستی نهایت
 رفیق خاطر من فضل و توفیق
 که تا آخر کنم این داستان را
 توئی هادی خلق جاودانی
 بانجام آوری آغاز رازم
 آلهی، فضل خود را یار ما کن
 که تا مطلوب جانم حاصل آید
 اگر یک دل شود زین شعر خشنود
 سخن بر من، هدایت بر خداوند
 بلطف می کنم این را حواله
 پسند خویش کن این گفت و گو را
 مهیا کن مراد روح پیشم
 مرا در وصف وحدت ترجمان ده
 نشان ده بی نشانها تا درآیم
 در الحان آورم طوطی جان را
 بشغل روح تو مشغول گردم
 همه جان گردم و تن را بمانم
 ز سر تا پای کلی نور گردم
 خدایا در زبان من صواب آر
 دل پر دُریم را صاف گردان
 مرا در حضرت خود کامران دار
 مرا توفیق ده تا حمد خوانم
 ز درگاهت همین دارم امانی

بنامت باب نامه باز کردم
 دهان را در بلاغت برگشادم
 نهادم این نهایت نامه در پیش
 اگر خوش گوی کردم گوی بر دم
 آلهی نامه نام این نهادم
 بلی جَفَّ القلم در خامه تست
 بانجامش تو کن این را کفایت
 میفکن خاطر من در فکر و تعویق
 بآنس جان نمایم انس و جان را
 نهان و آشکارا جمله دانی
 که تا گردن کشم گردن فرازم
 ز رحمت یک نظر درکار ما کن
 مگر قولم قبول یک دل آید
 مراد جان برآید کام دل زود
 خداوند جدائی را بپیوند
 نگه دارش خدایا از بطالت
 قبولم کن فزون ده رغبت را
 کرامت کن عطیتهای خویشم
 بر لب خویش خاطر را نشان ده
 بکام دل زبان را برگشایم
 شکر بخشم ز شعر خود بیان را
 ز ننگ بحر و کان معزول گردم
 روان را از دل و جان وا رهانم
 اگر مشکم مگر کافور گردم
 دعای بنده خود مستجاب آر
 بما بین شکر من لاف گردان (۴)
 ز کج گفتن زبانم در امان دار
 صفات ذات تو بر لفظ رانم
 مرا یا رب بدین مقصد رسانی



سخن انجام شد، آغاز توحید
بنالم همچو بلبل در بهاران
بجنبانم سلاسل جان و دل را
برآرم دست دعوت در مناجات
مرادر حمد خود صاحب قران کن
روان کن کار من در کامرانی
خدایا از حکایت خسته گردم
دهان بگشایم اندر وصف ذات
خداوندا عطاهاى تو عام است
ز مشتی خاک ما را آفریدی
بگفت خیر امت سر فرازیم
بدین تشریف و خلعت شهریاریم
خداوندا توئی دانا و داور
منزه از زن و از خویش و فرزند
قدیم بی ولد، قیوم بی خویش
ز دودی آسمان را آفریدی
سما را بی ستون بنیاد دادی
ز بادی عیسی مریم تو کردی
ز کاف و نون تو کردی گون گون را
مسالک هوش و مستی از تو دارند
خلایق جمله از جام تو مستند
ترا می زبید الحق پادشاهی
توئی رزاق هر پیدا و پنهان
وَمَا مِنْ دَابَّةٍ مِّنْشُورٍ شاهيست
توبودی و نبد جئات و نیران
تو بودی و نبود افلاک و گوئین
توئی باقی و فانی هرچه هستند
توئی خلاق هر بالا و پستی
توئی گیرنده و میرنده مائیم
گنه کاریم اما مستمندیم
جهان زندان سرای مؤمنانست
اگر فضلت قرین حال گردد
چه باشد بنده مقرون انابت
اگر باینده عدل و داد ورزد
خداوندا توئی حامی و حاضر
خطی از فضل گرد این خطا کش
اگر بر ما ببخشائی کریمی
گر از ما زلتی آید هم از ماست
اگر حوّا و آدم سهو کردند
بنسیان اندر افتادند آنها
ز ما بیچارگان گر درگذاری
جلیس خاک این درگاه مائیم
امانت را نهاده بر کف دست
ثنای ذات پاکت می
بصد فریاد و واویلا و زاری
بادغونی توسل کردگانیم
الها جز تو ما کس را نخواهیم

سرائیم

کنم از حمد و از تمجید و تخمید
بیارانم ز ابر دیده باران
کنم روح و روانی آب و گل را
بزاری گویم ای قاضی حاجات
زبان من چو شعر من روان کن
زبان را ده برات ترجمانی
بساط انبساط اندر نوردم
کنم آغاز اوصاف صفات
عنایتهای عامت بر دوام است
گلی بر کلّ گونم بر گزیدی
ازان برجامه طوعت طرازیم
بگرّما کبیر و کامگاریم
صفات ذات تست الله اکبر
مبرا از شریک و مثل و مانند
تولای توانگر، فخر درویش
ز خاکی کلّ انسان آفریدی
ترابی بر سرابی تو نهادی
زناری دشمن آدم تو کردی
جهان و جان تودادی انس و جان را
ممالک ملک هستی از تو دارند
همه مأمور فرمان الستند
که پیدا آوری ماهی ز ماهی
توئی خلاق هر دانا و نادان
آلَمُ تَعْلَمُ نفاد پادشاهیت
توبودی و نبود ایوان و کیوان
تو بودی و نبود این قاب قوسین
بتقدیرت نه بالا بل که پستند
توئی پیدا و پنهان هرچه هستی
توئی سلطان و ما مشتی گدائیم
مسلمانیم ازان ره شهر بندیم
ولی مال و منال مؤمن آنست
خرابم جمله جا و مال گردد
کند طاعت کند دعوت اجابت
عبادتهای صد ساله چه ارزد
بحال بندگان خویش ناظر
قلم در نامه کردار ما کش
وگر تعظیم فرمائی عظیمی
فراموشی ما از حجت ماست
نه لعبت بازی و نه لهو کردند
عفو کردی ازیشان پادشاهها
گناهی کرده، باشد شهریاری
انیس آه و واویلا مائیم
زبان در ذکر می
دهان در شرح ذکر می
همی جوئیم راه رستگاری
بامر استجب اخبار خوانیم
ازان رو در پناهت می

داریم پیوست
سرائیم

پناهیم



انیس ما امامت کن الها
بتشریف حضورش محترم کن
اگرذکری دهد این را تمامی
وزان پس منتی بر جان ما نه
گذر سوی خرابیها صوابست
گذر در کلبه احزان ما کن
خرد را مالک راه رضا دار

دعای ما اجابت کن الها
دل عطار را بیت الحرم کن
بتضمین بشنوید این بیت نامی
قدم در کلبه احزان ما نه
دل عطار از درد خرابست
خداوندا نظر درجان ما کن
بعشق خویش ما را مبتلا دار

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

این فصل در نسخه کتابخانه سلطان محمد فاتح استانبول عبارت از 332 بیت است، بیت اول و آخرش
بروجه ذیل است:

محمد مهتر اولادِ آدم
فرا آبم مده والله اعلم

محمد مقتدای هر دو عالم
وگر در خورد آب تو نیم من

در نسخه کتابخانه موزه انگلستان بجای این فصل 17 بیت وجود دارد که اول و آخرش نیز بروجه ذیل
است:

وجودش در دریای طلب بود

محمد کو سرافراز عرب بود

....

همی از جام جان خور آب حیوان

چو هم دستی تو با موسی عمران

